اطلاعات هفتگی
شماره [illegible]
[illegible]
بها: [illegible] ریال

آب زنید راه را هین که نگار می رسد

طبس ماه تابان کویر ایران

عشق تنها رمز خوشبختی

شش کلید برای گرفتن نمره عالی

آغاز لیگ آغاز زندگی

پای حرف های بازیگران دوست داشتنی

حزب الله متعلق به همه ماست

تابستان به روایت تصویر

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------- ۸
مکتوب هفته ---------------------------- ۹
گزارش شهرستان ---------------------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱۴
گزارش هفته ---------------------------- ۱۶
گزارش خارجی ---------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------------------------- ۲۲
درس زندگی ---------------------------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۲۷
گزارش از زندان ---------------------------- ۲۸
داستان کوتاه ---------------------------- ۳۰
کلمات اهل غربت ---------------------------- ۳۱
دستپخت عدسی ---------------------------- ۳۲
داستان کوتاه ویژه ---------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------------------------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------------------------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------------------------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------------------------- ۳۸
عکسها و حرفها ---------------------------- ۴۰
ترازو ---------------------------- ۴۱
تماشاگه راز ---------------------------- ۴۲
سوال این هفته ---------------------------- ۴۴
باریک‌تر از مو ---------------------------- ۴۵
در قلمرو داستان ---------------------------- ۴۶
جدول ---------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------------------- ۴۹
جنگ هنر ---------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------- ۵۴
ورزشی ---------------------------- ۵۶
جهان هنر ---------------------------- ۶۱
در حلقه رندان ---------------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ---------------------------- ۶۳
هفته بعد شما ---------------------------- ۶۴
نقاشی های شما ---------------------------- ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۴۷ - چهارشنبه ۱۵ شهریور ۱۳۸۵
۱۲ شعبان ۱۴۲۷ ۶ سپتامبر ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس و طراحی جلد از: احسان تاکی

یاد و یادواره

سالروز میلاد حضرت امام زمان(عج)

پانزدهم شعبان سال ۲۵۵ هجری -قمری حضرت امام مهدی(عج) آخرین امام و پیشوای مسلمانان جهان در شهر سامرا به عرصه حیات قدم گذاشتند. پدر بزرگوار آن وجود پاک و نورانی حضرت امام حسن عسگری(ع) بودند و مادر محترم ایشان نرجس نام داشتند. از القاب مبارکشان حجت، قائم، منتظر، مهدی و صاحب الزمان مشهورتر از بقیه است، دوران زندگی امام عصر، مقارن با حکومت معتمد عباسی بود و وی پیوسته در جهت محو اسلام و از بین بردن خاندان علوی توطئه می‌کرد. پس از شهادت امام یازدهم، جعفر کذاب درصدد کسب موقعیت و جانشینی آن امام برآمد و در همین هنگام حضرت مهدی(عج) به امر پروردگار متعال از دیدگان عموم غایب و پنهان شدند و فقط از طریق نواب خاصه موسوم به نواب اربعه با پیروان خاص خود ارتباط داشتند. این چهار تن «عثمان ابن سعید، ابوجعفر عمری، حسین بن روح نوبختی و ابوالحسن سُمری» بودند. این دوره از غیبت امام عصر، غیبت صغری نام گرفته و شیعیان امامیه بر این عقیده‌اند که با وفات چهارمین فرد از نواب اربعه، دوره مذکور پایان یافته است.

سالگرد شهادت آیت‌الله مدنی

آیت‌الله سیداسدالله مدنی امام جمعه تبریز در بیستم شهریور ماه سال ۱۳۶۰ خورشیدی در محراب عبادت بدست عوامل منافق شهید شد. آیت‌الله مدنی از دوران طلبگی در مبارزات سیاسی شرکت داشت و در قیام پانزدهم خرداد به تبعیت از حضرت امام راحل به افشاگری چهره رژیم طاغوت پرداخت. از این‌رو سالها در بازداشت و تبعید بسر برد. آیت‌الله مدنی پس از پیروزی انقلاب اسلامی به فرمان حضرت امام خمینی(ره) امامت جمعه تبریز را به عهده گرفت و سرانجام عوامل منافق این بزرگوار را در محراب نماز جمعه به شهادت رساندند.

سالگرد رحلت آیت‌الله سیدمحمود طالقانی

نوزدهم شهریور ماه سال ۱۳۵۸ خورشیدی حضرت آیت‌الله سیدمحمود طالقانی دانشمند و مفسر قرآن کریم و مبارز نستوه بدرود حیات گفت و ملت ایران را داغدار کرد. آیت‌الله طالقانی از کودکی تحصیل علم را آغاز کرد و سال ۱۳۱۷ به درجه اجتهاد نائل آمد. ایشان از ایام جوانی در بطن حوادث سیاسی کشور قرار داشت و سال ۱۳۳۱ به صلاحدید آیت‌الله العظمی بروجردی برای شرکت در اجلاس بیت‌المقدس به فلسطین و مصر سفر کرد. آیت‌الله طالقانی سال ۱۳۴۱ به اتهام فعالیت بر ضد رژیم پهلوی دستگیر و زندانی شد، اما پس از آزادی، در مسجد هدایت به افشاگری رژیم پهلوی ادامه داد. این روحانی مبارز در قیام پانزدهم خرداد سال ۱۳۴۲ به اتهام تهیه و تنظیم اعلامیه ضددولتی و تشویق قوای نظامی به تمرد از رژیم به ۱۰ سال زندان محکوم شد. آیت‌الله طالقانی از آن زمان به بعد بارها دستگیر، زندانی و تبعید شد و سرانجام در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی از زندان آزاد شد و مورد استقبال مردم قرار گرفت. ایشان به امر امام خمینی(ره) ریاست شورای انقلاب و امامت جمعه تهران را برعهده گرفت و در مقام نمایندگی مردم تهران به مجلس خبرگان راه یافت. از آیت‌الله طالقانی کتابهای ارزشمندی چون «پرتوی از قرآن» به جای مانده است.

سالروز واقعه هفده شهریور

نخستین تظاهرات میلیونی مردم ایران روز هفدهم شهریور ماه سال ۱۳۵۷ در میدان شهدای کنونی برپا شد. در این روز جمعیت عظیمی از مردم با قلبهایی آکنده از ایمان در مقابل نظامیان رژیم قرار گرفتند و در راه ایمان و اعتقاد خود به شهادت رسیدند. تظاهرکنندگان در این روز حکومت نظامی را نادیده گرفتند و با از جان گذشتگی شعارهای ضدرژیم پهلوی سر دادند. با صدور فرمان حمله گلوله‌های سلاح سربازان بی‌وقفه به طرف مردم بی‌دفاع و مظلوم شلیک می‌شد. پس از چند ساعت زد و خورد، کامیونهای مملو از مجروحان و کشته‌شدگان صحنه تظاهرات را ترک کردند. پس از این تظاهرات عظیم و میلیونی در تهران و یازده شهر دیگر حکومت نظامی برقرار شد. اما مردم با فریاد استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی در خیابانها اجتماع کردند. بدین ترتیب این روز به نام جمعه خونین یا جمعه سیاه در تاریخ انقلاب اسلامی ثبت شد.

حضرت امام خمینی(ره) روز ۱۷ شهریور را «یوم‌الله» نامیدند و از آن پس قیام بر ضد رژیم روزبه‌روز شدت یافت و عاقبت به سقوط حکومت پهلوی انجامید.

گمان را ملاک قضاوت و عدالت قرار ندهید ● امام علی(ع)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

به علم و عالم و محصول علمی توجه کنیم

به اعتقاد من یکی از مجموعه‌های خوب تلویزیونی، برنامه‌ای است با عنوان «مهاجران» که سلسله گزارشی است از موفقیت‌های ایرانیانی که در خارج از کشور ساکن هستند. بخصوص آن بخش از برنامه‌ها که به تلاش، کوشش، مقاومت، تحمل و نیز پشتکار یک ایرانی دور از وطن اشاره دارد و برای بینندگان می‌تواند منشاء تحول باشد.

از جمله محاسن ساخت چنین مجموعه‌هایی این است که اولاً تصویر روشن‌تری از ایرانیان خارج از کشور نشان می‌دهد و نیز در اصلاح نگرش هر دو طرف نسبت به طرف مقابل، یعنی هم نگرش ایرانیان داخل نسبت به سفرکرده‌ها و هم پیوند زدن ایرانیان سفرکرده با مام میهن موثر است و ثانیاً نکات آموزنده‌ای با خویش دارد و نیز می‌تواند در پیوند دو گروه از ایرانیان خارج و داخل کشور موثر باشد.

اخیراً در یکی از شبهای وسط هفته، پاسی از نیمه شب گذشته یکی از این برنامه‌ها را از شبکه یک می‌دیدم. داستان یک ایرانی خودساخته ۴۳ ساله که در این سن توانسته بود به مقام پروفسوری برسد و در دانشگاه برلین استاد تمام وقت دانشگاه شود. داستان زندگی این پروفسور بسیار جالب و شنیدنی است. در ۱۹ سالگی از ایران رفته بود و تک و تنها به جای آنکه مثل خیلی‌ها در غرب به دنبال خوشگذرانی باشد، با سختی و مرارت تمام موفق به گرفتن پذیرش از دانشگاه هامبورگ شد و پس از آن در برلین به تحصیلاتش ادامه داد. ابتدا مدرک لیسانسش را گرفت، سپس فوق‌لیسانس، پس از آن دکترا و پس از چندی هم فوق‌تخصص و P.H.D، تا اینکه سرانجام به مقام پروفسوری نائل آمد و حال چند سال است که در دانشگاه برلین تدریس می‌کند و نیز یک انستیتوی کشت سلولی را در اختیار دارد که کارهای تحقیقاتی و پژوهشی انجام می‌دهد و جالب اینکه می‌گفت جز در ترم اول در بقیه سالها به دلیل وضعیت اقتصادی نامناسب خانواده مجبور به کار سخت همراه تحصیل بوده، از گارسونی و باربری گرفته تا اغذیه‌فروشی و خدمتکاری و پارک‌خوابی...

اما در این میان آنچه که برای بنده جالب بود مقایسه نوع برخورد با اندیشمندان در ایران و خارج از کشور است. او می‌گفت تصور اینکه یک استاد دانشگاه بتواند با روزی دو ساعت کار و یا با روی آوردن به شغلهای دیگر و مشاغل دیگر به جایی برسد، تصور غلطی است و چنین چیزی امکان ندارد. او می‌گفت که روزی هفت ساعت تمام وقت در دانشگاه کار می‌کند و روزی هفت ساعت هم در کلینیک تخصصی خودش به مطالعه و تحقیق و پژوهش و آزمایش در آزمایشگاه مشغول است. نکته جالب دیگر آنکه، دانشگاه برای تجهیز آزمایشگاهش یک محوطه ۱۰۰ متری در اختیارش گذاشته بود و بالغ بر یک میلیون یورو برای تجهیز این آزمایشگاه بودجه به او داده بودند و همه اینها به خاطر آنکه بتواند بهتر و بیشتر از او استفاده کند. یعنی همه آنچه را که می‌خواست در اختیارش بود تا بتواند بهتر کار کند و قدرمسلم آلمانیها پول مفت به کسی نمی‌دهند. این امکانات را در اختیار او گذاشتند تا او بتواند بهتر و بیشتر به دانشجویان آلمانی خدمت کند. حقوقی که به او می‌دادند، حقوق متوسطی بود، آنقدر که بتواند اقساط یک آپارتمان کوچک و یک اتومبیل و نیز مخارج معمولی زندگی را تامین نماید.

وقتی این مصاحبه را دیدم و صحبت‌های این هموطن ساعی و پرتلاش و فعال را شنیدم، غبطه خوردم که چرا ما در کشور خودمان با وجود صرف هزینه‌های فراوان، چنین روحیه‌ای نداریم که از همه انرژی آدمهای توانا، کاربلد، دانشمند و کاردان به نفع خود و کشورمان استفاده کنیم. لازم نیست حقوق کلان بدهیم و یا بریز و بپاش داشته باشیم، بلکه برای آنها که اهل علم و دانش و تحقیق اند و فقط بستری برای کار و فعالیت می‌خواهند و محیطی برای پژوهش و آزمایش، درست هزینه کنیم و هر آنچه را که نیاز است در اختیار آنان بگذاریم تا آنها هم از همه توانایی‌های خود برای تولید علم استفاده کنند.

نامه های بدون واسطه

خودمان هم مراقب باشیم

هر روز در صفحات حوادث نشریات و بعضی شبکه‌های تلویزیونی می‌خوانیم و می‌بینیم که متاءسفانه آدم‌ربایی در اشکال مختلف در جامعه ما رخ می‌دهد و گاهی می‌شنویم چند زن و دختر جوان نیز به قتل رسیده‌اند. متأسفانه افراد بیمار در جامعه ما فراوان است که دست به اینگونه فجایع می‌زنند.

من قصد دفاع از این افراد را ندارم ولی شما قضاوت کنید. دختر خانم ۲۰ ساله چرا باید ساعت ۱۲ شب تک و تنها در فلان اتوبان و یا حتی داخل شهر در خیابان باشد؟! من خودم شخصاً جراءت نمی‌کنم ساعت ۱۰ شب به تنهایی از خانه خارج شوم آنوقت...

ای کاش دختران و زنان ما خودشان کمی به این موضوع توجه کنند تا ما شاهد این اتفاقات ناگوار نباشیم.

فاطمه استادرحیمی تهران

تربیت فرزندان مهمترین رکن خانواده ها

تربیت فرزند یکی از اساسی‌ترین و مهمترین رکن و اصل نظام خانواده محسوب می‌شود. اما متاسفانه در برخی از خانواده‌ها این اصل مهم به فراموشی سپرده شده و یا اینکه برای طیفی از والدین چندان مهم نیست که فرزندان آنها در چه وضعیتی قرار دارند و نیازهای اصلی و اساسی آنها چیست؟ عده‌ای از والدین به ویژه پدران تا پاسی از شب بیرون از خانه به کار روزانه و شبانه مشغول بوده و فقط در اندیشه پول درآوردن بیشتر هستند. تامین مخارج زندگی برای بیشتر خانواده‌ها بسیار مشکل شده و مردان خانواده از روی اجبار، بعضاً سه شیفت کار می‌کنند و هرچه تلاش می‌کنند، باز همچنان مشکلاتی بر سر راهشان وجود دارد، این امر باعث شده برخی کودکان در هر سنی که باشند، از محبت پدران و بعضاً والدین محروم باشند. کمبود محبت پدرانه، رفتارهای نامعقول به خاطر خستگی کار و تلاش بیش از حد، رسیدگی نکردن به وضعیت درسی و بیگانه بودن با اولیاء مدرسه مربوطه و ناآشنایی با رفتار و کردار فرزندان خود در محیط مدرسه، همگی باعث رنجش فرزندان می‌شود. در این میان است که دانش‌آموزی که خود را با سایر همکلاسی‌های خود مقایسه می‌کند و می‌بیند والدین دیگر دوستان به سراغ مدیر و معلم محل تحصیل فرزندشان می‌آیند، اما دریغ از رسیدگی به وضعیت درسی خود! همین امر سبب می‌شود، برای رهایی از مشکلات و خارج کردن عقده‌های درونی، دست به کارهایی بزند که اثرات مخرب آن علاوه بر خود دانش‌آموز متوجه خانواده‌ها می‌شود. لذا، پدرانی که تا پاسی از شب بیرون از خانه به کار و تلاش مشغولند باید از ذهن دور نداشته باشند که غافل بودن از رسیدگی به مسایل و مشکلات خانه و خانواده و یا کم‌توجهی و بی‌توجهی آنها، وضعیت را بدتر از آنچه که هست خواهد کرد.

علی‌اکبر فرقانی

ایمان و عمل بهترین عامل دوست یابی

چون ریشه از هم پاشیدن بسیاری از دوستی‌ها را می‌کاویم، به این نتیجه می‌رسیم که اگر دوستی بر پایه‌های لرزان و زودگذر بنا شود، بقا و دوام ندارد. هرگاه پول، ثروت، جمال، زیبایی، مقام و رتبه یا یکی دیگر از عوامل مادی و دنیایی، انگیزه محبت و دوستی باشد، عمری کوتاه خواهد داشت و همواره از پایه، لرزان است.

اگر دوستی‌ها بر پایه ایمان و هدفهای مذهبی استوار شود، نه‌تنها برای جامعه ارزنده و سودمند است، بلکه جوابگوی غریزه اصیل انسانی، یعنی «خویشتن‌دوستی» نیز خواهد بود. چون به حساب این غریزه است که انسان می‌خواهد در جامعه، همگان به وی علاقه‌مند بوده و او را دوست بدارند. انسان می‌تواند در پرتو ایمان و کردار شایسته، این غریزه تشنه را هم سیراب کند و تا هر کجا که اشعه تابناک ایمانش پرتو افکند به همان نسبت به تعداد دوستان و شدت علاقه مردم نسبت به خود بیفزاید.

آنکه به روز واپسین معتقد است و می‌داند که رفتار و کردار او در آن روز کاملاً بررسی و سزا داده می‌شود همواره می‌کوشد که رفتاری انسانی و شایسته داشته باشد؛ تا از پاداش‌های بزرگ آن جهان برخوردار گردد.

حسن چراغیان - روستای کوشه، بردسکن

بگویید به درد مردم برسند!

آقای رئیس جمهوری فرموده‌اند مسوولی که به درد مردم نخورد و مشکل مردم را حل نکند در کابینه من جای ندارد، اما آیا واقعاً ایشان می‌توانند در تمام کشور سیستمی را ایجاد کنند که همه مسوولین کار

اهمیت دادن به دانشمند و دانش، صرفاً با پرداخت هزینه‌های گزاف راه به جایی نمی‌برد. دانشمند مایل است که محیط مناسب فعالیت و کار و پژوهش دراختیار داشته باشد، بتواند اندوخته‌هایش را ارائه دهد و دانش ارائه شده توسط او به کار آید و او ثمره زحماتش را در عمل ببیند. کاری که در ایران به هیچ‌وجه صورت نمی‌گیرد و یا بسیار کم صورت می‌گیرد. گاه هزینه‌های کلانی هم صرف پژوهش و تحقیق می‌شود، دستمزدهای خوبی هم پرداخت می‌شود، اما این پژوهش مورد استفاده هیچ نهاد و ارگانی قرار نمی‌گیرد. گویا دستگاه‌های ما، ادارات و سازمانها و حتی صنعت ما بیشتر ترجیح می‌دهد از محصول وارداتی و حتی از دانش وارداتی استفاده کنند، بدون آنکه از ثمره علم و عالم وطنی بهره بردارند و یا محلی برای مراجعه به او پیدا کنند.

نکته بسیار ظریفی است که ما نیاز به علم و تولید علم را در کشور نهادینه کنیم و بستر رشد و فعالیت عالم را در هر زمینه‌ای فراهم آوریم و چنین اقدامی تنها با صرف هزینه و پول فراهم نمی‌شود.

احمقانه است که یک پروفسور و یا دانشمند را به خدمت بگیریم، بهترین حقوق را هم به او بدهیم، یک خانه شیک دراختیارش قرار دهیم، یک اتومبیل آخرین مدل هم زیر پایش بگذاریم و آنوقت از او استفاده نکنیم. از تجربیات و دانش و تولید علمی‌اش خود را بی‌نیاز بدانیم. تحقیقی را که پس از صرف این همه هزینه به ما ارائه می‌دهد، نهایتاً بایگانی کنیم و یا حداکثر با یک چاپ خوب آن را منتشر کنیم بی‌آنکه بهره‌ای از این سرمایه‌گذاری برده باشیم و یا به یک نیازمان در بخش تولید و دانش پاسخ گفته باشیم. قاعدتاً همین پروفسور مازندرانی پرکار وطن‌دوست که اتفاقاً آدم معتقدی هم بود، اگر به ایران بیاید ممکن است خانه، اتومبیل و حقوق بهتری هم دراختیارش گذاشته شود، اما قدرمسلم پس از مدتی خواهد فهمید که به‌اصطلاح امروزی‌ها عمرش بر فناست. کسی خود را نیازمند دانش و تجربه و آزمایشهایش نخواهد یافت و ثمره کارش به درد جایی نمی‌خورد. آنها که کارها را به دست دارند، هر کاری را که خودشان بخواهند می‌کنند. دقیقاً همین معضل بزرگ است که بسیاری از دانشمندان و پژوهشگران را از آمدن به کشور و کار در ایران منصرف می‌کند، درحالی که ایرانیان استعدادهای درخشانی دارند و کشور ایران نیز بشدت نیازمند آنان است. همان‌گونه که توجه نشان دادن به دانشمندان هسته‌ای کشورمان و نیز دانشمندانی که در امور دفاعی فعالیت می‌کنند، صرفاً به خاطر آنکه در این حوزه‌ها دستمان در واردات علم و محصول کوتاه است، نتایج خوبی باقی گذاشته که ثمرات آن را هم می‌بینید و می‌بینیم، اما دلارهای نفتی در سایر حوزه‌ها و نیز مدیریت دولتی و انحصاری کمتر جایی برای توجه به علم و عالم باقی گذارده است.

فکر می‌کنم برای برپایی نهضت تولید علم که مقام رهبری بارها بر آن تاکید کرده‌اند، آسیب شناسی این معضل، بسیار ضروری باشد.

■

مردم را راه بیاندازند؟ من حدود یک سال است از یکی از شعب بانک رفاه خوی حقوق می‌گیرم. قبل از عید می‌خواستم برای موبایل ثبت‌نام کنم و رئیس شعبه هم قول وام به بنده داد، اما در طول این چند ماه بعد از چند بار وعده و وعید گفتند اعتبار نیامده. قرار بود اول تابستان وام بدهند که گفت حساب شما خوب کار نکرده. سوال بنده این است که چرا از روز اول به ما نگفتند که اگر حسابتان کار نکند وام نمی‌دهیم تا مردم مستاصل نشوند.

محمدصادق صادقی - خوی

تشکر از کار خیر

هر مومنی که گرفتاری مومنی را برطرف کند، خداوند هفتاد گرفتاری دنیا و آخرت را از او دور می‌کند.
امام صادق(ع)

از مسوولین محترم مجله و بخصوص از تهیه‌کنندگان سلسله گزارشهای زندان که با چاپ زندگینامه فرزندم و همکاری و همیاری موجبات آزادی او را توسط یک انسان نیکوکار و خداشناس از آنسوی آبها که حتی از ذکر نامه خودشان هم خودداری کردند، فراهم نموده و خانواده‌ای را از غم و اندوه نجات بخشیده‌اند، بسیار سپاسگزارم و از خداوند برای همه شما آرزوی توفیق دارم.

سیدبهمن موسوی - مشهد

ریشه‌های رانت‌خواری و فساد

پدیده‌هایی مثل رانت‌خواری، رشوه‌خواری و مفاسد اقتصادی در اکثر اوقات ریشه درهمین بخشنامه‌ها، آیین‌نامه‌ها، قوانین و مقررات داخلی و گاه متناقض کشور دارد که راه را برای چنین مواردی باز می‌کند و نکته دیگر عدم برخورد با افرادی است که به راحتی از کیسه بیت‌المال می‌دزدند و با آنها برخورد نمی‌شود. حتی نام آنها هم اعلام نمی‌شود. باید با مفاسد اقتصادی به‌گونه‌ای برخورد کرد که کسی جرأت خلاف پیدا نکند.

محمدرضا جامی - خواف

شوهرم بیکار است

زنی ۴۲ ساله هستم که سه فرزند پسر دارم. همسرم فوق‌دیپلم و با ۵۰ سال سن چند ماهی است که به خاطر طرح جدید دولت و برخورد صاحب‌کارش که یک شرکت خصوصی دارد، بیکار شده است. قرار بود با تصمیم جدید دولت وضع ما بهتر شود که همان آب باریکه هم قطع شد. حال از خوانندگان مجله خواهش می‌کنم برای اینکه از این استیصال نجات پیدا کنیم، برای همسرم کاری پیدا شود تا خانواده ما هم رنگ خوشبختی را ببینند.

خواهر شما: ف - ر - هشتگرد

پس حق همسایه چه شد؟

از زمان پیامبر اکرم(ص) تا به حال درباره حق همسایگی بسیار صحبت شده. امسال که سال پیامبر است، قاعدتاً باید به این مسائل بیشتر توجه شود. متاسفانه شکل زندگی مدرن باعث شده که ما رابطه مناسبی با همسایه‌هایمان نداشته باشیم. چقدر خوب است تا در این باب مطالبی در مجله به چاپ برسد تا اهمیت مساله بیشتر شود. زیبنده یک جامعه اسلامی نیست که همسایه از همسایه بی‌خبر بماند و سالی یکبار هم به خانه همدیگر نروند.

فاطمه کیخسروی - تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن عید محرومان و مستضعفان، ولادت باسعادت امام زمان(عج) و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◀ **مینا فولادوند - تهران** از نامه‌های قبلی شما اطلاعی ندارم، اما نامه جدید شما به دستم رسید که حسابی از ما گله کرده‌اید. در همین جا به سایر همکارانم، بخصوص بخش قلمرو داستان توصیه می‌کنم که اگر نامه‌ای از شما دریافت کرده‌اند، در اولین فرصت به آن پاسخ بدهند. موفق باشید.

◀ **زهره گازری - اصفهان** حق با شماست. کسی که برای اشتراک مجله پول می‌فرستد باید در نخستین فرصت مجله به دستش برسد.

عین نامه شما را به همراه درخواست خودم برای مسوول مربوطه ارسال کردم.

◀ **نرگس زارعی - جاسک** نامه شما را خواندم. برای بخش‌های مورد اشاره می‌توانید مقاله بفرستید. با مهرزاد معدنچی هم در بخش ورزشی مصاحبه کرده‌ایم. باز هم به چشم.

◀ **رسول مناهلی - تهران** نام آن برنامه ماهواره‌ای را ننوشته‌اید، اما به هرحال جز تلویزیون جام جم، ایران برنامه ماهواره‌ای دیگری ندارد، لذا صحنه‌هایی را که در آن ماهواره دیده‌اید که اشکالاتی داشت فکر نمی‌کنم مربوط به دولت باشد.

◀ **سمانه پناهی - اردبیل** از لطف شما متشکرم. تصاویر روی جلد را از میان پیشنهادهای ارائه شده انتخاب می‌کنیم.

◀ **هانیه مهدیان - تهران** من هم با شما موافقم. انس با قرآن همواره کارساز است، بخصوص اگر از دوران کودکی این عادت پسندیده را به کودکانمان منتقل کنیم.

◀ **م - و - رشت** نامه شما را خواندم. گرچه حرف شما در مورد رسیدگی به مردم کشور صحیح است، اما دلیلی ندارد که بگوییم همه مهاجران را باید از کشور اخراج کرد. اگر اینطور باشد پس کشورهای خارجی هم باید مهاجران ایرانی را اخراج کنند. اما مواظبت و مراقبت از آنان به منظور جلوگیری از جرم البته کار لازمی است.

◀ **مشکینی - تهران** می‌توانم خواهش کنم که در نامه‌های بعدی کمی بازتر و خواناتر بنویسید؟ من تلاش کردم که نامه شما را تا آخر بخوانم، اما چشمانم درد گرفت. منتظر نامه‌های دیگرتان می‌مانم.

◀ **لال‌بخش رئیسی - نیکشهر** کم‌لطفی نکنید. معمولاً در سفرهای استانی رئیس جمهور، ایشان به همه مناطق اعلام شده می‌روند. تاخیر در آمدن ایشان به نیکشهر هم حتماً ناخواسته بود. باید پذیرفت که وقتی رئیس جمهور در یک فرصت کوتاه بخواهد با مردم چند شهر با فاصله‌های طولانی از یکدیگر دیدار کند ممکن است تاخیر در سخنرانی هم پیش بیاید، آنهم بدون نیت قبلی. در مورد پدیده بدحجابی هم بارها در بخش بازتاب مطالبی درج شده است. انشاءالله با ریشه‌یابی مساله مشکل حل شود.

دو خصلت است که نیکوتر از آن نیست، ایمان به خدا و سودمندی برای بندگان او ●حضرت محمد(ص)

ایران و جهان سیاست

- شیراک: ایران علائم اعتمادساز ارسال کند.
- احمدی‌نژاد از مرکل خواست در جهت صلح و آرامش جهانی همکاری کنند.
- اسامی دانشمندان هسته‌ای ایران اعلام شد.
- وزیر کشور: با احمدی‌نژاد اختلاف سلیقه دارم اما اختلاف عقیده نه.
- چمران: بستر انتخاب شهردار توسط مردم فراهم نیست.
- کروبی اعلام کرد که نامزد انتخابات خبرگان نخواهد شد.
- ایران و کویت درباره میدان گازی آرش مذاکره می‌کنند.
- خاتمی به دعوت کوفی عنان به آمریکا می‌رود.
- لاریجانی: آماده‌ایم تضمین دهیم که به سوی انحراف نظامی نمی‌رویم.
- مرتضوی: نامه سخنگوی دولت اعلام جرم علیه یکی از سایت‌ها و یکی از روزنامه‌های سراسری بود.
- پرونده تبدیل زندان قصر به باغ ایرانی مسکوت مانده است.
- در میزگرد نفت و اقتصاد سیاسی اعلام شد که باید دست دولت از درآمدهای نفتی کوتاه شود.
- کروبی باز هم درباره وضعیت خبرگان به مشکینی نامه نوشت.
- لاریجانی: ایران به غنی‌سازی ادامه می‌دهد.
- مجتمع آب سنگین اراک آغاز به کار کرد.
- حکم اعدام ۶ نفر از متهمان ناامنی‌های اهواز تایید شد.
- آخرین اجلاس مجلس خبرگان سوم برگزار شد.
- به علت مشکل در تامین منابع مالی، برنامه تولید ۵ میلیون بشکه نفت محقق نمی‌شود.
- رامین جهانبگلو از زندان آزاد شد.
- شرکت مهندسی هسته‌ای روسیه تجهیزات کاهش ضایعات در نیروگاه بوشهر را راه‌اندازی کرد.
- دولت سوریه برای ازسرگیری مذاکره با آمریکا و اسرائیل اعلام آمادگی کرد.
- ۴ بمب مناطق توریستی ترکیه را لرزاند.
- چاوز از سوریه در مقابل توسعه‌طلبی اسرائیل حمایت کرد.
- فتح از شروط حماس برای تشکیل دولت ائتلافی انتقاد کرد.
- حزب کارگر انگلیس با بحران مواجه شد. اختلاف بر سر ادامه نخست وزیری تونی بلر بروز کرد.
- طرفداران رفیق حریری بر کناره‌گیری امیل لحود از ریاست جمهوری لبنان تاکید کردند.
- پاکستان یک بار دیگر رهبر گروه شبه‌نظامی لشکر طیبه را بازداشت کرد.

حسن فتحی

چچن، خلع سلاح شورشیان برای استقرار آرامش

درحالی که ولادیمیر پوتین و دولت محلی چچن درصددند از طریق آشتی ملی و عفو شورشیان آرامش را به این سرزمین باز گردانده و جنگ و درگیری را متوقف سازند گروهی از چریک‌ها با اقدامات تروریستی به اختلافات دامن زده و تلاش می‌کنند مانع آشتی مردم و دولت گردند.

چچن که پس از فروپاشی شوروی خواستار استقلال بوده و برای تحقق خواسته خود دست به سلاح برده، در طول این سالها نه‌تنها نتوانسته به استقلال دست یابد بلکه به دلیل جنگ و درگیری به ویرانه‌ای تبدیل شده که آثار آن سالها در این سرزمین برجای خواهد ماند.

آنچه بر سر چچن‌ها آمده ممکن است در سایه تلاش طرفین برطرف شود زیرا ویرانی و خرابی را می‌توان از بین برد و یا ترمیم کرد اما آثار برجای مانده بر قلب و روح مردم را نمی‌توان از بین برد و اصلاح کرد. به این دلیل که ترمیم آلام و رنج‌های وارده بر جان و روح مردم به آسانی صورت نمی‌گیرد و نیاز به زمان دارد. پس از اقدامات تروریستی که چچن‌ها در سرتاسر روسیه به راه انداختند و منجر به حمله ارتش روسیه به این سرزمین شد روابط میان آنها تیره شد به‌طوری که این وضعیت هنوز هم ادامه دارد.

> ◇اصولاً رهبران بزرگ چچن از سال ۱۹۹۱ که آنها اعلام استقلال کردند تاکنون در اقدامات تروریستی از جانب نیروهای امنیتی روسیه جان باخته‌اند

اگرچه در این سالها مسکو سعی کرده از میزان درگیری‌ها و اختلافات بکاهد، اما شورشیان دست از خواسته‌های خود برنداشته و مایل به تن دادن به تحمیلات مسکو نیستند.

روزگاری چالش و رویارویی میان روس‌ها و چچن‌ها در این سرزمین جریان داشته و ارتش روسیه که اقدام به اشغال آن نمود سراسر چچن را به صحنه رویارویی تبدیل کرد، ولی با شکستی که نصیب شورشیان شده و آنها ناگزیر به پیش گرفتن جنگ چریکی شدند شرایط تغییر یافت. در این مقطع شورشیان برای انتقام گرفتن از روس‌ها و رساندن فریاد خود به گوش جهانیان به اقدامات تروریستی روی آوردند که در جریان این اقدامات تروریستی صدها نفر از جمله کودکان جان خود را از دست دادند. در میان حوادث تروریستی دو اقدام شورشیان چچن بیش از همه افکار عمومی را به خود جلب کرد که شامل حمله به تئاتر مسکو و گروگانگیری در یک مدرسه در بسلان می‌شود.

در اکتبر ۲۰۰۲ چریک‌های چچن با حمله به تئاتر مسکو عده‌ای را به گروگان گرفتند که در جریان حمله نیروهای امنیتی روسیه برای آزاد کردن گروگانها ۱۲۰ نفر کشته شد. همچنین ماجرای گروگانگیری مدرسه بسلان در سپتامبر سال ۲۰۰۴ روی داد. در جریان این حادثه که هنوز هم در روسیه از آن سخن گفته می‌شود ۳۳۰ نفر جان خود را از دست دادند که تعدادی از آنها دانش‌آموزان بودند. این اقدامات با واکنش حاد روس‌ها مواجه شد. لذا روس‌ها هم درصدد برآمدند با حمله به سران شورشیان، رهبری این گروهها را از بدنه آن جدا سازند تا گروههای بدون رهبر دست از مبارزه برداشته و راه سازش را پیش بگیرند.

اصولاً رهبران بزرگ چچن از سال ۱۹۹۱ که آنها اعلام استقلال کردند تاکنون در اقدامات تروریستی از جانب نیروهای امنیتی روسیه جان باخته‌اند. اولین آنها که عامل استقلال چچن بود و در این کشور استقلال اعلام کرد جوهر دودایف بود که در زمان کمونیست‌ها از افسران نیروی هوایی شوروی بوده و پس از فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱ در چچن استقلال اعلام کرد.

پس از دودایف روابط بین مسکو با گروزنی مرکز چچن همواره با فراز و نشیب همراه بوده است. در این میان بیشترین لطمه به مردم این سرزمین وارد شده که به دلیل جنگ و خونریزی از خانه و کاشانه خود رانده شده و ناگزیر به زندگی در دیگر شهرها و مناطق شده‌اند. زیرا علاوه بر اینکه روسها سران شورشیان را ترور کرده‌اند، چریک‌ها نیز دست به ترور مقامات دولت محلی که وابسته به کرملین هستند زده‌اند. به این ترتیب در دو سوی این معادله چچنی‌ها قرار دارند که به جان هم افتاده و به قلع و قمع و نابودی همدیگر مشغولند.

اگر جوهر دودایف رهبر استقلال‌طلبان ترور می‌شود و از بین می‌رود و یا قادراف رئیس جمهوری فرمایشی چچن که عامل مسکو است در جریان انفجار بمبی در یک استادیوم در شهر گروزنی جان خود را از دست می‌دهد لطمه این اقدامات فقط به مردم چچن وارد می‌شود زیرا هر دو طرف این درگیری‌ها و انفجارها و قتل و خونریزی‌ها چچنی‌ها هستند. به همین دلیل انتظار می‌رود آنها از فرصت به دست آمده برای عفو عمومی و آشتی ملی بهره گرفته و دست از رویارویی و لجاجت با یکدیگر برداشته و قدم در راه صلح بگذارند.

روس‌ها و دولت محلی چچن برای جلب رضایت شورشیان و جذب آنها اعلام عفو عمومی کرده‌اند. این مساله در شرایطی که سران این گروهها از بین رفته‌اند می‌تواند راهگشا بوده و جبهه جدیدی علیه

شورشیان بگشاید.

پس از اعلام عفو عمومی از سوی کمیته ملی ضدتروریستی چچن گروههای بسیاری از شورشیان خود را تسلیم کرده و امان‌نامه دریافت کرده‌اند.

تسلیم داوطلبانه و عفو شورشیان از مسایلی است که نه‌تنها در چچن بلکه قبلاً در سرزمین‌های دیگر نیز تجربه شده و با موفقیت همراه بوده است.

اصولاً هر کشور و جامعه‌ای که با فعالیت‌های چریکی مواجه است از سه روش برای مقابله با آنها استفاده می‌کند که این روش‌ها و شیوه‌ها به این شرح هستند:

۱.عفو عمومی

عفو عمومی از جمله شایع‌ترین روش‌ها برای مقابله با شورشیان و چریک‌ها است. زیرا به این ترتیب شورشیان سلاح‌ها را زمین گذارده و با دریافت امان‌نامه به زندگی بازمی‌گردند. این شیوه در بسیاری از کشورها مفید واقع شده ولی گاهی نیز جناح‌های افراطی، روند پیشین را ادامه داده و دست از سلاح و مبارزه برنمی‌دارند. لذا این جناح اقدام به انشعاب کرده و با دست زدن به اقدامات حاد تروریستی اعلام موجودیت می‌کند. این وضعیت را در ارتباط با جدایی‌طلبان باسک اسپانیا و ارتش جمهوریخواه ایرلند مشاهده می‌کنیم.

۲.مشارکت در دولت

یکی از راههای آرام کردن چریک‌ها و جذب آنها تغییر فاز مبارزه است. در این روش حکومت سعی می‌کند چریک‌ها را جذب کرده و با مشارکت آنها در روند سیاسی جامعه جریان مبارزه را دگرگون سازد. به این ترتیب که این گروهها و جناح‌ها تبدیل به احزاب سیاسی شده و سلاح‌ها را زمین می‌گذارند. البته گاهی اوقات بخشی از چریک‌ها جذب ارتش‌ها شده و با مشارکت در روند سیاسی کشور درگیری‌ها و تضادها به حداقل می‌رسد. چنین وضعیتی را در السالوادور مشاهده کردیم. در سال‌های گذشته نیز دولت سودان با چریک‌های جنوب این کشور وارد چنین تعاملی شد که موفقیت‌آمیز بود.

۳.جنگ و درگیری

آخرین راه که همان ادامه جنگ و درگیری است گاهی اوقات توانسته مفیدواقع شود اما این روش با لطمات و صدمات بسیاری همراه بوده زیرا دو طرف برای نابودی همدیگر وارد صحنه شده و برای تحقق خواسته خود به انواع و اقسام حربه‌ها متوسل می‌شوند.

روش مبارزه مسلحانه زمانی می‌تواند پاسخگو باشد که منابع تسلیحاتی و مالی و اقتصادی چریک‌ها قطع شده و آنها در نوعی محاصره قرار بگیرند. در این صورت می‌توان به موفقیت این روش امیدوار شد، در غیر این صورت جنگ حالت فرسایشی به خود گرفته و نیروهای دولتی را فرسوده می‌کند. این وضعیت را در جریان مبارزه کاسترو در کوبا با ارتش دولتی باتیستان شاهد بودیم که به پیروزی چریک‌ها و سقوط دولت انجامید. ولی در برخی از جوامع نیز نظامیان و دولتی‌ها توانسته‌اند به موفقیت برسند که در این رابطه می‌توان به بولیوی و توپاماروها اشاره کرد. البته گاهی اوقات روند این مبارزه طولانی شده و هیچ‌یک از طرفین نمی‌توانند به موفقیت برسند که در این رابطه می‌توان به آنچه در ترکیه میان دولت این کشور و کردها در جریان است اشاره کرد. پیدایش این وضعیت نیز دلایل خاص خود را دارد.

> **◇ البته مسائل بسیاری درباره خلع سلاح وجود دارد و مقامات چچن می خواهند با تمدید مهلت خلع سلاح افراد بیشتری به این مساله لبیک بگویند**

در چچن، روسیه از روش عفو عمومی بهره گرفته است اما این به منزله برخورد نظامی با چریک‌ها و یا ترور و از بین بردن سران موثر این گروهها نمی‌شود.

در این رابطه می‌توان به سخنان ولادیمیر پوتین رئیس جمهوری روسیه در مراسم اعطای مدال به افرادی که شامیل باسایف یکی از رهبران چچن را ترور کردند اشاره کرد. در این مراسم که ۱۰ روز پس از ترور شامیل باسایف برگزار شد پوتین بر اهمیت تقویت نیروهای مسلح روسیه تاکید کرده و گفت:

روسیه هنوز در معرض تهدید جدیدی حمله شورشیان قرار دارد و برای پیروزی در برابر آنها باید اقدامات پیشگیرانه‌ای صورت بگیرد.

البته تاکید پوتین بر مقابله با شورشیان نفی‌کننده دیگر اقدامات او و دولت محلی چچن برای آشتی ملی نیست. او صراحتاً خواستار عقب نشینی ارتش از چچن می‌شود و دستور می‌دهد که نیروهای پلیس و ارتش روسیه به تدریج از چچن عقب نشینی کنند.

این دستور وزارتخانه‌های کشور و دفاع را موظف کرده بود ۱۵ دسامبر برنامه‌ای برای عقب نشینی تدریجی از چچن تدوین کنند.

به این دو وزارتخانه دستور داده شده در طول سالهای ۲۰۰۷ و ۲۰۰۸ از چچن عقب نشینی کنند. مقامات کرملین و مقامات ارشد چچن مدعی هستند که پس از یک دهه درگیری در این منطقه، اکنون شرایط عادی بر این منطقه حاکم شده و این درحالی است که هنوز درگیری‌ها در این منطقه گزارش می‌شود.

ولی در این رابطه واکنش مقامات چچن جالب توجه است. رمضان قادراف نخست وزیر چچن مدعی است با تمدید مهلت خلع سلاح در این سرزمین حتی یک جنگجوی چچنی هم در گروهک‌های مسلح غیرقانونی باقی نخواهد ماند.

وی می‌گوید سال ۲۰۰۶ آخرین سال برای جنگجویان در خاک چچن است. نخست وزیر چچن مدعی است پس از انتشار بیانیه رئیس کمیته مبارزه با تروریسم خطاب به اعضای گروههای مسلح افراد بسیاری خود را معرفی کرده و تن به خلع سلاح داده‌اند.

البته مسائل بسیاری درباره خلع سلاح وجود دارد و مقامات چچن می‌خواهند با تمدید مهلت خلع سلاح افراد بیشتری به این مساله لبیک بگویند. در این ارتباط رئیس جمهوری چچن خواستار تمدید مهلت عفو تا اول ژانویه شده‌اند. در این راستا تلاش‌هایی از سوی رمضان قادراف نخست وزیر و تنی چند از خویشاوندان جدایی‌طلبان صورت گرفته تا موفقیت بیشتری نصیب طرح شود.

ولی در این شرایط گروهی از شورشیان برای ایجاد شبهه دست به اقدامات تروریستی در اینگوش زده و یک خودرو حامل افسران روس را مورد حمله قرار دادند، ولی این اقدامات موجب نشده خللی در اراده دولت و مردم چچن برای خلع سلاح به وجود بیاید.

مبارزات چچن ها

ملت چچن از زمانی که ارتش روسیه تزاری اقدام به اشغال این سرزمین کرد که سالها بخشی از ایران به‌شمار می‌رفت سالها با نظامیان اشغالگر در

بقیه در صفحه ۴۷

خدایا نوری بر من ببخش تا با آن راه خود را در تاریکی ها بیابم ● امام سجاد(ع)

سه گانه

کیان فولادی
مدینه منوّره

ماجرای دربند کردن درد

دخانیات در ایران هم مثل بسیاری چیزها، جزو ماجراهایی است که تکلیف ما با آن چندان معلوم نیست. از طرفی نهادهای رسمی و دولتی با صدای بلند فریاد می‌زنند که دخانیات از هر نوع آن باید منهدم گردد و از سوی دیگر یکی از بزرگترین و پرسودترین تجارتها، تجارت سیگار است که میلیاردها نخ از آن، به داخل کشور وارد می‌شود و میلیونها نخ نیز در داخل کشور تولید.

نمایندگان مجلس خود قانون مبارزه با دخانیات را به تصویب می‌رسانند درحالی که برخی از آنها بعد از جلسه سیگاری روشن در دست دارند و پکی بر آن می‌زنند! واردکنندگان سیگار ملزم می‌شوند به اینکه بر روی هر پاکت بنویسند این ماده سرطان‌آور است و در اخبار هم به مردم می‌گوییم که پزشکان و متخصصان معتقدند تنفس دود سیگار از کشیدن آن خطرناک‌تر است، ولی فردی نیست تا جلوی کسانی را که در محیط های عمومی سیگار می‌کشند بگیرد.

البته تردید نداریم که کنترل سیگار و دخانیات بسیار مشکل است. تا آنجا که در مدینه و مکه، که از مقدس‌ترین اماکن مذهبی مسلمانان است، چند سالی است تابلوهای دخانیات ممنوع نصب شده و قانوناً استعمالش منع دارد، اما حتی در این شهرها و در نزدیکی حرم رسول یا حتی در کعبه نیز از دست دود سیگارهای روشن خلاص نمی‌شوید. اما با این وجود اگر عزمی جدی بر مبارزه با این موارد زیانبخش وجود داشت، تا حدود زیادی سفره دخانیات در شهرهای ایران

☐ اشکال کار آنجاست که افرادی متولی این مبارزه‌اند که خود گرفتار این بلا شده‌اند

پیش فروش قبر

در آگهی های برخی نشریات، به چیزهایی برمی‌خوریم که بد نیست همیشه درباره‌اش تردید کنیم. آخرین نمونه از آن آگهی پیش‌فروش قبر در «بهشت زهرای تهران» است. کسانی که زودتر از خود ما به فکر فراهم کردن مقدمات مرگمان هستند و قبرهای بهشت زهرا را با قیمت های کلان به شما پیش‌فروش می‌کنند و ظاهراً سندی هم به دست خریدار می‌دهند تا مطمئن باشد که گام اول را برای رفتن از این جهان درست و محکم! برداشته است، اما مدیر سازمان بهشت زهرا اعلام کرده است با وجود اضافه شدن ۱۶۰ هکتار به وسعت این گورستان، هنوز فضای کافی دراختیار نداریم و هیچ‌گونه پیش‌فروش قبری در این محل انجام نمی‌گیرد.

به این ترتیب این آگهی‌ها، هیچ نیست مگر آغاز یک کلاهبرداری زشت که در آن حتی از مرگ و گورستان هم سوءاستفاده می‌شود. پس اگر هستند کسانی که برای مخارج این جهان پول کافی دراختیار دارند و به فکر فراهم کردن مقدمات هزینه‌های پس از مرگ هستند، بدانند در این آگهی‌ها هیچ چیزی جز فریب نیست.

☐ اگر هستند کسانی که برای مخارج این جهان پول کافی دراختیار دارند و به فکر فراهم کردن مقدمات هزینه‌های پس از مرگ هستند، بدانند در این آگهی ها هیچ چیزی جز فریب نیست

☐ پرورش این حیوان عجیب، فکر بکریست ولی ظاهراً در ایران راههای بسیار بهتری هم برای تولید ارز و دلار هست

بسته های دلار در شکم تمساح

از چند هفته دیگر در کشور یک فعالیت جدید و بی‌سابقه اقتصادی روی می‌دهد. حدس زدن این فعالیت جدید چندان ساده نیست. هر چند شبیه آن در کشور سابقه داشته و کم‌کم مورد استقبال قرار گرفته. پرورش حیوانات، نظیر دام و طیور و در این اواخر میگو و شترمرغ، در ایران شناخته شده و متداول است. اما حیوانی که به‌تازگی عده‌ای به فکر پرورش آن افتاده‌اند، حیوانی است گوشتخوار که یکی از بزرگترین و ترسناکترین آرواره‌های جهان را دارد. چند روز پیش با پیگیریهای حوزه نمایندگی ولی فقیه در سازمان دامپزشکی و وزارت جهاد کشاورزی جهت رفع ابهامات و شبهات شرعی، مجوز پرورش «تمساح» در ایران صادر شده است.

در توجیه این طرح گفته شده که پوست این حیوان در تولید چرمهای گران‌قیمت و مرغوب استفاده می‌شود و از گوشت آن نیز برای تولید خوراک «سگ» و «گربه» بهره‌گیری خواهد شد. پیداست که نه چرمهای بسیار مرغوب تمساح در ایران مشتری فراوانی دارد و نه ایران در تهیه خوراک برای سگ‌ها و گربه‌ها دچار اشکال است

جمع می‌شد. همانطور که کمتر کسی فکر می‌کرد روزی مردم تهران از کمربند ایمنی خودروها استفاده کنند، اما با سماجت پلیس امروز تقریباً تمام خودروهای تهران از این وسیله استفاده می‌کنند. اشکال کار دخانیات شاید آن است که افرادی باید به مقابله برخیزند که بسیاری از آنها خود گرفتار دخانیات هستند. از طرفی همین که پدران خانواده‌ها و گاه مادران در برابر فرزندان سیگار می‌کشند، خود اجازه غیرمستقیمی است به فرزندان که شما هم اگر می‌خواهید می‌توانید امتحان کنید. پس با این اجازه‌های فراوان و آن گرفتاران زیاد، باید هم کار سختی باشد، مبارزه با دخانیات. تا اینکه چند روز قبل، سرانجام وزارت بهداشت، بخشنامه ممنوعیت عرضه قلیان و مواد دخانی در مراکز گردشگری و قهوه‌خانه‌ها و رستورانها را ابلاغ کرد، بخشنامه‌ای که در آن فروش سیگار در کیوسکهای روزنامه‌فروشی هم ممنوع شده. اگر دلسوزانی هنوز هم در این حوالی هستند که هستند، باید از آنها خواست و امیدوار بود که نگذارند قانونی که تصویب و بخشنامه‌ای که ابلاغ شده، تنها تکه‌هایی کاغذ بمانند با جوهرهای خشک شده بر آن.

تا آن روز ایران منتظر شخص یا نهادی خواهد ماند که افتخار پاکسازی دخانیات را به نام خود در تاریخ ثبت کند.

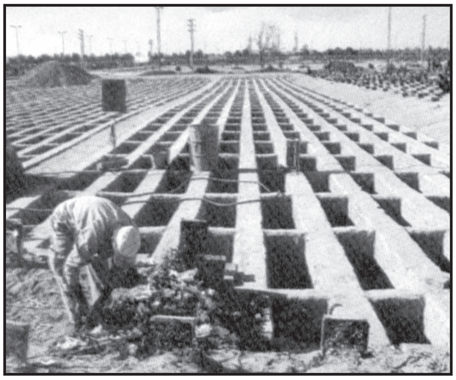

تا بخواهیم از این صنعت جدید و فرآورده‌های آن استفاده کنیم، بنابراین هدف سرمایه‌گذاران این طرح، صادرات این محصولات به خارج از کشور است و این فکر بکری است که از این طریق فرصت صادرات ایجاد شده و ارز به کشور وارد شود. اما آیا بهتر نیست در اقتصاد رقابتی و فشرده جهان امروز که تولید هر محصولی تخصصی و پیچیده شده و رقبا هر لحظه گوی سبقت را از دیگری می‌ربایند، به‌جای سرمایه‌گذاری در رشته‌های جدید و ناشناخته که هیچ مصرف داخلی نیز نخواهند داشت، به مزیتهای نسبی و برتریهای فراوان ایران در تولید محصولاتی نظیر فرش، زعفران، پسته و صنایع دستی فکر کنیم و مدیران و تصمیم‌گیران دولتی بجای رفتن در راههای ناشناخته و با ریسک زیاد، مشکلات صنایع بومی ایران را برطرف کنند تا صادرات ایران در این شاخه‌های شناخته شده باز هم رونق بگیرد؟

کم نیست شکایت تاجران فرش و صادرکنندگان زعفران و پسته و... از بی‌مهرهای برنامه‌ریزان که اگر اندکی از این بی‌مهری کاسته شود، بازارهای جهانی برخی کالاها، تنها شایسته نام «ایران» است و بس.

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

شب آرزوها

در میان انبوه خاطرات کودکی، دورانی را به یاد می‌آورم که تا کمتر از یک دهه دیگر نیم قرنه می‌شود. درآن برهه کوتاه، بیشتر اوقات و ایام خُردی را با پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌گذراندم. هم هوس‌های کودکی‌ام در کنار آنان زودتر جواب می‌گرفت و هم نفس‌های کهنسالی ایشان به انس نوادگی به شادی فرو می‌شد و به فرح برمی‌آمد. محض اطلاع و آگاهی بچه‌های امروز باید به‌عرض برسانم(!) که آن روزگار، هنوز رسم خوشایند زندگی دو سه نسل در کنار یکدیگر به رنگ باختگی امروز نرسیده بود. نوادگان، بسیاری اوقات، جادهٔ پر پیچ و خم وگاه ناهموار حکمرانی بر پدر و مادرها را با پل مهر و عواطف پدر بزرگ و مادربزرگ میان بر می‌زدند و با کوبیدن بر حلقه نازک دلی ایشان، باب خواسته‌های ریز ودرشت کودکانه را آسان می‌گشودند و در خانه امن دو نسل پیش از خود - آقا جون و مادر جون - آشیانه می‌کردند.

بچه‌ها! می‌دانید؟ آن روزها که من در سن وسال شما بودم سالمندان زیادی در خانه‌های ما زندگی می‌کردند ولی بر سر در این خانه‌ها ننوشته بود: «خانه سالمندان»؛ سالمندان خانه ما، یعنی پدر بزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها، سالم بودند، زیرا آنها «سالمند» خانه ما بودند و نه در «خانه سالمندان». بگذریم!

... آن شب مادر بزرگم حال و هوای دیگری داشت. تنگ غروب بود و مثل همیشه کنار حوض بیضی نسبتاً بزرگ میان حیاط چشم به شفق دوخته بود و آستین بالازده، آماده وضو.

اما چرا امشب زیر لب نجواگر است وبفهمی نفهمی بغضی در گلو پنهان کرده و گوشه چشم به دوسه قطره‌ای مرطوب؟

درنگ بیش از حد معمول او در آن شب کنار حوض‌بیضی، کنجکاوی کودکانه‌ام را برانگیخت؛ بخصوص که‌گوشم بر نجوای مادر بزرگ سخت حریص بود و بی‌تابی می‌کرد. برای گوش ایستادن به شعرها و ترانه‌هایی که‌میراث فولکلوریک او بود هیچگاه اجازه نمی‌گرفتم. اما یک‌بار که نیمه شب از سر بی‌خوابی، مناجات‌های او را یک درمیان، در حافظه سپردم و فردا روز، کودکانه تحویلش دادم،کمی دلگیر شد و ابرو در هم کشید و سر سوزنی - از شما چه‌پنهان - دعوایم کرد که: «وروجک! خوب نیست آدم‌ها حرف‌های خصوصی آدم‌ها را گوش بایستند.» و من هم حاضرجوابانه گفته بودم: «خوب، من حرف‌های تو را نه باآدم‌ها، بلکه با خدا گوش ایستادم!» و خندید و خندیدم وگوشم را کمی پیچاند...

آن شب نمی‌دانستم آیا گوش ایستادن به نجوای مادربزرگ باز هم همان حکم قبلی را دارد و غیر مجاز است یامجاز. دل به دریا زدم: دست بالا، یک پیچش نرمینه گوش است و دیگر هیچ؛ به کنجکاوی کودکانه می‌ارزد! پیش رفتم و کنارش ایستادم. از قضا ممانعتی نکرد. فقط انگشت بر دهان نهاد و به اشاره وادار به سکوتم کرد. کنار حوض‌بیضی نشست. دست‌های کوچکم را در دستهای مهربانش‌گرفت. دیده همچنان بر سرخی شفق دوخته بود. یک‌لحظه که نگاهش را در دودوی شیطنت آمیز چشمانم شکارکردم، دیدم که چشمانش خیس خیس، است. لبخندی پرمهر بر لب نشانده بود، اما از سرخی شفق نیز لمحه‌ای دردیدگان کشانده.

از آن دوران که می‌گفتند آقاجون، یعنی همدم‌مادربزرگ، پیش خدا رفته، چیز زیادی در خاطر نداشتم جز همین چشمان قرمز و ملتهب گاه و بیگاه. حالا دوباره‌کنار حوض بیضی، همان خونرنگی کاسه چشم و همان‌رطوبت درنشسته در حدقه؛ اما این بار آمیخته به لبخندی‌ملایم و نمکین. - این تعبیرها، زاده قلم امروز من است،وگرنه آن روز چیزی نمی‌دیدم جز یک تابلوی نقاشی معصومانه از صورت مادربزرگ، همین! - دستهایم دردستان مهربان و گرمش بود. سکوتم را در نگاه خیره به‌صورت نورانی و پاکش فرو ریختم و گوش به چند بیتی دادم که سالها بعد آنها را در مثنوی مولانا یافتم.

نمی‌دانم آیا مادر بزرگ، خود می‌دانست چه چیزی را از چه منبعی می‌خواند؟ چه سؤال بی‌معنایی! چه فرقی می‌کند که آیا می‌دانست یا نمی‌دانست. مگر حکمت‌هایی را که از «گلستان» می‌خواند و ترانه‌هایی که از «حسین کرد» و لطیفه‌هایی که از «عبید زاکان» و دیگر چیزهایی که‌از دیگر جاها، می‌دانست که هر کدام در کجاست و ازکیست؟ مهم آوایی بود که از گلوی پاکش برون می‌داد...

سالها گذشت تا به تصادفی به قران ایام، هم مناسبت‌آن تنگ غروب را شناختم و هم آن چند بیت را که زیر لب‌نجوا می‌کرد در مثنوی مولانا یافتم. بگذارید رمز آن شب را برای شما بگشایم و راز آن بیت را نیز برایتان بسرایم.

آن شب، اولین شب ماه رجبی بود که از قضا فردایش لیلة الرغائب شده بود؛ شب آرزوها! وآن ابیات پر راز از دهان نمکین مادربزرگ، که:

گفت پیغمبر که نفحت‌های حق
اندرین ایام می‌آرد سبَق
گوش هُش دارید این اوقات را
در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت
هر که را می‌خواست او بخشید و رفت...

■

اگر در رفتار و کردار خویش نخست به ژرفی اندیشه فرمایی، در هر کار سرانجام نیک یابی

●امام علی(ع)

◇زیر نظر: محمدحسین عسگری

طبس: ماه تابان کویر ایران

گلدسته مرقد امامزاده حسین بن موسی کاظم (ع) در طبس

ارسال گزارش: حسن چراغیان

عکس‌ها: سمیه دهقان

واژه طبس که در آثار تاریخی یونانی به گونه «تابه‌آ» و «تبس» آمده، از ریشه «تفس»، «تفسیدن» و «تبسیدن» به معنی داغ شدن است.

اگر طبس را در پیوند با «تبش» به معنی تابش، تابیدن، تافتن و عربی شده آن دانسته و آن را داغی و محل تابش آفتاب و گرما بدانیم، بهترین و بامفهوم‌ترین معنای طبس همین است.

طبس حتی پیش از تاریخ وجود داشته و از نقاط آباد ایران زمین بوده است. در کتیبه «داریوش بزرگ» پادشاه هخامنشی، از منطقه‌ای که طبس در آن قرار داشته، با عنوان «اساگارتی‌یه» یاد شده است. «هرودوت» مورخ نامدار نیز مردم آن را تیره‌ای از پارس‌ها دانسته که به پارسی سخن می‌گفته‌اند و از راه شکار گورخر و غزال روزگار می‌گذرانده‌اند.»

پیشینه تاریخی

دانی چرا طبس به لغت باغ گلشن است
چون بر آن امامزاده آزاده مدفن است

نخستین اقوام ساکن طبس و درواقع اجداد طبسی‌ها دامدار و در غارهای مجاور چشمه‌سارها ساکن بودند که هنوز آثاری از آنها باقی مانده است. در دوره هخامنشیان و قبل از آن، طبس مرزبان‌نشین تابع ایالت شاه‌نشین پارت (خراسان بزرگ) بوده است. در دوره اشکانیان، طبس پادگان نظامی مهم مرزهای غربی محسوب و گاهی دست به دست می‌شده است. در زمان سلوکیان، طبس از نفوذ فرهنگی و یورش نظامی آنها به دور ماند و درعین حال به پادگان بزرگ نظامی ایزد خواست باج می‌داد و در دوره ساسانیان، طبس همانند دوره هخامنشیان بود. یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی در گریز به سمت مرو چند ماه در طبس اردو زد. در تمام طول این مدت طبس به عنوان پل ارتباطی شرق - شمال شرق با غرب بوده، یعنی راه مهم و سوق‌الجیشی پارت، هگمتانه و شوش و بین‌النهرین به پاسارگاد از طبس می‌گذشته و راهدارها و رباط‌ها و چاپارخانه‌های بسیاری در مسیر آن احداث شده بود که بقایای برخی هنوز موجود است. در سالهای ۲۹ (هـ.ق) سپاه اعراب به فرماندهی عبدالله بن بدیل خزاعی از شمال غرب به طبس وارد و قلعه چارده (جوخواه فعلی) را متصرف و آماده نبرد با سپاه طبس شدند. مردم طبس صلح خواستند و سرانجام با شصت هزار درهم خراج سالیانه صلح برقرار شد.

این فتح موجب مسرت عمر بن خطاب خلیفه دوم شد و دولت ارشد طبس را به عنوان «مطلع الفجر» و «دروازه خراسان» نامیدند. در زمان خلافت امیرالمؤمنین علی(ع) مردم طبس به اسلام گرویدند و آن حضرت خراج را به آنان بخشید. کویر سوزان و سخت‌گذر مرکزی یک مانع طبیعی و سخت برای عبور دادن لشکر و تجهیزات محسوب می‌شد. طبس از حمله مغول آسیبی ندید و پذیرای مهاجران بسیار بود. در زمان سلجوقیان، اسماعیلیان بر طبس استیلا یافته و قلعه‌های محکمی در کوههای طبس ساختند. طبس در این زمان پایتخت اسماعیلیان قهستان بوده است و نیز مرکز آموزش فداییان مطلق که مستقیماً از قلعه الموت دستور می‌گرفتند.

☑واژه طبس به معنی داغ شدن، تابیدن، داغی و محل تابش آفتاب است

ویژگیهای جغرافیایی

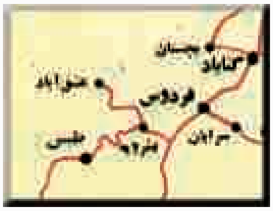

شهرستان طبس در شمال شرق استان یزد، در منطقه‌ای با آب و هوای بیابانی واقع شده و شهرستانهای بردسکن (خراسان رضوی) و شاهرود (سمنان) از شمال، فردوس و بیرجند از شرق، راور کرمان از جنوب و شهرستانهای نائین اصفهان و اردکان و بافق از غرب و جنوب غربی آن را احاطه کرده‌اند. ارتفاع شهر طبس از سطح دریا حدود ۶۹۰ متر است و در شرق آن رشته کوه بلندی به نام رشته کوه شتری قرار گرفته که ضلع شرقی چاله طبس را تشکیل می‌دهد. معادن غنی زغال سنگ این شهرستان حاکی از وجود جنگل‌های انبوه و دریاچه‌های بزرگ در گذشته‌های دور در این منطقه است. این معادن طبس را در ردیف یکی از غنی‌ترین مناطق کشور به لحاظ ثروت ملی قرار داده است. جمعیت آن معادل ۶۵ هزار نفر است.

طبس بزرگترین شهرستان ایران است که با مساحت ۵۵۴۶۱ کیلومتر مربع (۵ برابر کشور لبنان) حدود ۳/۳۶ درصد کل مساحت ایران را دربر می‌گیرد. تراکم جمعیت در این منطقه بسیار کم (تقریباً برابر ۱/۲ نفر در هر کیلومتر مربع) است که کمترین تراکم جمعیت در منطقه است و فاصله بین دورترین روستاهای منتهی‌الیه شمالی و جنوب شهرستان بیش از ۴۰۰ کیلومتر است. در سال ۱۳۸۰ با تصویب هیات دولت شهرستان طبس مشتمل بر ۲ بخش و ۸ دهستان از استان خراسان منتزع و به استان یزد پیوست و به عنوان دهمین شهرستان آن استان شناخته شد.

سال ۱۳۸۱ بخش مرکزی طبس به دو بخش مرکزی و دیهوک تقسیم شد و شهرستان طبس دارای ۳ بخش مرکزی، دستگردان و دیهوک است.

جاذبه های طبیعی

شهرستان طبس در دامنهٔ غربی ارتفاعات شتری در حاشیه کویر نمک قرار گرفته است. رودها که در ایام بهار از ارتفاعات شتری و کلمرد به طور همگرا سرچشمه می‌گیرند، به چاله طبس وارد می‌شوند که مهمترین آنها رود سردر است. رود دیگر شهرستان طبس رود دره‌بید است که سد دره‌بید بر روی این رود در سال ۷۱ ساخته شد. آب و هوای این شهرستان گرم و خشک و کویری است و از لحاظ پوشش گیاهی و زندگی جانوری فقیر است. فقط در چاله‌های آن زعفران، پنبه، گندم، جو، خرما، مرکبات و پسته کشت می‌شود. ۳۴۰ هکتار اراضی طبس به کشت زعفران

نمایی از طاق شاه عباسی

اختصاص دارد که از این حیث مقام اول کشت زعفران در استان یزد را داراست. همچنین طبس سومین تولیدکننده گندم در استان یزد است. گفتنی است شهرستان طبس با دارا بودن ۱۳ هزار نفر شتر بزرگترین قطب نگهداری و پرورش شتر در استان یزد است. معادن زغال سنگ باریت و خاک نسوز اخیراً در طبس کشف شده است.

☑ **در کتیبه داریوش بزرگ پادشاه نامدار هخامنشی از منطقه‌ای که طبس در آن قرار داشته، با عنوان «اساگارتی یه» نام برده شده است**

راههای ارتباطی و مراکز اقامتی

فاصله طبس تا مرکز استان یزد حدود ۴۰۵ کیلومتر است. با توجه به نبود شهر مهم بین راه یزد - طبس، از این طریق می‌توان از خرانق، ساغند، رباط پشت‌بام و کلمرد به طبس سفر کرد. به سبب بازگشایی محور طبس به بردسکن، این شهرستان و همچنین شهرهای مرکزی و جنوبی کشور از طریق جاده بردسکن با شهرهای شمالی و سمنان مسافت این شهرها بسیار به‌هم نزدیک شده است. همچنین از طریق مشهد می‌توان با گذر از شهرهای تربت حیدریه، کاشمر و بردسکن به طبس سفر کرد.

- **زائرسرای امامزاده حسین بن موسی الکاظم(ع):** این زائرسرا دارای امکانات رفاهی برای زائران است و مسافران برای اقامت در یک اتاق این زائرسرا برای هر شبانه‌روز باید ۲۵۰۰ تومان بپردازند.
- **هتل بهمن:** این هتل در خیابان کمربندی منتهی به پایانه مسافربری و امامزاده حسین بن موسی الکاظم(ع) واقع شده است.

در طبس رستوران‌های حاتم، گلشن توریست و سبزه باغ وجود دارد.

آثار تاریخی و مراکز دیدنی

- **بقعه امامزاده حسین بن موسی الکاظم(ع):** تاریخ بنا ۴۹۴ (هـ.ق) واقع در انتهای خیابان حرم مطهر.
- **باغ گلشن:** واقع در انتهای خیابان امام(ره) که به وسیله امیر حسن‌خان سومین حاکم طبس از سلسله خوانینی که به وسیله نادرشاه به حکومت طبس گمارده شد، ساخته شده است. در این باغ ۲۰۰۰ نفر خرما، ۲۵۰۰ اصله مرکبات و ۵۰۰ اصله درخت انار و سایر ارقام مختلف گیاهان وجود دارد. این باغ یکی از باغ‌های نادر ایران است که آب جاری دائمی در آن جریان دارد. این باغ به عنوان تفرجگاه اصلی مردم طبس و مسافران خسته از طی طریق در کویر به شمار می‌رود.
- **مدرسه دومناره گلشن:** از آثار قرن پنجم .
- **ارگ قدیم طبس:** این ارگ در زلزله شهریور سال ۱۳۵۷ ویران و سپس بازسازی شد.
- **حسینیه عمادالملکی:** معروف به حسینیه خان جایگاه فعلی نماز جمعه.
- **بقعه شیخ احمد بن اسحاق (معروف به پیر حاجات):** در کیلومتر ۲۰ جاده انحرافی یزد.
- **آرامگاه امامزاده سیدحسین بن جعفر(ع):** در روستای فشاه، کیلومتر ۵ بولوار فرودگاه.
- **آرامگاه محمدبن جعفر طیار:** در روستای ازمیغان.
- **بقعه امامزاده زرگ:** در روستای زرگ.
- **بقعه امامزاده علی(ع) در دیهوک.**
- **حمام مرتضی علی، چشمه آب معدنی و اردوگاه تربیتی میرزا کوچک خان:** (واقع در منطقه ییلاقی روستای خرو و نیاز کیلومتر ۲۲ ضلع شرقی طبس.
- **سد کریت:** کهن‌ترین و بزرگترین سد قوسی جهان تا اوایل قرن بیستم با گنجایش ۷/۵ میلیون مترمکعب که در نزدیکی طبس قرار دارد.
- **سد دره‌بید، آبشار تفتو، آبگیر کال جنی، طاق شاه‌عباسی:** از بناهای دوره صفویه و جزء معدود بناهای تاریخی طبس که در زلزله مهیب سال ۵۷ تخریب نشده است.
- **کاروانسرای شاه عباسی:** در نزدیکی طبس.
- **رشته کوه شتری:** چشم‌انداز شرقی طبس.
- **مهمانسرای رباط پشت بام (کیلومتر ۳۰۰ جاده یزد - طبس).**
- **منطقه ییلاقی و تخت عروس روستای ازمیغان** باچشمه‌های آبگرم و آب سرد منحصر به فرد در کیلومتر ۲۰ جاده طبس - بشرویه.
- **باتلاق کویر (کیلومتر ۱۰ جاده جدید طبس - یزد).**
- **چشمه آب معدنی و آبگرم دیگ رستم** در کیلومتر ۲۰۰ جاده طبس - کرمان.
- **قلعه الموت (پادگان فداییان حسن صباح)** در روستای خرو.
- **قلعه الموت (پادگان فداییان حسن صباح)** در روستای ملوند کیلومتر ۷۱ جاده طبس - بشرویه.
- **قلعه دلاکو عشق‌آباد** (مسیر طبس - عشق‌آباد - بردسکن).

بقیه در صفحه ۶۵

دورنمایی از بقعه امامزاده حسین بن موسی کاظم(ع)

مزار شهیدان جنگ تحمیلی در طبس

گنبد فیروزه‌ای مرقد امامزاده حسین‌بن موسی کاظم(ع)

آبشار تفتو

نمایی از باغ گلشن طبس

مرد آزاده، پیوسته می کوشد که در گفتار خود آهسته و در کردار خود تند و سریع باشد •کنفوسیوس

«نیکول»

آنچه که می‌بینیم و می‌شنویم، واقعیت ماجرا نیست

دکتر بهمن بهروزی

☑... یکی از بیماران بخش بیماریهای خطرناک در آسایشگاه، ناگهان ناپدید شد و درحالی که همه دست اندرکاران بیمارستان از خطرهایی که او را تهدید می‌کرد، نگران و مضطرب بودند، ناگهان ماجرا به مسیری کشیده شد که تعجب همگان را به دنبال داشت

آنانکه متفاوت هستند

در اغلب آسایشگاههای جهان، نوعی طبقه‌بندی انجام می‌گیرد و بیماران با توجه به نوع و شکل ناهنجاری یا بیماری و رفتارهای ناشی از آن در این طبقه‌بندی می‌گنجند و آنگاه هر طبقه از ناهنجاریها را در قسمتی از آسایشگاه اسکان می‌دهند. در این میان در اکثر آسایشگاههای جهان یک دسته از بیماران را به دلیل وضعیت و نوع بیماری و به جهت خطراتی که ممکن است برای خود یا دیگران ایجاد کنند، در بخشی اسکان می‌دهند که در بیشتر آسایشگاهها، بخش «D» نامگذاری شده است. بیماران ساکن در بخش «D»، غالباً درک درست و کافی از زمان و مکان نداشته و توانایی برقراری ارتباط به صورت عادی با دیگران و همچنین با خود را ندارند. حتی در برخی از موارد نیاز به کنترل فیزیکی یک بیمار و محدود کردن دایره حرکات جسمانی وی نیز احساس می‌شود، چه‌بسا که مجبور می‌شوند تا بیمار را با تسمه‌های محکم در نقطه‌ای بی‌حرکت نگهدارند یا برای ایجاد آرامش در وی از داروهای بسیار قدرتمند، استفاده می‌شود، پرستاران و سایر افرادی که در چنین بخشی مسوولیت‌های مختلف را عهده‌دار می‌شوند باید دارای آموزش‌های ویژه و متفاوت باشند و باید آمادگی جهت مواجه شدن با این دسته از بیماران را نیز کاملاً دارا باشند. از طرف دیگر بیشتر کارکنان این بخش نیز باید از میان مردان قوی هیکل و با قابلیت‌های فیزیکی انتخاب شوند تا در صورت لزوم قادر به کنترل شرایط غیرمنتظره بشوند.

در این بخش نباید هیچگونه ادوات و ابزاری که کمترین میزان خطر را بوجود می‌آورد در دسترس بیماران باشد. البته نه اینکه بیماران در این بخش همه بدنبال خطرآفرینی باشند، بلکه در اغلب آنها مشکل این است که درک درستی از خطر و آنچه را که ممکن است خطرساز باشد، ندارند و همه تلاش این است که چنین فهم و درکی در آنها ایجاد شود، حالا با ذکر این مقدمه، به یکی از مواردی که مربوط به یک بیمار مستقر در بخش «D» است، می‌پردازیم.

نیکول

در یکی از روزهای فصل پاییز سال ۱۹۹۱، ناگهان ولوله‌ای در آسایشگاه افتاد، تنی چند از مسوولان آسایشگاه به اینطرف و آنطرف می‌دویدند و زمانی که دو نفر مامور پلیس را در سرسرای طبقه اول آسایشگاه مشاهده کردیم، متوجه شدیم که داستان کاملاً جدی است، پس از پرس وجوهایی که انجام دادیم، سرانجام دکتر راندال، رئیس بخش «D» در آسایشگاه، از گروه روانشناسان در آسایشگاه تقاضا کرد که برای شرکت در یک جلسه اضطراری گرد هم آیند و ساعتی بعد که جلسه تشکیل شد، دکتر راندال که میزان اضطراب در چهره و صدایش کاملاً مشخص بود، به ما اطلاع داد که یکی از بیماران ساکن در بخش «D» که «نیکول برایت» نام دارد، از آسایشگاه خارج شده و با توجه به مشکلی که از آن رنج می‌برد، احتمال هرگونه خطرآفرینی از سوی نیکول چه برای خودش و چه برای دیگران وجود دارد. دکتر راندال حتی پلیس را هم در جریان کار قرار داده بود، اما درحالی که حدود ۲۰ ساعت از غیبت نیکول گذشته بود، هنوز هیچ اثر یا ردپایی از وی بدست نیامده بود، آنچه که بیشتر از همه باعث تعجب دکتر راندال و ما شده بود، این نکته بود که نیکول در طی ۸ ماه که از هنگام اقامت وی در بخش «D» می‌گذشت، هیچگونه توانایی هوشی یا ذهنی از خود نشان نداده بود، تا حتی کارهای ساده‌ای همچون ترسیم کردن یک مربع روی کاغذ را انجام دهد، چه برسد به اینکه بتواند نقشه یک عمل مشکل همانند فرار از آسایشگاه آن هم از بخش «D» که مورد مراقبت شدید قرار دارد را عملی کند. بنابراین ترس دکتر راندال در درجه اول از این بود که نیکول ممکن است صدمه‌ای به خودش برساند. وی در آسایشگاه حتی برای شستشوی دستهای خودش هم نیاز به کمک یکی از کارکنان داشت، بنابراین حتی فکر اینکه او به‌تنهایی در خیابانها و کوچه‌ها به اینطرف و آنطرف برود، برای دکتر راندال وحشت ایجاد می‌کرد. ما بلافاصله پرونده نیکول را مورد بررسی قرار دادیم و متوجه شدیم که پلیس او را در حالیکه پلاکی از گردنش آویزان بود که نام «نیکول برایت» رویش حک شده بود، هنگام پرسه زدن در خیابان پیدا کرد و نکته جالب اینکه در برابر سوالهای پلیس، نیکول فقط به پاسخ‌های پرت و پلا اکتفا کرده بود، اما تلاش پلیس برای یافتن اقوام این دختر که ۲۷ یا ۲۸ ساله به نظر می‌رسید بی‌فایده بود. ضمناً همه خانواده‌هایی که نام خانوادگی آنها برایت بود، هرگونه ارتباط با نیکول را تکذیب کردند و آنگاه که همه تلاشهای پلیس برای یافتن خانواده نیکول نتیجه نداد، ناچاراً او را به آسایشگاه آورده و در آسایشگاه هم او را بلافاصله مورد آزمایش قرار داده بودند تا اگر ضربه مغزی، یا بیماری مغزی یا هرگونه مشکل جسمانی دیگری بر او وارد آمده باشد، مشخص شود، اما پاسخ همه آزمایشها، منفی بود و بدین ترتیب وی را به عنوان کسی که قادر به تشخیص خوب و بد یا اصولاً قادر به تشخیص هیچ چیز نبود، در بخش «D» مورد مراقبت قرار دادند تا در طول زمان با زیرنظر گرفتن او، شاید کلیدی برای تشخیص مشکلاتش یافت شود.

بدین ترتیب خیلی زود نیکول به عنوان مرموزترین ساکن بخش «D» شناسایی شد، هیچکس نمی‌دانست که او از کجا آمده و افراد فامیل او کجا و چه کسانی هستند. تنها کاری که او به انجام آن قادر بود، این بود که ساعت‌ها در گوشه اتاق خود نشسته و به دیوار مقابل خود خیره شود. مراقبین بخش «D» تنها درکی که از نیکول داشتند این بود که او را ۳ بار در طول روز یعنی صبح، ظهر و شب به توالت ببرند و این تنها کاری بود که نیکول با موفقیت از پس آن برمی‌آمد.

و سرانجام فرار

هرگونه کوشش برای برقراری ارتباط با نیکول با شکست مواجه می‌شد و هر تلاشی برای پی بردن به مشکلات او از طریق آزمایش با انواع داروها نتیجه‌ای دربر نداشت، حتی دکتر راندال برای تحریک نیکول به نوعی واکنش، دستور استفاده از داروهای تحریک‌کننده را نیز به آنها داد که متاسفانه این کار هم موثر واقع نشد و این کار تنها روی خواب نیکول تاثیر منفی گذاشته بود و ساعات بیداری او را افزایش داده بود و از آنجاکه ادامه استفاده از چنین داروهایی می‌توانست برای سلامتی نیکول خطرناک باشد، خیلی زود دستور توقف این‌گونه دارو نیز داده شد.

به هرحال در حدود ۸ ماه چنین جریاناتی ادامه یافت و نیکول همچنان مرموزترین شخصیت بخش «D» باقی ماند، تا اینکه در بامداد یکروز ناگهان غیبش زد و جستجو در اطراف آسایشگاه و حتی در انبارها و زیرزمین‌ها و اتاقهای کوچک و بزرگ هم نتیجه نداد، نیکول رفته بود.

سوزان وارد می‌شود

از این جریان سه هفته گذشت و از آنجاکه هیچ اثری از نیکول دیده نشد و پلیس حتی در سردخانه‌ها و اماکن نگهداری از اجساد ناشناس هم او را پیدا نکرد، قصه نیکول به مرور به فراموشی سپرده می‌شد و تنها آنچه که برای ما در آسایشگاه باقی مانده بود،

یک علامت تعجب بزرگ بود حاکی از اینکه بر نیکول چه گذشته بود؟

اما پس از ۲۵ روز از حادثه مفقود شدن نیکول، زن جوانی که خود را سوزان معرفی کرد، نزد ما آمد و ما به تصور اینکه برای رفع مشکلی به نزد ما آمده است، پرسش های معمول را از وی انجام دادیم و او هم در ابتدا به برخی از آنها پاسخ داد و بعد ناگهان غرق در سکوت شد و این عمل از جانب او به حدی ناگهانی صورت گرفت که ما به‌واقع دچار اضطراب شدیم که مبادا نوعی حمله به او دست داده است، بنابراین او را در بخش اضطراری، بستری کردیم و از آنجاکه به غیر از سکوت مطلق، واکنشی از او ندیدیم، به این فکر افتادیم که او را در بخش «D» بستری کنیم تا اطلاعات مقدماتی را در باره او و خانواده‌اش بدست آوریم، اما همین که دستور انتقال او را به بخش «D» دادیم، این سوزان بود که ناگهان به حرف آمد و با لحنی که نیمی آمرانه و نیمی درخواست‌گونه بود، گفت: «لطفاً مرا به بخش «D» نفرستید»، آنگاه او از ما تقاضا کرد که جلسه‌ای با ۳ تن از روانپزشکان آسایشگاه داشته باشد تا مشکل خود را درمیان بگذارد و مطابق معمول، دکتر چاند و من در این خصوص داوطلب شدیم، اما شخص سوم را سوزان خود انتخاب کرد و از ما خواست تا دکتر راندال را نیز برای شرکت در این جلسه دعوت کنیم.

سوزان کیست؟

پس از آنکه ما سه نفر و سوزان در یک اتاق دربسته تنها شدیم، سوزان ناگهان عینک طبی را از چشمان خود برداشت و سپس موهای مصنوعی روی سرش را که ما فکر می‌کردیم متعلق به خودش باشد از سرش برداشت. وی پس از اینکه موهای سیاهرنگ و مصنوعی روی سرش را برداشت، موهای قهوه‌ای روشن و کوتاه پدیدار شد. و اینجا بود که دکتر راندال درحالی که از شدت حیرت صدایش تغییر کرده بود، با صدای بلند، گفت: «نیکول!...»

من نیکول هستم

با حالتی که اعجاب ما را نشان می‌داد، لحظه‌ای به دکتر راندال و سپس لحظه‌ای به نیکول خیره شدیم و چند بار این کار را تکرار کردیم تا سرانجام این نیکول بود که سکوت توأم با حیرت را شکست و گفت: «اما نام حقیقی من دکتر سوزان لابون است!»

حیرت ما پس از آگاه شدن از نام حقیقی نیکول، حتی بیشتر هم شد، اما سوزان یا خانم دکتر لابون، دیگر بیش از اینها ما را در حیرت و انتظار باقی نگذاشت و ماجرا را برای ما شرح داد.

دکتر سوزان لابون، عضو گروهی از روانشناسان و روانپزشکان بود که انجمنی را به نام «مجمع بررسی رابطه بیمار و روانشناس» تاسیس کرده بودند، این گروه که حتی مجوز نظام پزشکی بین‌المللی را بدست آورده بود، با هدف بررسی روابط روانشناس و روانپزشک با مراجعین، بوجود آمده بود و یکی از وظایف آن رسیدگی به شکایت‌های مراجعین و همچنین بررسی وضعیت و نحوه رسیدگی به بیمار چه در دفاتر پزشکان و چه در آسایشگاهها تلقی می‌شد، اما پس از آنکه مجمع مذکور چند فقره شکایت در زمینه وضعیت رسیدگی به بیماران بستری شده در آسایشگاهها یا بخش‌های اعصاب و روان را در بیمارستانها دریافت کرد، این خانم دکتر لابون بود که داوطلب شد تا در کسوت یک بیمار روحی با حداکثر جدایی از هویت خود، به‌گونه‌ای عمل کند تا او را به عنوان بیمار روحی در آسایشگاهی اسکان دهند و بدین ترتیب بود که او روزی با انجام حرکاتی بیمارگونه، خود را در معرض قرار داد و از آنجاکه مکانی که او برای بازی در نقش خود انتخاب کرده بود، در نزدیکی آسایشگاه ما قرار داشت، بدین ترتیب بدون آنکه او خود تعمدی در انتخاب آسایشگاه داشته باشد، او را به نزد ما آوردند و پس از آن هم داستان به همانگونه که قبلاً شرح داده شد، ادامه پیدا کرد. اگرچه نخستین واکنش ما نسبت به عملی که سوزان انجام داده بود، شبیه دانستن آن به حقه و کلک و در نتیجه عصبانیت شدید بود، اما آهسته آهسته زمانی که ما برخود مسلط شدیم، آنچه که برای ما اهمیت پیدا کرد، یافته‌های او بود. ما متوجه شدیم که او نه‌تنها در مورد وضعیت رسیدگی و درمان خودش یادداشتهای بسیاری را گردآوری کرده بود، بلکه در مورد چند بیمار دیگر هم روند درمان آنها را با دقت فراوان دنبال کرده بود و از آنجاکه او خود یک پزشک بود همه یادداشتهای او، حرفه‌ای، مستدل و علمی بود و در آن نقاط قوت و ضعف و همچنین وضعیت بیمار، پیشرفت‌ها و پسرفت‌های او، همه و همه ذکر شده بود. پس از مطالعه یادداشتها و گزارشهای او بود که ما متوجه شدیم که تا چه میزان در رسیدگی به بیمار، آنهم بیمار روحی که عذاب و شکنجه روحی، مشخصه آن است سهل انگاری انجام می‌گیرد. ضمناً در کمال وحشت متوجه شدیم که برخی از پرستاران و مراقبین این بیماران، خود انسانهای عقده‌ای بوده‌اند و بیماران روحی را که دستشان از همه جا کوتاه است شکنجه می‌کنند، آنها می‌دانند که حتی اگر بیمار روحی از نحوه کار این‌گونه از پرستاران و مراقبین شکایت داشته باشد، شکوه‌ها و ناراحتی‌های او را به حساب مشکلات روحی خودش گذاشته و کسی آنها را جدی نمی‌گیرد، ما بخاطر آوردیم که خودمان چندین بار تاکنون شکایت از یک پرستار یا یک مراقب را به حساب عقده‌های روحی بیمار گذاشته و آنها را نپذیرفتیم، درحالی که براساس گزارش خانم دکتر لابون یا همان نیکول، حداقل در چهل درصد از مواقع در این شکایات، حقایقی هم نهفته است، از همه بدتر ما متوجه شدیم که دو تن از پرستاران ما که یکی از آنها عنوان سرپرستاری هم داشت، مبتلا به «**سادیسم**» بوده و به اذیت و آزارهای جنسی و بدنی و فیزیکی بیماران می‌پرداختند. آنها اگر بیماری اعتراض خود را نسبت به اعمال آنها عنوان و ابراز می‌کرد، اعمال وحشیانه و وقیحانه خود را شدیدتر می‌کردند و بدین ترتیب بیماران مجبور به سکوت می‌شدند.

به‌طور کلی نحوه رسیدگی به بیماران و بازدید روزانه پزشک از ساکنان آسایشگاه به قدری ضعیف انجام می‌شد که امیدی را برای بهبود در آنها بوجود نمی‌آورد و این بدترین ذهنیت در یک بیمار و اطرافیان او می‌تواند باشد که هیچ‌گونه امیدواری برای بهتر شدن نداشته باشد.

خجالت و سرافکندگی

زمانی که گزارش مبسوط دکتر سوزان لابون به پایان رسید، دکتر راندال که رئیس و مسوول بخش «D» بود، سر خود را پایین انداخته و از شدت خجالت، حتی قدرت نگاه کردن به چشمان ما را نداشت، البته وضع ما هم بهتر از راندال نبود. سرافکندگی در ما بقدری بود که تنها از جای خود برخاسته و خداحافظی کردیم، بدون آنکه کلامی بر لب آوریم، اما دیگر ذهن و فکر ما به مساله دیگری جلب نمی‌شد.

به سوی تحولات

از فردای آن روز رئیس آسایشگاه، ضمن اخراج پرستاران و مراقبین مقصر و اعلام جرم علیه مجرمین و مقصرین، دستور داد تا به مدت یک ماه در همه بخش ها هیاتی برای بررسی و موشکافی اوضاع تشکیل شود و همه چیز توسط آنها زیرنظر گرفته شود، ضمن آنکه وی دستور داد تا بخش «D» به مدت یک ماه تعطیل و پس از بررسی همه جانبه و ایجاد تحولات و حتی استخدام خانم دکتر لابون به عنوان مسوول روابط بین بیمار و پزشک، آنگاه دوباره این بخش با مسوولان و اعضای جدید و جوان، گشایش یابد، ضمن آنکه در مراسم گشایش این بخش هم از دکتر سوزان لابون خواسته شد که ابتدا در کسوت نیکول و بعد در لباس دکتر سوزان لابون، برای اعضای آسایشگاه سخنرانی کند. ■

قلب مغرور و متکبر هرگز نمی تواند از بی حوصلگی بگریزد • گوته

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

براساس سرگذشت غزل

پیشکش به سروهای سپیدی که
سر به آسمان می‌سایند

این ۳۶۵ روز را از خدا می‌خواهم

در محله‌ای که ما زندگی می‌کردیم، بخاطر بافت سنتی که داشت، تقریباً تمام همسایه‌ها یکدیگر را می‌شناختند و درحقیقت مانند یک فامیل بزرگ بودیم. به همین دلیل نیز من از دوران کودکی مجتبی را - که جزو دوستان صمیمی و همبازیهای برادرانم بود - خوب می‌شناختم. هرگز فراموش نمی‌کنم وقتی او در ۱۶ سالگی - سال ۱۳۶۶ - به جبهه رفت، من آنقدر اشک ریختم که مادر او با خنده به مادرم گفت: «اگر پسرم زنده برگرده، از حالا غزل‌رو براش خواستگاری می‌کنم!» پدر و مادر و خواهر و برادرانم که می‌دانستند مجتبی از یک خانواده محترم است و خودش نیز شخصیتی گرامی دارد، ناگفته و غیرمستقیم به عشق من که فقط پانزده سال داشتم احترام گذاشتند، به همین دلیل وقتی که او در جبهه مجروح شیمیایی و اسیر عراقی‌ها شد، همه آنها مانند من چشم انتظار روز آزادی مجتبی شدند، اما انگار تقدیر مجتبی از روز اول با بدشانسی همراه بود، چراکه او جزء آن تعداد معدود از اسیرانی بود که تا سال ۱۳۷۳ در اردوگاههای عراق ماندگار شد و درحقیقت جزو آخرین اسیران آزاد شده بود.

روزی که او به ایران آمد، من ۲۲ ساله بودم و مجتبی ۲۳ سال داشت. تا یکی - دو سال که هیچکس امید به زنده ماندن او نداشت، اما مجتبی که عاشق زندگی بود، هرطورکه بود دوران بیماری را پشت سر گذاشت و اولین بار در سال ۱۳۷۷ بود که با من در مورد ازدواج صحبت کرد: «غزل! تو که اینقدر صبر کردی، پس سه سال دیگر هم صبر کن تا دانشگاه من تمام بشه و صاحب شغلی بشم که بتوانم تو را خوشبخت کنم.»

و من که با خدای خودم پیمان بسته بودم که فقط با مجتبی ازدواج کنم، درخواست او را پذیرفتم و باز هم صبر کردم تا سرانجام سال ۱۳۸۱ از راه رسید و یکشب مجتبی همراه خانواده‌اش به خانه ما آمدند و بطور رسمی قرار ازدواج را گذاشتند، آن هم برای یکماه دیگر، و این یعنی پایان دوران انتظار من.

در آن ایام من فقط یک نگرانی داشتم، آن هم سرفه‌های گاه و بیگاه مجتبی بود که هر روز هم بیشتر از قبل می‌شد!

مجتبی آن شب تا آخر وقت در خانه ما بود، اما هنگام خداحافظی، پدرم به او گفت:

«پسرم این سرفه‌ها را شوخی نگیر... باید بری دنبال درمانش.»

مجتبی سری تکان داد و گفت: «اگر تا چند روز دیگه بهتر نشدم، به دکتر سری می‌زنم، مطمئن باشین اصلاً دلم نمی‌خواد که ماه عسل من و دخترتون با این سرفه‌ها خراب بشه!»

آن شب تا صبح خواب به چشمانم راه نیافت. همین که فکر می‌کردم سرانجام پس از سالها دارم به آن که دوستش دارم می‌رسم، کافی بود تا خواب از چشمانم فرار کند. به همین خاطر فردا صبح زودتر از هر روز از خانه بیرون رفتم و قبل از خیلی همکاران دیگر، به محل کارم رسیدم. آن روز قصد داشتم خبر مراسم ازدواجم را که تا چند روز دیگر برگزار می‌شد به اطلاع همکارانم برسانم و در ضمن با آنها خداحافظی کنم.

وقتی حلقه ازدواج را که مجتبی به من داده بود، نشان همکارانم دادم، دخترها کمی مسخره‌بازی درآوردند و سربه‌سرم گذاشتند، اما همگی آنها در یک مورد اتفاق نظر داشتند: «سلیقه مجتبی در انتخاب حلقه ازدواج، واقعاً عالیه غزل....»

تا حدود ساعت ۱۰ صبح با همکارانم صحبت کردم تا سرانجام مهندس، یعنی رئیس آن شرکت نیمه دولتی به اداره آمد. او نیز از شنیدن این خبر که تا چند هفته دیگر عروس می‌شوم خوشحال شد، اما بخش آخر حرفهایم مهندس را کمی ناراحت کرد و گفت: «از اینکه تورو اینقدر شاد می‌بینم، خوشحالم غزل، اما از اینکه مجبورم با استعفای بهترین رئیس دفتری که در همه این سالها داشتم، موافقت کنم، خیلی ناراحتم. با این حال اگر تغییر عقیده دادی، یا مجتبی موافقت کرد که بیای سر کار، لااقل تا یک هفته دیگه که من کسی‌رو به جای تو استخدام نکردم، می‌تونی برگردی!»

از مهربانی برادرانه‌اش تشکر کردم و گفتم: «ولی شما نباید گناه شوهر منو بشورین آقای مهندس، چون مجتبی اصلاً با کار کردن من مخالفتی نداره، اما این خود منم که دیگه نمی‌خوام کار کنم، یعنی مجتبی به خاطر شغل تخصصی که در اداره‌شون داره، حقوق عالی می‌گیره و به راحتی زندگیمون می‌گذره و به همین خاطر من دوست دارم برای او یک زن کدبانو باشم نه یک زنی که مجبوره غذای فردای شوهرش‌رو شب قبل درست کنه، چون صبحها میره سر کار!»

به این ترتیب با همکارانم خداحافظی و همان موقع هر یازده نفرشان را برای جشن عروسی دعوت کردم و رفتم تا خودم را برای مراسم ازدواج آماده کنم.

o

o

دو هفته بعد در شتاب برای تهیه مقدمات عروسی گذشت. در آن روزها من و مجتبی یا مشغول خرید عروسی بودیم یا دنبال یک آپارتمان کوچک می‌گشتیم تا اجاره کنیم. ضمن اینکه تقریباً یکشب درمیان یا میهمان خانواده آنها بودیم یا در خانه ما جمع می‌شدیم. درحالی که من، دو برادر و یک خواهر داشتم که ازدواج کرده بودند، و مجتبی نیز دو خواهر و یک برادر متاهل داشت، طبیعی بود که هر شب یکجا دور هم جمع بشویم. مخصوصاً که اعضای هر دو خانواده از دوران کودکی با یکدیگر آشنا بودند؛ خواهران من و مجتبی با هم همکلاس و برادران من و برادران مجتبی نیز در نوجوانی در یک تیم محلی فوتبال بازی می‌کردند. وقتی این شادی‌ها را می‌دیدم روزبه‌روز به خوشبخت شدنم مطمئن‌تر می‌شدم اما در این میان تنها مساله‌ای که بر روی شادی ما سایه انداخته بود، همان سرفه‌های مجتبی بود که روزبه‌روز نیز شدیدتر می‌شد، اما با توجه به نزدیکتر شدن زمان جشن عروسی و اینکه هنوز خانه‌ای پیدا نکرده بودیم، من آنقدر درگیر این مساله بودم که به شدت سرفه‌های او توجهی نداشتم، ولی آن روزی که خانه دلخواه را پیدا کردم و این خبر را به مجتبی دادم، یکمرتبه متوجه رنگ پریدگی بیش از حد او شدم و با نگرانی پرسیدم: «ببینم مجتبی، تو دکتر

رفتی یا نه؟»

سکوت او پاسخم را داد و به همین خاطر هم بعدازظهر آن روز از طریق پسرعمه‌ام که پزشک عمومی بود، یک دکتر متخصص خوب پیدا کردم و فردا صبح همراه مجتبی به مطبش رفتیم. دکتر نیز پس از یک معاینه معمولی گفت: «تا عکس نگیریم چیزی معلوم نمیشه.»

همان موقع به رادیولوژی رفتیم و این آغاز یک دوره پراضطراب برای ما بود! دو روز بعد که طبق معمول با مجتبی پس از تمام شدن ساعت کارش قرار داشتیم، به محض اینکه چهره‌اش را دیدم، غم و ناراحتی را به وضوح در نگاهش تشخیص دادم و پرسیدم: «جواب آزمایش رو گرفتی؟»

مجتبی خنده تلخی بر چهره نشاند و گفت: «از ساعت ۱۰ صبح که جواب آزمایش رو به دکتر نشان دادم و تشخیص دکتر را شنیدم تا الان که ساعت پنج عصره، هفت ساعت به این موضوع فکر کردم که آیا باید مثل فیلم‌های هندی خودم‌رو از تو متنفر نشان بدم یا مثلاً بگم عاشق یک دختر دیگه شدم تا تو از من متنفر بشی؟ اما چون می‌دونستم که تو دختر باشعوری هستی، تصمیم گرفتم که حقیقت رو بهت بگم.

غزل من و تو نمی‌توانیم با هم ازدواج کنیم، چون من دچار عوارض گازهای شیمیایی زمان جنگ شدم و دکترها به من گفتند زیاد زنده نمی‌مانم! خب با این حساب عقل و منطق حکم می‌کند که من برم دنبال زندگی خودم و تو هم آینده‌ات رو پای مردی که معلوم نیست دو روز، یا دو هفته یا دو ماه دیگه بیشتر زنده نخواهد ماند، تباه نکنی! با این حساب من و تو باید همدیگررو فراموش کنیم!

مجتبی اینها را گفت و مانند وزنه‌برداری که یک وزنه سنگین را از روی دست‌های خود پایین گذاشته باشد، نفس عمیقی کشید و پابه‌پا کرد و آماده رفتن شد. اما من بی‌آنکه هرگز در زندگیم در موقعیتی مشابه آن لحظه قرار گرفته باشم - اگرچه بغض سنگینی در گلویم نشسته بود - بر اشک چشمانم غلبه کردم و گفتم: «بسیار خب، حالا که اینقدر منطقی شدی و فیلسوفانه حرف می‌زنی، پس حرفهای من‌رو هم بشنو، من، غزل، دختر زیبای یک خانواده معتبر، اگر می‌خواستم مسیر آینده زندگیم‌رو براساس منطق و عقل انتخاب کنم، وقتی تو شانزده و من پانزده ساله بودم، بجای اینکه پنهانی بیام توی ایستگاه قطار و برای تو که داشتی می‌رفتی جبهه، با اشک چشمانم پشت سرت آب بریزم که برگردی، همان موقع به انواع و اقسام خواستگارانم که پولدار هم بودند جواب مثبت می‌دادم. یا اون زمانی که تو ترکش می‌خوردی و می‌آمدی توی بیمارستان بستری می‌شدی، به جای اینکه برات سوپ مرغ درست کنم و بیارم توی بیمارستان، می‌تونستم با یکی از خواستگارهای تحصیلکرده‌ام که توی دانشگاه، همکلاسم بودند، ازدواج کنم و صبحانه‌رو باهاشون در تهران، ناهاررو در کیش و شام‌رو در دوبی بخورم! باز هم بگم؟ باشه من اگر می‌خواستم با عقل و منطق ازدواج کنم، اونقدر پای اون جوان مغرور و مؤمن محله که به هیچ دختری محل نمی‌گذاشت صبر نمی‌کردم که حالا در سن ۳۵ سالگی برم دنبال خرید عروسی! باز هم بگم که...»

اما مجتبی - که یک جمله در میان سرفه می‌کرد - دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: «باشه... من تسلیمم» و بعد از داخل کیف دستی‌اش یک شاخه گل درآورد و بطرفم گرفت و ادامه داد: «پس بگذار این رو هم بهت بگم که در این هفت ساعت خدا خدا می‌کردم که مبادا تو برای این عاشق دیوونه‌ات، از روی عقل و منطق تصمیم بگیری!»

مجتبی این را گفت و بعد هر دو ابتدا خندیدیم، سپس اشک ریختیم و آخر سر رو به قبله ایستادیم و از خدا خواستیم داغمان را بر دل هم نگذارد!

○

○

فردا صبح اول وقت که مجتبی هنوز از خواب هم بیدار نشده بود، به خانه آنها رفتم. پدر و مادرش که از بیماری مجتبی باخبر بودند، وقتی من را پشت در دیدند، طوری خیره‌ام شدند که انگار انتظار داشتند که دیگر مرا نبینند! اما من تازه پا به میدان گذاشته بودم، به همین خاطر رفتم کنار تختخواب مجتبی و گفتم:

- بلندشو تنبل خان... بلندشو که باید بریم سراغ دکتر، ببینیم چی می‌گه؟

مجتبی نیز با حیرت چشمانش را باز کرد و خندید و گفت: «یعنی می‌خوای بگی که از دیشب تا حالا عقلت نیامده سر جاش؟»

و بعد چهار نفری با خنده و شادی - و البته با چاشنی سرفه‌های مجتبی - صبحانه را خوردیم و سپس من و او به سراغ دکتر رفتیم.

«دکتر بهاری» که کاملاً در جریان بیماری مجتبی قرار داشت، صادقانه حرفهایش را زد: «ابتدا باید بدانید که مجروحیت شیمیایی در انسانهای مختلف به اشکال مختلف ظهور می‌کند، یعنی شاید یکنوع گاز شیمیایی در مورد ۳ نفر که اون گازرو استنشاق بکنند به ۳ شکل مختلف بروز کند، به همین دلیل وضعیت شما تا حد زیادی نادر و کیمیابه! در مجموع شما درحال حاضر چاره‌ای ندارین جز اینکه عمل جراحی کنین... همانطور که خودت بهتر می‌دانی، بسیاری از بمبهای شیمیایی - که صدام حرامزاده در جنگ علیه ایران استفاده کرد - روال آسیب رسانی‌اش به شکل «فرازمانی» یعنی گاهی اوقات بیست سال بعد از استنشاق اون گاز، فرد مجروح شیمیایی دچار آسیب می‌شه و این همان چیزیه که در مورد شما اتفاق افتاده، یعنی درسته که در این چهارده، پانزده سال تاثیرات اون گاز شیمیایی آزارت داده، اما آسیب اصلی‌اش الان شروع شده! و همانطور که گفتم چاره‌ای نداری جز اینکه جراحی کنی و یک قسمت از ریه‌ات را برداری...»

مجتبی داشت به حرفهای آقای دکتر فکر می‌کرد که من پرسیدم:

«ببخشید آقای دکتر، یعنی اگر مجتبی جراحی بشه، بعدش کاملاً خوب می‌شه؟»

دکتر نگاهش را از من برگرداند و به مجتبی خیره شد و انگار می‌خواست از او کسب تکلیف کند که: «به نامزدت بگم یا نه؟»

مجتبی نیز معنی نگاه او را درک کرد و لبخندی غمگین بر صورتش نشاند و گفت: «راحت باش آقای دکتر، خانم من با همه چیز کنار آمده...»

دکتر سری تکان داد و با آرامش گفت: «حقیقت اینه که عمل جراحی شوهر شما یک جراحی ساده نیست و می‌تونه مشکلات زیادی به همراه داشته باشه. در وهله اول اینکه معلوم نیست پس از عمل جراحی زنده بمونه! یعنی به آمادگی جسمانی و فیزیولوژی بدن هر انسان ارتباط داره که اگر آن قسمت حساس از ریه‌اش برداشته بشه، زنده بماند یا خیر؟ که البته شانس زنده ماندن بالای هشتاد درصد، و شانس زنده نماندن کمتر از بیست درصد است. نکته دوم که خیلی مهمتر می‌باشد این است که فرض کنیم آقامجتبی بعد از جراحی زنده بماند، که در آن صورت، باز هم یک «اگر» دیگر وجود داره، به این معنی که اگر بیمار تا پنج سال زنده بمونه، اون قسمت از ریه که برداشته شده، خودبه‌خود ترمیم خواهد شد و در آن صورت مانند یک انسان عادی - انشاءالله - تا صد سال دیگر هم زندگی خواهد کرد، اما این احتمال هم وجود داره که به پنج سال نرسه! یعنی اگر آن قسمت از ریه که برداشته شده توسط بدن ساخت و ساز نشه، اون وقت امکان مرگ خیلی زیاد میشه! اگر بخواهم برای شما تاریخ تعیین کنم، باید اینطوری بگم که سوای تقدیر و خواست پروردگار که اگر صلاح بداند، تمام علم پزشکی‌رو مقهور خودش می‌کنه، اما به لحاظ پزشکی، شوهر شما تکلیفش تا پنج سال آینده روشن خواهد شد، یعنی اگر تا پنج سال دوام بیاره، بعد از آن دیگر مشکلی نخواهد داشت، اما اگر این پنج سال را دوام بیاره!

و به این ترتیب از آن روزی که همه خبردار شدند مجتبی شاید بیشتر از ۵ سال میهمان من نباشد خیلی تلاش کردند پشیمانم کنند، من اما اول به امید پروردگار و بعد به حرمت عشقی که به او داشتم در همان روز موعود جشن عروسی را برگزار کردم. منتهی برخلاف تمام عروس و دامادهای دنیا ماه عسل‌مان را در بیمارستان برگزار کردیم.

○

○

اینک که دارم برایتان می‌نویسم، یک روز است که وارد سال پنجم شده‌ایم و فقط ۳۶۵ روز باقی مانده تا سایه شوهرم برای همیشه بالای سر من و دخترمان آرزو ماندگار شود. در این چهار سال - سوای سال دوم که حالش یکی، دو بار به شدت بد شد و همه از او قطع امید کردیم - در این دو سال آخر، روزبه‌روز وضعش بهتر شده. اگرچه همین الان هم گاهی اوقات که سرفه‌های مجتبی شروع می‌شود خدا می‌داند چه لحظات پراضطرابی را پشت سر می‌گذارم. اما اگر این ۳۶۵ روز نیز بگذرد... دعایم کنید. شما که مهربانید و خدا دوستتان دارد، دعا کنید که این سال پنجم نیز به سلامت بگذرد که اگر این ۳۶۵ روز بگذرد...

■

هنر خوب آن است که بدانیم چگونه درای افکار خوب باشیم

زخم های پنهان در
شب‌های اورژانسی تهران

از: نرگس شیرازی

> ☑ متصدی با خونسردی تمام می گوید: آقای محترم همه اونهایی که میان اینجا، یا کسی رو از دست دادن یا دارن از دست می دن!

شاید اولین تصویری که از شنیدن کلمه بیمارستان در ذهن ما نقش می‌بندد، تخت‌های سفید و متحرک، سرنگ‌های تزریقی، سرم درمانی و یا علامت ورود ممنوع اتاق عمل باشد.

بیمارستان‌ها در طول روز یکی از پرترددترین مراکزی هستند که حتی در صورت مراجعه اورژانسی نیز باید تا صدور قبض و پرداخت مبالغ مربوطه در نوبت ماند. اما در طول شب در این مراکز درمانی چه می‌گذرد؟

به همین انگیزه یک نیمه شب بهاری، در قالب یک بیمار به یکی از همین مراکز درمانی رجوع می‌کنم تا از نزدیک شاهد فعالیت های شبانه آنها باشم.

ساعت حدود ۱۲ نیمه شب است که به یکی از مجهزترین درمانگاه‌های خیریه تهران می‌رسم. مدتی را به صحبت با چند بیمار در انتظار مطب دندانپزشکی می‌گذرانم و بعد به سراغ باجه صدور ویزیت پزشک کشیک می‌روم. همچنان که به دنبال مسئول باجه می‌گردم ناگهان صدای فریادی توجه‌ام را جلب می‌کند... یک بیمار اورژانسی!

صدای فریاد به حدی بلند است که پزشک کشیک و تمام پرستاران را به راهرو می‌کشاند. به زن جوانی که فریاد می زند نگاه می‌کنم.

ظاهرش نشان می‌دهد که به زودی مادر خواهد شد. پزشک ابتدا زن را به اتاق تزریقات می‌فرستد و سپس رو به مرد جوانی که همراه وی بود می‌گوید: آقا شما خونسرد باشید. اتفاقی نمی‌افتد! بفرمایید فیش تهیه کنید.

مرد جوان در حالی که حال و روزی بهتر از همسرش ندارد شتابان به سمت گیشه صدور فیش می‌آید و زمانی که با گیشه خالی مواجه می‌شود ابتدا به دستور پزشک سعی در حفظ خونسردی خود می‌کند، اما بعد از پنج دقیقه کنترل خود را از دست می‌دهد و آنقدر فریاد می‌کشد تا یک نفر پیدا می‌شود و یک فیش صادر می‌کند.

مرد جوان با عصبانیت به متصدی گیشه می‌گوید: زودباش لعنتی. زنم داره از دستم می‌ره.

و متصدی با خونسردی تمام می‌گوید: آقای محترم همه اونهایی که میان اینجا، یا کسی رو از دست دادن یا دارن از دست می‌دن! هیچکس هم نمی‌یاد اینجا عروسی بگیره. پس لطفاً آروم باشید تا من هم کارم رو بکنم.

مرد جوان که دیگر تحمل خود را از دست داده است تهدید می‌کند که به رئیس درمانگاه شکایت خواهد کرد و سرانجام با هر مکافاتی که شده یک قبض صادر می‌گردد تا غائله خاتمه یابد.

در سالن مجاور که مربوط به مراجعه‌کنندگان به پزشک کشیک است، تنها زن میانسالی نشسته است که از شدت اضطراب مدام ناخن‌هایش را می‌جود.

کنار وی می‌نشینم وسعی می‌کنم به نحوی سر صحبت را باز کنم.

وقتی علّت حضورش را جویا می‌شوم، ابتدا روسری‌اش را مرتب می‌کند و بعد می‌گوید: حادثه که شب و روز نداره.

نصفه شبی خوابیده بودم دیدم صدای عجیبی اومد. پا شدم ببینم چی شده دیدم شوهرم خواسته بره سر یخچال پاش سُر خورده و افتاده.

اولش فکر نمی‌کرد چیز مهمی باشد، ولی ده دقیقه پیش دیگه درد امونشو برید. گفت بریم درمونگاه.

می‌خواهم به او دلداری دهم که چیز مهمی نیست، ولی او با اضطراب می‌گوید: همین چند وقت پیش پسرم افتاد و دستش پیچید.

همین موقع شب بود که با برادرم بردیمش بیمارستان، ولی چه فایده. هر چی بچه گریه کرد که درد دارم و ما قسم خوردیم که تمارض نمی‌کند، دکتر کشیک زیر بار نرفت و با تجویز یک پماد ساده ما را راهی خانه کرد، بچه‌ام تا صبح اشک ریخت.

صبح دوباره بردمش همون بیمارستان و اونقدر دادوبیداد کردم تا دکتر خودش بچه رو ویزیت کرد. مثلاً به صورت اورژانسی مراجعه کرده بودیم، ولی تازه ساعت ۱۲ ظهر معلوم شد دستش مو برداشته.

ازشون شکایت نکردید؟

می‌خواستیم شکایت کنیم، ولی گفتن اون پزشک کشیک هم به صورت تجربی اینجا کار می‌کنه اگه این کار رو بکنید بیرونش می‌کنن. ما از شما ویزیت نمی‌گیریم. شما هم کوتاه بیایید. ما هم دیدیم اون پزشک هم گناه داره، دیگه دنبالشو نگرفتیم.

از کنار او بلند می‌شوم تا به زیرزمین که بخش آزمایشگاه و رادیوگرافی در آن قرار گرفته سری‌بزنم، این قسمت آنقدر خلوت است که علی رغم روشن بودن همه چراغ ها باز هم ترسناک به نظر می‌رسد.

هیچ بیماری در این بخش وجود ندارد و البته هیچ مسئولی نیز پشت میزها رویت نمی‌شود.

همچنان مشغول خواندن هشدارهای بهداشتی نصب شده بر روی دیوار هستم که بالاخره یک بیمار به رادیوگرافی رجوع می‌کند. همان زن میانسال، همراه شوهرش.

زن که بسیار مضطرب نشان می‌دهد، از شخصی که لباس خدماتی به تن دارد و به صورت اتفاقی از آنجا عبور می‌کرد سؤال می‌کند که مسئولین این بخش را کجا می‌توان یافت؟ و او با بی‌حوصلگی می‌گوید: رفته شام، میاد الان (ساعت ۱۲:۳۰)!!

چند دقیقه بعد در حالی که مرد بیچاره از شدت درد مشت‌هایش را گره کرده، پسر جوانی در حال صحبت کردن با تلفن همراهش وارد سالن می‌شود و در اتاق را باز می‌کند.

وی با صدای بلندی صحبت می‌کند و می‌گوید: باشه عزیزم. صبح خودم می‌رسونمت دانشگاه، تو قول بده امشب دیر نمی‌کنی، صبح رسوندنت با من.

بعد از پایان این مکالمه مشکوک وقتی زن اعتراض می‌کند ۲۵ دقیقه است منتظر او هستند، وی با همان آرامش که با تلفن همراهش صحبت می‌کرد لبخند می‌زند و می‌گوید: مادر من حالا خوبه فقط می‌خواین

ازیک استخوان عکس بگیرید اگه قرار بود عکس دسته جمعی می‌گرفتید چی کار می‌کردید!

پسرک در حالی اتاق را آماده می‌کند که چشم از من برنمی‌دارد و مدام لبخند می‌زند. من که از بی‌مزگی او حوصله‌ام سر رفته و از نگاه کردن‌های مشکوک و لبخندهای بی‌موردش خسته شده بودم و به دنبال سوژه جالبتری می‌گشتم به این فکر افتادم که به طبقات بالاتر که قاعدتاً باید تعطیل شده باشند هم سری بزنم و برای اینکه جلب توجه نکرده باشم ترجیح دادم از آسانسور استفاده کنم.

زمانی که کلید طبقه سوم خاموش و در آسانسور باز شد برخلاف انتظارم با سالنی مواجه شدم که تمام چراغ هایش روشن بود و از اتاقی که در انتهای راهرو بود صدای گفت‌وگویی شنیده می‌شد.

☑ **می خواستیم شکایت کنیم، ولی گفتن اون پزشک کشیک هم به صورت تجربی اینجا کار می کنه اگه این کار رو بکنید بیرونش می کنن**

سر در اتاق‌ها را نگاه می‌کنم. به نظر می‌رسد این طبقه مربوط به پزشکان متخصص در بیماری‌های قلبی باشد.

سعی می‌کنم با احتیاط از میان میز و صندلی‌های داخل سالن عبور کنم تا صدایی ایجاد نشود که ناگهان همان مردی که چند دقیقه پیش با لباس خدماتی از جلوی در اتاق رادیولوژی گذشته بود روبه‌رویم ظاهر می‌شود.

من که اصلاً انتظار دیدن هیچ شخصی را در این مکان نداشتم چنان فریاد می‌کشم که او نیز می‌ترسد و چند قدم به عقب می‌رود. در همین بین در اتاق انتهای سالن نیز باز می‌شود و مردی مسن با موهای‌سپید در حالی که وحشت‌زده من را نگاه می‌کند از اتاق خارج می‌شود. تنها برای یک لحظه چشمم به سر در اتاق وی می افتد.

حراست درمانگاه!

از آنجاکه هیچ گونه کارت شناسایی همراه خود نبرده‌ام ابتدا نفس عمیقی می‌کشم و سپس بدون اینکه ثانیه‌ای را از دست بدهم پا به فرار می‌گذارم. چنان با سرعت درمانگاه را ترک می‌کنم که متوجه نمی‌شوم آیا بیماران دندانپزشکی هنوز پشت در آن اتاق نشسته‌اند؟

آیا مرد جوانی که همراه همسر باردارش وارد درمانگاه شده بود آرامتر شده است؟

و حتی آنقدر با عجله که فرصت نمی‌کنم ببینم اصلاً کسی مرا تعقیب می‌کند؟!

یک سرماخوردگی ساده

زمانی که می‌ایستم چندین کوچه از درمانگاه فاصله گرفته‌ام.

ساعت حدود ۰۰:۴۵ دقیقه بامداد است و تمامی‌مغازه‌ها، بجز آژانس‌های شبانه‌روزی تعطیل شده است.

به فاصله ۱۰ کوچه بالاتر، درمانگاه شبانه‌روزی دیگری است که هیچ یک از امکانات درمانگاه قبلی را ندارد. به این فکر می‌افتم که به آنجا هم سری بزنم.

به مقابل درمانگاه که می‌رسم اولین مسئله‌ای که ذهنم را مشغول می‌کند وضعیت پلکان درمانگاه است.

پله‌هایی با ارتفاع به نسبت زیاد و طولانی. همچنان که پله‌ها را بالا می‌روم به این مسئله فکر می‌کنم که یک بیمار اورژانسی چگونه ممکن است بتواند از این پله‌ها بالا برود و یا افراد سالخورده با چه مشکلاتی از این پله‌ها، عبور می‌کنند.

به سالن درمانگاه که می‌رسم، اولین چیزی که جلب توجه می‌کند، خاموش بودن چراغ‌های مطب پزشک است.

همچنان که به دنبال شخصی می‌گردم تا یک وقت ویزیت بگیرم، مردی بالباس خدماتی رو برویم می‌ایستد و با لحن عصبانی می‌پرسد: **«فرمایشی‌بود؟»**

«یک وقت ویزیت می خواستم، ولی پذیرش تعطیل بود!!»

«**ساعت یک نصفه شب که پذیرش نمی‌خواد. تو هم اگه حالت خیلی بدِ، چند تا کوچه پایین‌تر درمانگاه مجهزی هست!**»

می‌خوام پزشک اینجا رو ببینم.

این را با جدّیت تمام گفتم و او همچنان که عصبی‌نشان می‌داد، گفت: «پس بشین خبرت می‌کنم!»

شاید حدود ۱۰ دقیقه طول کشید تا چراغ یکی از اتاق‌ها روشن شد.

مستخدم از اتاق خارج شد و همچنان که با غضب به من نگاه می‌کرد، گفت: «می‌تونی بری تو!»

داخل اتاق پزشک جوانی درحالی که سعی می‌کرد به سختی چشمان خود را باز نگه دارد.

سیگاری را روشن می‌کند. روی صندلی نشستم و به دنبال بهانه ای می‌گشتم تا سر صحبت را باز کنم که او اولین سؤال را پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

«**بله، من کمی سرماخوردم!**»

ولی با تعجب به من نگاه می‌کند و از آنجاکه هیچ علامت سرماخوردگی در من نمی‌بیند، ابتدا کمی‌سکوت می کند. چند پُک به سیگارش می‌زند و بعد در حالی که دیگر به نظر نمی‌رسد خواب‌آلود باشد، می‌گوید: «خانم مطمئن هستید که به قصد دیگری به اینجا نیامدید.»

نمی‌دانم باید از این حرفش چه برداشتی کنم.

بلند می‌شوم که از اتاق خارج شوم و او این بار با لحن عجیبی می‌گوید: «می‌تونیم با هم یه چای‌بخوریم.»

با غضب به او نگاهی می‌کنم و در را محکم می‌بندم. هنگام خروج از درمانگاه در یکی از اتاق‌هایی که چراغ‌هایش خاموش بود، باز می‌شود و شخصی با روپوش سفید و چهره خواب‌آلود از آن بیرون می‌آید و غرغرکنان می‌گوید: «بر پدر و مادر مردم‌آزار لعنت. د نصفه شبی هم نمی‌ذارن بخوابیم.»

و وقَتی چشمش به من می‌افتد، سریع خود را مرتّب می‌کندو می‌گوید: «ببخشید خانم، منظورم شما نبودید. فکر کردم همکار خودمان.»

نگاه غضب آلودی به او می‌کنم و حالا تمام تلاشم این است که از این درمانگاه عجیب هم بیرون بروم.

فرشته نجات!

هوا سرد شده و تاریکی خیابان‌ها محیط وحشت‌زایی ایجاد کرده است.

از درمانگاه خارج می‌شوم، چراغ اتاق پزشک همچنان روشن است. به دنبال اتومبیلی هستم که به منزل باز گردم. امّا در آن ساعت شب، نمی‌توان سوار هر اتومبیلی شد.

همچنان به اتومبیل‌هایی که جلوی پایم ترمز می‌کنند و یا چراغ می‌زنند، پاسخ منفی می‌دهم.

دختری با آرایش کامل در حالی که بوی عطر تنش، تمام فضا را پر کرده بود، بسیار عصبانی به من نزدیک می‌شود و در آن سکوت چنان فریادی‌می کشد که احساس می‌کنم، الان تمام شهر خبردار می‌شوند.

دخترک، فریاد می‌کشد: «چی فکر کردی، اومدی‌کاسبی ما رو کساد کنی» این خیابون دست نازنین. حالا برو گمشو، تا اون روی...

او همچنان فریاد می‌کشد و من تلاش می‌کنم، منظور او را متوجه شوم که یک ماکسیما جلوی پای ما می‌ایستد.

دخترک من را کنار می‌زند و به جای اینکه مقصدش را بگوید، مبلغی را بیان می‌کند!! تازه متوجه قضیه می‌شوم و بدون اینکه به مکالمات آنها توجهی داشته باشم، به راه می‌افتم تا پیاده به خانه برگردم. شاید حدود ۵ کوچه تا منزلمان فاصله داشتم که دو جوان در حالی که به نظر نمی‌رسید، حالت عادی داشته باشند، با ایجاد مزاحمت تلاش می‌کنند که من را به داخل کوچه بکشانند.

آخر و عاقبت یک گزارش شبانه

درگیری شدیدی پیش می‌آید. در این لحظات در حالی که من با تمام قدرت مقاومت می‌کردم، به یاد حرف مینا، دخترک روان‌شناس افتادم و من نیز مانند او آرزو کردم که اگر قرار است اتفاقی بیفتد، اول بمیرم بعد...

بقیه در صفحه ۶۰

به خویش متکبر مباش که مرغان دیگری هم هستند که بالاتر می پرند

• فردریش ویلهلم نیچه

گزارش خارجی

جابر آل ثانی وزیر خارجه ومعاون نخست وزیر قطر در گفتگو با نیوزویک:

حزب‌الله متعلق به همه ما است

پس از تصویب قطعنامه شورای امنیت برای برقراری آتش‌بس در لبنان، تصور بسیاری از محافل سیاسی و همچنین جراید غرب این بود که مانند گذشته، بیشتر دولت‌های موجود در خاورمیانه از حزب الله فاصله گرفته یا نسبت به آن موضعی بیطرفانه اتخاذ کنند. اما در عوض آنچه که اتفاق افتاد حاکی از اعتقاد راسخ و طرفداری بیشتر توده‌های مردمی در کشورهای مختلف خاورمیانه از حزب الله بود که به نوبه خود در موضع رسمی دولت‌ها و سردمداران این کشورها نیز تغییرات ساختاری بوجود آورد.

نمایانگر این مهم، گفتگوی شیخ جابر آل ثانی، وزیر امورخارجه و معاون نخست وزیر قطر با هفته‌نامه نیوزویک است، چراکه قطر همپای کشورهای عربستان و مصر تا پیش از این در زمره انتقادکنندگان نسبت به حزب الله قرار داشت، اما پس از جنگ اخیر در لبنان حتی قطر هم مواضع گذشته خود را به صورت همه‌جانبه‌ای تغییر داده است. در اینجا متن گفتگوی فوق برای آگاهی خوانندگان گرامی درج می‌شود.

هم‌اکنون حزب‌الله و شیعیان، جزیی از ملت لبنان محسوب می‌شوند و این یکپارچگی بسیار مهم است

برگردان: بهروز بهرامی

نیوزویک: مشکلاتی که در ابتدا اتحادیه عرب با متن اولین قطعنامه شورای امنیت داشت، از کجا ناشی می‌شد؟

آل ثانی: در لبنان حزب الله و شیعیان در مجموع چهل درصد از جمعیت این کشور را تشکیل می‌دهند و اگر متن اولیه قطعنامه مورد موافقت قرار می‌گرفت و تصویب می‌شد، به معنای آغاز جنگ داخلی در لبنان محسوب می‌شد، در حالیکه حزب‌الله و شیعیان هم اکنون جزیی از ملت لبنان به حساب می آیند و این یکپارچگی از نظر اتحادیه عرب و همچنین جهان اسلام بسیار مهم و حائز اهمیت است.

نیوزویک: آیا ارتش لبنان قدرت کافی در اختیار دارد که حزب الله را خلع سلاح کند؟

آل ثانی: چرا باید چنین سیاستی اتخاذ شود؟ حزب‌الله یک حزب پرطرفدار در لبنان است و ارتش لبنان باید در کنار حزب الله قرار گیرد و نه در برابر آن.

نیوزویک: اگر شما روی تخلیه اسرائیلی‌ها اصرار می‌ورزید، آیا نگران این نیستید که در صورت تخلیه اسرائیلی‌ها از سرزمین اشغالی در لبنان، نیروهای حزب الله جانشین آنها شوند؟

آل ثانی: اسرائیل سرزمین اشغالی را تحویل نیروهای حافظ صلح متعلق به سازمان ملل متحد می‌دهد و سپس آنها به نوبه خود آن را تحویل نیروهای لبنان که حزب الله هم شامل آنها است، خواهند داد.

نیوزویک: اما در گذشته حتی با وجود سپاه حافظ صلح وابسته به سازمان ملل متحد، در مرز لبنان نقض‌هایی انجام می‌گرفت، حال چگونه انتظار دارید که سپاه حافظ صلح، این بار موفق شود؟

آل ثانی: این بار نیروهای حافظ صلح اگر با ترکیب منطقی و مسلح به سلاح‌های مناسب بکار گمارده شوند، قطعاً در انجام وظیفه خود موفق خواهند شد.

نیوزویک: ایالات متحده و برخی از قدرت های غربی، سخن از یک «نیروی بین المللی» و مجزا به میان آورده‌اند در این زمینه چه دیدگاهی دارید؟

آل ثانی: باید چنین نیرویی، در واقع بخشی از نیروهای حافظ صلح و فرستاده شده از جانب سازمان ملل متحد باشد و نه به عنوان نیرویی مستقل، چراکه حضور سربازان آمریکایی به عنوان یک نیروی مستقل امکان دارد که حساسیت‌ها را در منطقه‌ای حساس همچون جنوب لبنان افزایش دهد.

نیوزویک: آیا حزب الله یک حزب لبنانی است یا اینکه دنباله‌روی ایران است؟

آل ثانی: البته حزب الله یک حزب لبنانی است، اما روابط خوبی هم با کشور ایران دارد.

نیوزویک: کشور شما از طریق دریا با ایران همسایه است و شما روابط خوبی هم با کشور ایران دارید، آیا دست ایران را در جنگ اخیر در لبنان مشاهده کرده‌اید؟

آل ثانی: من شاهدی بر این ادعا ندیده‌ام.

نیوزویک: رئیس جمهوری ایران آقای احمدی نژاد معتقد است که اسرائیل باید از نقشه زمین محو شود، آیا شما با این عقیده موافق هستید؟

آل ثانی: هر کشوری مسئوول سیاست‌های خود است و کشورهای دیگر برای او تصمیم نمی‌گیرند، سیاست کشور من چنین نیست و ما این فکر را دنبال نمی‌کنیم و البته حق هم نداریم تا به ایران بگوئیم یا دیکته کنیم که چه سیاستی را اعمال کند.

نیوزویک: اما هیچکدام از دولتمردان کشورهای‌اسلامی چنین سخنان افراطی و دردسر سازی را بر زبان نمی‌آورند.

آل ثانی: اما اگر اسرائیل به سیاست‌های تجاوز گرانه خود ادامه دهد در طی ده سال آینده، نظیر این عقاید را از سایر رهبران کشورهای اسلامی خواهید شنید.

نیوزویک: به نظر می رسد شما اعتقاد دارید که جنگی که در لبنان درگرفت، یک برگشتگاه بزرگ در منطقه بوده است، دراین زمینه چه دیدگاهی دارید؟

آل ثانی : بله اتفاقهایی افتاده که تاکنون نظیر آن رخ نداده بود و من تصور می‌کنم که طی چند سال آینده، نسل تازه رهبران عرب و سایر کشورهای مسلمان، دوباره بر این عقیده خواهند بود که همه اسرائیلی‌ها باید به دریا ریخته شوند، بنابراین به نفع اسرائیل است که از فرصت باقیمانده با رهبران کنونی عرب استفاده کند و با آزاد سازی‌فلسطین و سایر سرزمین‌های اشغالی، با آنها کنار آید.

نیوزویک: پس نظر شما این است اسرائیل باید با رژیم‌های میانه رو عرب در منطقه کنار آید:

آل ثانی: چنین تصور می‌کنم.

نیوزویک: روابط کشور شما با اسرائیل چگونه است؟

آل ثانی: در حدی معمولی است، البته بدین معنا نیست که ما به آنها نزدیک هستیم، در میان کشورهای عربی بسیاری بر این تصور هستند که ما نباید با اسرائیل رابطه داشته باشیم.

نیوزویک: با توجه به اینکه آمریکا از کشور قطر به عنوان پایگاهی برای رساندن نیرو و تسلیحات به عراق استفاده می‌کند، چرا رابطه میان قطر و آمریکا طی دو یا سه سال اخیر به سردی گرائیده است؟

آل ثانی: من نمی دانم چه اتفاقی افتاده.

اما همین قدر می‌دانم که دولتمردان آمریکا، حافظه پر توانی ندارند.

نیوزویک: چگونه می توانید به اسرائیل و کشورهای غربی اطمینان دهید که حزب‌الله همچون گذشته همانند یک دولت در داخل دولت دیگر عمل نکند؟

آل ثانی: در خاورمیانه سیاست های آمریکا، باعث ناراحتی و کلافه شدن دولت‌ها و مردم منطقه شده، به همین دلیل هم آمریکا دارای دشمنان بسیاری در منطقه است، ضمن آنکه دوستان آمریکا هم از اینکه به آمریکا اظهار دوستی کنند واهمه دارند، نتیجه آنکه اکثریت در خاورمیانه درکنار آنهایی قرار می‌گیرند که با اسرائیل و آمریکا دشمن هستند.

نیوزویک: آیا تصور می‌کنید که آمریکا باید با سوریه مذاکره کند؟

آل ثانی: بله، آمریکا نمی‌تواند سوریه را نادیده بگیرد، این یک سیاست بد و نافرجام است که با نادیده گرفتن و صحبت نکردن با کشوری، آمریکا به تحقیر مردم آن کشور بپردازد، چراکه این عمل دشمنی ایجاد می‌کند.

نیوزویک: در زمینه کشور لبنان و اینکه قصد دارد تامدعی مزارع «شبعا» شود، چه دیدگاهی دارید؟

آل ثانی: می‌توان اداره مزارع «شبعا» را برای‌مدتی به نیروهای سازمان ملل متحد سپرد و پس از تعیین سر حد و علامت گذاریهای مرزی، آنگاه سازمان ملل متحد مزارع «شبعا» را به کشور لبنان که مالک واقعی آن است باز گرداند.

نیوزویک: پس چنین است که حزب‌الله، سربازان اسرائیلی را می‌رباید و در مقابل مزارع «شبعا» به عنوان جایزه به آنها داده می‌شود.

آل ثانی: وقتی که اسرائیلی‌ها جنگ را با اشتباه فاحش در سیاست آغاز کرده‌اند، دیگر چه انتظاری دارید؟

نیوزویک: در گذشته، رژیم های میانه‌رو در خاورمیانه به حزب‌الله اعتماد نداشتند، اما اکنون میانه‌روهایی مثل کشور شما یعنی قطر، در عمل در سازمان ملل متحد و شورای امنیت، نماینده حزب‌الله شده‌اید.

آل ثانی: همه چیز تغییر می‌کند، از جمله سیاست، ما هیچگاه دشمن حزب‌الله نبوده‌ایم و اکنون متوجه می‌شویم که حزب‌الله در راستای منافع کشورهای عربی و مسلمان سیاستگذاری می‌کند، بنابراین طبیعی است که ما هم در راستای منافع خود از آنها حمایت می‌کنیم.

نیوزویک: آیا این جنگ از رهبر حزب‌الله یعنی سید حسن نصرالله چنان قهرمانی ساخته و در خیابانها چنان از او طرفداری می شود که دولتهای میانه‌رو در خاورمیانه از ترس، از او پشتیبانی کنند؟

آل ثانی: پس از این جنگ ما خواهیم دید که کدام برنده هستند و کدام بازنده.

بخاطر بیاورید که در آغاز جنگ و در اولین اجلاسیه اتحادیه عرب از سوی برخی از کشورهای میانه رو در برابر حزب‌الله موضع‌گیری شد، اما در طی جنگ و بر اثر اعمال اسرائیل و آمریکا، موضع این کشورها هم تغییر کرد و این تغییر موضع از داخل خیابانها و کوچه‌ها آغاز شد و سرانجام به دولت‌ها نیز سرایت کرد.

ما تا چه زمانی می‌توانیم موضعی بر ضد توده‌های مردمی در کشور خود داشته باشیم، بنابراین قدرت مردم کوچه و خیابان را هرگز فراموش نکنید.

به نقل از مجله نیوزویک سپتامبر ۲۰۰۶

گزارش خارجی

نگرشی جدید به مذاهب در دنیای کنونی و ارتباط آنها با خداوند

دین و دنیا

گروهی از پژوهشگران و علمای دینی، از کلیه دین‌ها و مذاهب جهان از سوی یونسکو مأموریت یافتند که گردهم آمده تا نگرش و درک تازه مردم را در این دنیای فوق مدرن نسبت به دین و مذهب بخصوص خداوند شناسایی کرده و جغرافیای دینی و کنونی جهان را ترسیم کنند.

اکنون نتیجه تحقیقات این گروه از علما و کارشناسان به نظر خوانندگان عزیز می‌رسد.

دین و نحوه درک آن

دین‌های اصلی و اهل کتاب در جهان، با آنکه قبلاً آن طور به نظر می‌رسید که پرستش خدای یگانه بارزترین وجه مشترک در آنان محسوب می‌شود، اما اکنون حتی در ارتباط باخدای یگانه هم هرکدام به برداشت ویژه‌ای برای خود رسیده‌اند، البته در اصل پرستش و یگانگی، هیچ خللی وارد نشده است، اما آنچه که باعث شده تا درک و ارتباطهای گوناگون با خداوند یکتا در آنها احساس شود، نگرشهای فلسفی متأثر از دنیای فوق مدرن کنونی است. در واقع در طول تاریخ، ما شاهد یک روند مشخص و بدون تغییر بوده‌ایم و آن اضمحلال مذاهب چند خدایی و حرکت به سوی یکتاپرستی است. اما اکنون با آنکه تقریباً همه مذاهب به خداوند یگانه اعتقاد دارند، و در این زمینه هماهنگی کامل وجود دارد، اما تفاوت‌هایی میان درک و تلّقی در زمینه خداوند، در دنیای کنونی ما بیشتر نمایان شده است.

اکنون زمان آن رسیده که نگاهی به تقسیم‌بندی جغرافیایی و منطقه‌ای در دین‌های موجود در دنیا بیندازیم، که در ضمن آن تفاوت‌های نگرشی نیز قابل تشخیص است.

۱.ادیان دارای کتاب

◆ **مسیحیت**: تعداد پیروان این دین ۲/۱ میلیارد نفر تخمین زده می‌شود و برای آنان خداوند دارای سه شاخصه اصلی: پدر، پسر و روح مقّدس است. پایگاههای اصلی مسیحیّت در اروپا، آمریکای‌شمالی ، مرکزی و جنوبی و همچنین استرالیا است، ضمن آنکه حضوری اقلیت گونه هم در آفریقای جنوبی و آسیای مرکزی (قزاقستان، ازبکستان و ترکمنستان) دارند.

◆ **اسلام**:اسلام تنها دینی است که حتی با وجود ۱/۵ میلیارد مسلمان، افزایشی روزافزون در جهان دارد، برای مسلمانان، خداوند خالق هر پدیده، حاضر در همه جا و آگاه از همه چیز بوده و دائمی و خلق نشده است. مسلمانان در جنوب، شمال و غرب آسیا و شمال و مشرق آفریقا، جمعیت اصلی را تشکیل داده اند، ضمن آنکه در مشرق آسیا، در اندونزی، مالزی و در شرق و جنوب اروپا، در مناطقی همچون ترکیه، جمهوری آذربایجان، گرجستان و آلبانی نیز حضوری کاملاً نمایان دارند.

◆ **یهودیت**:تعداد یهودیان فقط ۱۴ میلیون نفر در جهان تخمین زده شده است، اما آنها پراکنده‌ترین جماعت را در میان سایر ادیان دنیا دارند، برای آنان نیز خداوند، ورای خلق شدن و خالق و آگاه نسبت به همه چیز است. اما در طول تاریخ آنها نشانه‌هایی از پرستش‌های دنباله‌رو با توجه به مذاهب دیگر بروز داده‌اند، جمعیت‌های متمرکز آنان علاوه بر حدود ۳ میلیون نفر در فلسطین اشغالی، ۳ میلیون نفر در ایالات متحده آمریکا و ۳ میلیون نفر در روسیه و اکراین و بقیه در نقاط مختلف اروپا و کانادا پراکنده شده‌اند.

◆ **زرتشتیان**: تعداد نزدیک به صد هزار نفر از زرتشتیان که نخستین یگانه‌پرستان جهان محسوب می‌شوند، در ایران، هند، پاکستان و افغانستان و همچنین برخی هم در نپال وسریلانکا ساکن هستند.

۲.ادیان بی کتاب

◆ **هندویسم**:هندوها حدود نهصد میلیون نفر هستند و در نظر آنان خداوند با نام برهمن به عنوان همه چیز است، حتی خداوند «شخصی» با نام «ایشوارا» در میان هندوها است هندوها اغلب در هند، سریلانکا، نپال وبوتان زندگی می‌کنند.

◆ **بودائیسم**:پرستش بودا به عنوان رسیدن به عالی‌ترین مراحل تزکیه نفس و پاک بودن از هرگونه گناه، هدف یک بودائی را تشکیل می‌دهد، بودائی‌ها را برخی از دین فولکلور چینی‌ها تمیز نمی‌دهند و دو دین را ادغام می‌کنند، در حالیکه بودایی‌ها حدود چهارصد میلیون نفر هستند که در تبت، چین و سایر سرزمین‌های شرق آسیا بسر می‌برند.

مذهب فولکلور چینی‌ها

این مذهب دارای چهارصد میلیون نفر پیرو است و تزهای‌چندگانه «تاتو» با نام «تاتوایسم» همراه با تعالیم کنفوسیوس، فلسفه اصلی این مذهب را تشکیل می‌دهد. پیروان این مذهب علاوه بر چین، در هنگ‌کنگ، تایوان، ماکائو و همچنین در قرقیزستان، قزاقستان، و مغولستان بسر می‌برند.

◆ **سکیسم**:این آئین، مذهب اقوام سکستانی است که ۲۳ میلیون نفر پیرو دارد، برای آنان خداوند، و رای فهم و شعور انسان است ، اما از طریق عشق و پرستش می‌توان آن را تجربه کرد، اینان اغلب در هند و بوتان زندگی می‌کنند.

◆ **شینتوایسم**: برای پیروان این مذهب، خداوند در غالب مواهب طبیعت جلوه می‌کند، در واقع نیروهای طبیعت که در هنگام رضایت خداوند از پیروان، در لباس زیبایی‌ها، سرسبزی، حاصلخیزی و در هنگام خشم خداوند در کسوت فجایع طبیعی، زلزله، سیل و آتش‌سوزی در جنگل، ظاهر می‌شود، همه سرنوشت و خطمشی انسان را تعیین می‌کند، پیروان آن حدود چهل میلیون نفر هستند که جزایر ژاپن، مرکز اصلی سکونت آنان است.

هر چه شنیدی مادام که دلیلی بر خلاف آن نداری ممکن بدان

● ابوعلی سینا

مشاوره تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج:دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

۶ کلید برای دانش آموزان در کسب نمرۀ عالی

■ آنهایی که نمرات عالی بدست می‌آورند معمولاً از سایرین باهوش تر نیستند

بسیاری از دانش آموزان برای کسب نتایج دلخواه و مطلوب تلاش زیادی می‌کنند، اما با توجه به وقت و انرژی فراوانی که صرف می‌کنند، به نتیجه دلخواه و کسب نمره‌های بالا نمی‌رسند.

در مقابل برخی دانش آموزان با در پیش گرفتن روشهای درست مطالعه و بهتر استفاده کردن از وقت و انرژی خود به نتایج خوب و عالی دست می‌یابند.

به یاد داشته باشید آنهایی که نمرات عالی بدست می‌آورند معمولاً از سایرین باهوش تر نیستند بلکه در بیشتر موارد این دسته از دانش آموزان با تلاش آگاهانه و استفادۀ بهتر از وقت وانرژی خود به نتایج مطلوبی می‌رسند.

برای رسیدن به نتیجه بهتر لازم است با تکنیک های مطالعه و یادگیری بهتر آشنا شده تا از درس خواندن به شیوه درست آن آگاه شوید تا از تلاشی که در این راه مبذول می‌دارید، خرسند وراضی باشید.

برای رسیدن به هدف مذکور به این مراحل که در ذیل می‌آید توجه کنید:

۱ **پیش خوانی**:در مطالعۀ کتابهای درسی بویژه مطالب و مباحث دشوار آن، شیوۀ بهتر این است که قبل از آن که آن مبحث دشوار را به مغز خود تحمیل کنید، تصویری کلی دربارۀ آن به دست آورید، در واقع با یک مطالعۀ سطحی و اجمالی می‌توانید به یک برداشت کلی از مطالب و نکات مهم آن، عنوانهای اصلی و فرعی، نمودارها و جدولها، تصویرها و زیرنویسها و غیره را در ذهن خود تداعی نمایید.

۲ **سوٴال سازی**: در این مرحله از عناوین و مطالب مهم بخش مورد مطالعه سئوالاتی را تهیه می‌کنیم. با طرح این سوٴالات، تمرکز و علاقه شما نسبت به موضوع و توانایی شما برای درک مطلب زیاد می‌شود.

۳ **خواندن**: با خواندن سئوالات تهیه شده در

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری شنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳

جرأتمند بودن را یاد بگیریم

■ وقتی با شخصی مخالف هستید به دلیل تمایلی که به حفظ رابطه صلح‌آمیز دارید، از طریق لبخند زدن، تکان دادن سر یا بذل توجه، تظاهر به موافقت نکنید

جرأتمندی ابراز مستقیم، صادقانه و مناسب احساسات و عقاید شما است و به شما اجازه می‌دهد که «نه» بگویید

وقتی شخصی دارای موضع بالاتر از شما می‌خواهد کاری را انجام دهید که منطقی نیست، بپرسید چرا باید آن کار را انجام دهید؟

-آیا متوجه شده‌اید که در قبال تقاضاهای دیگران به رغم اینکه تمایل به انجام آنها نداریم، به جای گفتن «نه نمی‌توانم»، بله می‌گویید؟

-آیا نمی‌توانید نارضایتی خود را از یک دوست بیان کنید، حتی اگر فکر کنید که آن کار موجه است؟

-آیا قبول تمجید و تحسین را دشوار می‌یابید؟

اگر پاسخ شما به هریک از سوٴال های فوق «بله» باشد، احتمالاً در زمینه جرأتمندی مشکل دارید.

جرأتمند بودن چیست؟ جرأتمندی دفاع از خود به شیوه‌ای است که به حقوق شخص دیگر تجاوز نشود. جرأتمندی ابراز مستقیم، صادقانه و مناسب احساسات و عقاید شما است، شما ممکن است جرأتمندی را در گذشته ناراحت کننده یافته‌اید، زیرا آن را با پرخاشگری اشتباه کرده‌اید در حالی که پرخاشگری یک شیوه دفاع از خود است که در آن به حقوق شخص دیگر تجاوز می‌شود، پرخاشگری به صمیمت آسیب می زند و شأن شما را پایین می‌آورد.

چه چیزی باعث می شود مردم از جرأتمند بودن اجتناب ورزند؟ بیشتر مردم به دلیل ترس از ناراحتی دیگران و از دست دادن دوستی آنها، از جرأتمندی دست می‌کشند، ممکن است شما با کنار گذاشتن جرأتمندی از نارضایتی‌های فوری و بلافاصله پرهیز کنید، ولی چنین کاری در درازمدت رابطه شما را با دیگران به مخاطره می افکند و آنگاه احساس شما این خواهد بود که دارید بهره‌هایی را از دست می‌دهید.

چگونه شروع کنیم؟ یک نظام اعتقادی و ارزشی را قبول کنید که به شما اجازه ابراز وجود بدهد، این گام دشوارترین گام است، بدین معنی که چنین نظامی است که به شما اجازه دهد، خشمگین شوید، نه بگویید، درخواست کمک کنید و خطا کردن را قبول کنید.

یادگیری مهارتهای جرأتمندی

گفتار جرأتمندانه: اجازه ندهید که دیگران از شما بهره‌جویی کنند، بر رفتار مناسب و منصفانه داشتن اصرار ورزید، درباره آنچه که می‌خواهید، آنچه که فکر می‌کنید و آنچه که احساس می‌کنید تا آنجا که ممکن است صریح و خاص باشید. به عنوان نمونه: «نوبت من است» و «لطفاً صدای رادیو را کم کنید»

پرسیدن چرا: وقتی شخصی دارای اقتدار و موضع بالاتر از شما می‌خواهد کاری را انجام دهید که به نظر منطقی یا لذت بخش نمی‌آید، بپرسید چرا باید آن کار را انجام دهید؟ شما یک فرد بالغ هستید و نباید اقتدار طرف مقابل را بدون پرسش بپذیرید و حتماً بر توضیحی که متقاعدکننده باشد، اصرار بورزید.

جرأتمندی از طریق گفتار با «من» آغاز شونده: این نوع جرأتمندی برای بیان احساسات منفی مفید است. این نوع جرأتمندی یک اظهارنظر سه بخشی را شامل می شود وقتی شما چنین و چنان کردید ... (رفتار را توصیف کنید)

این اثرات عبارتند از:(این موضوع که چگونه رفتار به نحو ملموس و دیدنی بر شما اثر می‌گذارد را توصیف کنید)

من احساس می‌کنم که... (عبارت اول شخص مفرد را بکار ببرید)

مثال: وقتی قرارهایی را با من می‌گذاری و در آخرین لحظه آنها را به هم می‌زنی، چون برای قرار گذاشتن با دوستان دیگر خیلی دیر است، من عصبانی می شوم.

تمرکز اصلی روی بخش «من احساس می‌کنم» و «من می‌خواهم» است و هنگام ابراز خشم، تمایل غالباً بر سرزنش شخص دیگر، از کوره در رفتن و اختیار هیجان را از کف دادن است، جرأتمندی از طریق گفتار با «من» آغاز شونده می‌تواند به شما کمک کند که به نحو سازنده‌ای بر خشم تمرکز کرده و در ارتباط با احساسات خودتان موضع روشنی بگیرید.

مخالفت منفعلانه و فعالانه: وقتی با شخصی مخالف هستید به دلیل تمایلی که به حفظ رابطه صلح‌آمیز دارید، از طریق لبخند زدن، تکان دادن سر یا بذل توجه، تظاهر به موافقت نکنید و به جای آن موضوع بحث را تغییر دهید و به شیوه دیگری عمل کنید، وقتی اعتماد به موضوع دارید، به صورت فعال مخالفت کنید.

جرأتمندی فزاینده: این نوع جرأتمندی، زمانی به وقوع می پیوندد که شخص دیگری در واکنش به جرأتمندی اساسی شما شکست می‌خورد و به تجاوز علیه حقوق شما ادامه می‌دهد. در نتیجه شما بتدریج

مرحله دوم سعی می‌کنیم پاسخ سئوالات را بدست آورده و به دقت بخوانیم. مطالب مهم را علامت گذاری کرده و خلاصهٔ آن‌ها را یادداشت کنیم.

۴ **تصویرسازی:** هنگام مطالعه، مثالهایی از خودتان بسازید و تصویری از مطالب را در ذهن خود مجسم کنید و در ذهن، خود را جای طراح سئوال بگذارید و سئوالات گوناگونی را درباره موضوع در ذهنتان طراحی کنید.

۵ **از بر خواندن:** مطالب خوانده شده را برای خودتان بازگو کنید که ضمن متوجه شدن اشتباهات خود، می‌توانید اشکالات و اشتباهات را در این مرحله اصلاح کنید.

۶ **مرور کردن:** مرور کردن، مرحلهٔ بسیار مهم یادگیری و درک مطلب است. همه مطالبی را که در محدوده‌ای از زمان مطالعه کرده‌اید، می‌توانید مجدداً بازخوانی کنید. این بازخوانی می‌تواند در پایان هر روز که مطالعه کرده‌اید و در پایان هر هفته و در پایان هر ماه صورت گیرد.

برای جا افتادن مطالب آموخته شده و تقویت حافظه و به یادآوری درست مطالب آموخته شده، این مرحله بسیار بااهمیت و کارساز است.

■

جرأتمندی را گسترش می‌دهید و به نحو فزاینده‌ای به رأی خود محکم‌تر تاکید می‌کنید، در این گونه جرأتمندی حتی ممکن است شما به پاره‌ای از اعمال اشاره کنید که در صورت ادامه رفتار طرف مقابل، از شما به عنوان نتیجه بروز کند، ولی اشاره به اعمال تنها پس از چند عبارت جرأتمندانه اساسی و پایه ارائه می‌شود، برای مثال:

اگر شما تا ساعت ۵ بعدازظهر فردا کارتان را روی اتومبیل من تمام نکنید، من مجبور می شوم به فلان دفتر تجاری زنگ بزنم.

تمرین، تمرین و تمرین!

تماس چشمی مستقیم برقرار کنید، وضع بدنی مناسب به خود بگیرید، حالات چهره خود را مناسب با پیام خود انتخاب کنید، سطح و آهنگ مناسب صدای خود را حفظ کنید، شما می‌توانید در ارتباطی که با دوستان و اعضای خانواده خود برقرار می‌کنید، این مهارتها را تمرین کنید ولی در ابتدا به آنها بگویید که مشغول چه کاری هستید! روی کمک و بازخورد آنها می‌توانید تکیه کنید و رفته‌رفته این مهارت ارتباطی را بدست بیاورید.

موفق باشید

چند توصیه به والدین برای کاهش مشکلات خانوادگی

۱- نوجوانان را از محبت سیراب کنید تا آنها برای‌کسب آن به آشنا و بیگانه روی نیاورند.

۲- کانون خانواده را محلی امن و پناهگاهی محکم برای فرزندان کنید تا به یکدیگر احترام بگذارند.

۳- اگر اختلافی بین والدین پیش آمد. واکنش والدین در مقابل این اختلافات، نباید مشاجره در حضور فرزندان یا باز گو کردن عیب یکدیگر در مقابل آنها باشد.

۴- به فرزندان خود احترام بگذارید. نصایح و تذکرات خود را در خلوت با آنها در میان بگذارید. و خود نیز به آنها عمل کنید.

۵- به فرزندان خود محبت کنید و زمینه‌ای ایجاد کنید تا نوجوانان حرفها و رازهای خود را برای شما بازگو کنند.

اسداله اسماعیلی

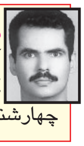

مشاوره حقوقی:

آقای سعید مجیدی‌نژاد (وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)

چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاور حقوقی: آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری و مشاور حقوقی پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاور دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره خانواده

زیر نظر: الهام ولی‌نژاد (کارشناس ارشد مشاوره)

آیا پسرم عقب مانده است؟!

پسری دارم که در کلاس چهارم دبستان درس می‌خواند. احساس می‌کنم که او در مقایسه با سایر کودکان و هم‌کلاسی‌هایش، از رشد و پیشرفت کافی برخوردار نیست، چون نسبت به فرزندان دیگرم نشستن، راه افتادن و زبان بازکردن را خیلی دیرتر آغاز کرد. هر سال باید با سعی و تلاش فراوان او را در کارهای مدرسه‌اش کمک کنیم و با پارتی‌بازی و خواهش و تمنا از معلم‌هایش نمره قبولی بگیریم. البته این را می‌دانم که کودکم عقب مانده یا بازیگوش و شیطان نیست که خوب درس نخواند؛ اما در یاد گرفتن درس‌هایش خیلی کند است. نمی‌دانم با او چه باید بکنم؟

به پسرتان اعتماد به نفس بدهید

با توجه به توصیفی که شما از وضعیت فرزندتان کرده‌اید، به نظر می‌رسد که او از جمله کودکان "دیرآموز می‌باشد منظور از کودک دیرآموز کودکی است که در مقایسه با هم‌سن و سال‌های خود، برای یادگیری مهارت‌های مختلف، از فعالیت‌های ساده‌ای چون به دست گرفتن قاشق و غذاخوردن گرفته تا فعالیت‌های پیچیده‌ای چون حل مسائل، به زمان آموزش و تمرین بیشتر نیاز دارد. از آنجاکه با پیچیده‌تر شدن فعالیت‌ها، مشکل این کودکان در یادگیری شدت بیشتری پیدا می‌کند، بدیهی است که سال به سال موفقیت تحصیلی وی با دشواری بیشتری همراه باشد. بنابراین انتقال صوری کودک از کلاسی به کلاس بالاتر، آن هم با جلب حمایت غیرمسئولانه معلم‌ها، نه تنها مشکل را حل نمی‌کند، بلکه موجب می‌شود که کودک شما بدون آمادگی به کلاس بالاتر رفته و در یادگیری مطالب تازه با مشکل بیشتری مواجه شود. پس بهتر است با مشکل کودک برخورد منطقی‌تر داشته باشید.

قبل از هر چیز به کودکتان کمک کنید تا بینش واقع‌بینانه‌ای نسبت به مشکل خود پیدا کند و در عین‌حال بداند که با وجود محدودیت‌هایی که دارد قادر است بر مشکلات خود غلبه کند. این احساس را در او ایجاد کنید که می‌تواند خود و محیط خود را کنترل کند. در ضمن تلاش کنید، اعتماد به نفس کودک را حفظ نمایید. نکته بسیار مهم در این ارتباط آن است که کودک هرگز نباید احساس کند، شما والدین یا بزرگترها از او ناامید شده‌اید و او را موجود بی‌ارزشی می‌دانید. به همین دلیل هرگز نباید او را با کودکان دیگر مقایسه کنید.

نکته آخر این که این گروه کودکان می‌توانند تقریباً همه چیز را یاد بگیرند؛ اما به کمک و زمان بیشتری نیاز دارند. برای آموزش به کودکتان باید هر فعالیت آموزشی را به قطعات کوچک و معنی‌داری تقسیم کرده و سعی کنید به ترتیب این قطعات را با تمرین و صرف وقت کافی به کودک آموزش بدهید.

قمارباز عاشقی است که نه هرگز به وصال می‌رسد و نه از تحمل رنج مأیوس می‌شود

● حجازی

دوره دوم

تقاص

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

آن شب قرار بود برای دستگیر کردن "خسرو تنبل" برویم، جوان ۲۳ ساله‌ای که خرده‌فروش هروئین بود. تنها کسی که موفق شده بود او را یکبار ببیند محسن بود که اینطوری توصیفش می‌کرد: "یک جوان خوش‌قیافه و خوش‌تیپ که روزی سه تا پنج ساعت در باشگاه، بدنسازی می‌کنه! اونقدر با شخصیت و جنتلمن به نظر میاد که اگر توی مشتش پر از هروئین باشد و بره از یک پلیس ساعت بپرسد، هیچ ماموری بهش شک نمی کنه!"

و حالا، پس از هشت روز گشت و مراقبت کامل که بچه‌ها او و رفت و آمدش را تحت نظر داشتند قرار بود بازداشتش کنیم. فهمیده بودیم هر شب به مدت پنج دقیقه به خرابه پشت سینما می‌رود و در همین زمان کوتاه به حدود بیست تا سی نفر معتاد هروئین می‌فروشد، پولها را می‌گیرد و بعد هم مثل آب توی زمین فرو می‌رود و ناپدید می‌شود. نقشه‌مان این بود که استوار را با لباس مبدل و به عنوان معتاد به آن خرابه فرستادیم، من و محسن نیز در دو سوی خرابه مراقب بودیم که اگر از دست کریمی گریخت ما بازداشتش کنیم. سه دقیقه مانده به یازده به خرابه رسیدیم. در جایی که من ایستاده بودم، یکی از آجرهای دیوار افتاده بود و می‌توانستم استوار را به خوبی ببینم. اما برخلاف انتظارمان کار خیلی ساده تمام شد؛ همین که خسرو بسته کوچک هروئین را در دست چپ استوار کریمی گذاشت، او خیلی فرز و سریع با دست راستش کلت را روی گیجگاه خسرو گذاشت و بعد هم در حالی که هنوز بسته هروئین در دستش بود، دستبند را روی مچ "خسرو تنبل" قفل کرد. وقتی خسرو را دیدم نمی‌توانستم باور کنم جوانی تا این حد برازنده - که حتی به درد سینما هم می‌خورد - مواد فروش باشد! مأموریت که تمام شد، سوئیچ را به گروهبان پورهمت دادم تا با ماشین پلیس استوار و خسرو را به کلانتری برساند. سپس به پیشنهاد محسن تصمیم گرفتیم برای کوتاه شدن مسیر خانه‌مان، میانبر بزنیم و از کوچه پس کوچه‌ها برویم.

با محسن گرم صحبت بودیم و در پناه دیوارهای کاهگلی پشت امامزاده در حال عبور بودیم که از فاصله‌ای تقریباً دور شاید دویست متر آنسوتر ابتدا صدای گفتگوی پرسروصدای دو مرد توجهمان را جلب کرد. بعد صداها تبدیل به فریاد شد و سپس فریادی از بن جگر به گوشمان رسید: "سوختم... سوختم"!

معطل نکردیم و هر دو به سرعت به سوی جایی که فریاد را شنیدیم دویدیم. محسن که چند گام از من جلوتر بود، به محض دیدن پیکر آغشته به خون مردی که وسط کوچه افتاده بود بالای سرش نشست و گفت: "نگران نباش.... الان می‌رسونیمت بیمارستان... کی بهت چاقو زد...»

مرد چاقو خورده که بالای پنجاه سال نشان می‌داد، ابتدا به لباسهای فرم که تن من و محسن بود نگاه کرد و سپس باقیمانده توانش را به گلویش ریخت و با تمام وجود فریاد کشید: "فرار کن... مامور آمده... فرار کن...برو"!

ابتدا فکر کردیم دارد هذیان می‌گوید، اما ناگهان در دل تاریکی، نزدیک انتهای کوچه که به خیابان اصلی راه داشت، ابتدا هیکلی را در پناه تاریکی دیدم و بعد که سایه‌اش را دیدم که پابند کرده، فریاد زدم: اونجاست محسن... سرکوچه... برو...

محسن نیز که خودش صدای دویدن را شنید مانند پلنگ از جا جست و شروع به دویدن کرد. فاصله بیشتر از هفتاد و یا هشتاد متر نبود و محسن می‌توانست به او برسد، اما فقط یک مشکل وجود داشت؛ اگر طرف به خیابان اصلی که پر از جمعیت و عابر پیاده بود می‌رسید...، و این همان اتفاقی بود که افتاد. محسن که نفس نفس می‌زد دست خالی برگشت و گفت:

به خیابون که رسیدم دست کم پنجاه تا مردرو توی پیاده‌رو دیدم...

هنوز پاسخی نداده بودم که صدای خنده بریده بریده مرد مجروح به گوشمان رسید که زمزمه می‌کرد: "پس فرار کرد...؟ خدارو شکر..." محسن به آرامی کنارش نشست و گفت: "اگه توی این فکر هستی که خودت ازش انتقام بگیری اشتباه می‌کنی... تو داری می‌میری... بگو کی بهت چاقو زد؟"

مرد که پیدا بود دارد نفسهای آخر را می‌کشد، تبسم مرگ بر لب نشاند و آخرین کلام را به زبان آورد. "انتقام بگیرم...؟ واسه چی جناب سروان... این حقم بود... ناز شصتش..."

مرد این را گفت و رعشه‌ای به اندامش افتاد و چانه انداخت و... مرد!

○

۷ صبح فردا به محض اینکه داخل کلانتری شدم، محسن گفت: "جنازه همان شب به پزشک قانونی اعزام شد و ساعت ۳ صبح بود که بعد از تعیین هویت جنازه، استوار کریمی به خانواده‌اش خبر داد...

و اما مقتول ؛

نام زینل، نام خانوادگی "ب..." سن ۵۲ سال، شغل آزاد، یکی دو تا سابقه دعوا و مست کردن در ملأ عام داره که مربوط به پانزده، شانزده سال قبله، اما در سالهای اخیر آرام و بدون دردسر بوده. صاحب ۳ فرزند که هر سه ازدواج کردن.

گزارش محسن که تمام شد، استوار کریمی گفت: "یک مورد جالب هم من گزارش بدم کلانتر... دیشب وقتی رفتم تا خبررو به منزل مقتول بدم، تمام اعضای خانواده مقتول توی حیاط جمع بودن و یکی، دو نفر شون هم جلوی در خونه منتظر بودن. بعد که من رو دیدن، طوری که انگار منتظر چنین خبری باشند دوره‌ام کردند و زل زدند به صورتم. بعد هم که گفتم چی شده، چند نفرشون - یعنی دخترها و عروسهای مقتول - گریه کردن، اما حتی آنها هم مانند مردهای خانواده و فامیل که فقط سکوت کرده بودند، زیاد از شنیدن این خبر جا نخوردن... از همه مهم‌تر اینکه زن مقتول که خانم باشخصیت و محترمی به نظر می‌رسید رو به بقیه کرد و گفت: "می‌دونستم خلاصه این اتفاق می افته... پس بالاخره کار خودش رو کرد..."

حرفهای استوار که تمام شد کمی فکر کردم و سپس رو به هر دویشان گفتم: «محسن، کریمی، کفش و کلاه کنین باید بریم منزل مقتول".

و بعد سه تایی سوار ماشین کلانتری شدیم و بطرف منزل "زینل - ب" راه افتادیم. از همان سر کوچه اصلی، جمعیت سیاهپوش بود. کرکره مغازه‌ها نیمه بسته و گُله به گُله جمعیت در اطراف کوچه پر بود. محسن که حالا و پس از سالها با روش کاری من کاملا آشنا بود، سرعت را کم کرده گفت: "من و استوار پیاده بشیم و اطلاعات جمع کنیم، درسته کلانتر؟"

نه... استوار ماشین رو می‌بره جلوی خونه مقتول و من هم همراه تو میام.

به محض پیاده شدن از ماشین، دو مرد که به نظر می‌رسید همدوره و همسن و سال مقتول بودند به طرفمان آمدند و در حالی که به سختی اشک می‌ریختند گفتند:

کلانتر نگذار خون "زینل خان" بی تقاص بمونه... اون "نامرد برادرکش" رو باید توی همین محل به دار بزنین... اون نامرد همه محله‌رو یتیم کرد..."

از سوی دیگر، مردی که سی و پنجساله به نظر می‌رسید و سرش توی روزنامه بود و لحن گفتارش نیز با بقیه فرق می‌کردرو به آن دو مرد گفت: به ما میگن جماعت مرده‌پرست فراموشکار.... همین دیروز غروب وقتی جناب زینل خان داشت از کوچه می‌رفت بیرون، تمام همسایه‌ها - و حتی همین دو آقای احساساتی - لعن و نفرینش می‌کردند، اما حالا که کشته شده و به سزای اعمالش رسیده، همه مون

عزادارش هستیم و..." هنوز حرف مرد تحصیلکرده تمام نشده بود که یکی از دو مرد قبلی بطرفش خیز برداشت و مشتی هم بطرفش انداخت و فریاد زد: "دهنت‌رو ببند ناکس... اصلاً کی به تو اجازه داده پشت سر اون خدابیامرز حرف بزنی..." آنها را از هم سوا کردیم و همانطور که به سوی خانه مقتول می‌رفتیم، اولین اطلاعات را از آن دو مرد گرفتیم:

خودت‌رو اذیت نکن کلانتر... همه اهل محل میدونن که زینل خان‌رو برادرش کشته... "صفدر" داداش کوچک زینل خان دست کم ده دفعه جلوی همین مردم تهدید کرده و قسم خورده بود که زینل رو می‌کشه!

چرا...؟ واسه چی؟

این را محسن پرسید اما آن دو مرد سکوت کردند تا ما به خانه مرحوم زینل برسیم که پر بود از سیاهپوش. داخل که شدیم سکوت نیز همراهمان آمد. قبل از هر کس دیگری به سراغ همسر مقتول رفتیم. توصیف استوار کاملا درست بود، بانویی ۴۵ساله، با شخصیت اجتماعی.

هنوز با او صحبت را آغاز نکرده بودیم که زن ۳۰ ساله‌ای توی چارچوب در ایستاد و با بغض گفت: "زن داداش کاری نکن که بعداً پشیمان بشی... روی حدس و گمان داغ دوم‌رو توی این فامیل نیار!

زن زینل پاسخی نداد، محسن در اتاق را بست و من پرسیدم: "خب خانم محترم، فکر می‌کنی لازم باشه من سوال کنم، یا خودتون هر چی می‌دونین میگین؟

زن که نامش تهمینه بود، آهی از بن جگر کشید و گفت: "زینل توی محل خیلی عزت و برو و بیا داشت، برای بچه‌هاش هم پدر خوبی بود، اما هیچوقت برای من شوهر باوفایی نبود... یعنی مقابل زن مقاومتش درهم می‌شکست و نمی‌توانست جلوی نفس‌اش‌رو بگیره... مشکلش با صفدر، برادر شوهرم که همسن پسر بزرگمه و مثل پسر خودم بزرگش کردم نیز همین بود... صفدر عاشق یک دختر شهرستانی شده بود که توی تهران دانشگاه می‌رفت و بالای قنادی شوهر من زندگی می‌کرد، یعنی پدر "سایه" از قدیم با زینل رفیق بودن و سابقه رفاقت چهل ساله داشتند و به همین خاطر بود که آقای ندیمی دخترش‌رو به دست زنیل سپرده بود. تا اینکه صفدر اون دختررو دید و عاشقش شد و با زینل رفتن شهرستان و "سایه" رو از پدرش خواستگاری کردند. آقای ندیمی هم گفته بود اختیار دختر من دست زینل خان است، همه کارها داشت جور می‌شد، صفدر حتی خونه اجاره کرده بود و قرار روز عروسی‌رو هم گذاشته بود، که یکمرتبه خبری مثل طاعون زندگی مارو درهم پیچید، یک روز زینل آمد خانه و گفت می‌خواد با "سایه" عروسی کنه، می‌گفت عاشق اون دختر شده و حتی الان هم صیغه‌اش کرده! چه جهنمی به پا شد خدا می‌دونه، صفدر برای اولین بار تو روی داداش بزرگش ایستاد و جلوی اهل محل سکه یک پولش کرد... بعد هم همین دیروز آمد اینجا و جلوی ما و پیش روی همسایه‌ها قسم خورد که زینل‌رو می‌کشه، تا اینکه دیشب خبر مرگ شوهرم‌رو بهمون دادن!

حرف‌های زن که تمام شد، آدرس "صفدر" را گرفتیم و بسوی خانه‌اش رفتیم. جلوی در خانه او را با دختری مشغول صحبت دیدیم که تا چشمشان به ما افتاد از هم جدا شدند و دختر داشت دور می‌شد که محسن یکمرتبه گفت: "خانم سایه..." دختر ایستاد، برگشت و نگاهمان کرد، صورتش غرق اشک بود، و بعد دور شد.

صفدر نیز به داخل خانه دعوتمان کرد و هنوز حرفی نزده بودیم که گفت:

آمدین دنبال من، درسته؟ به اتهام قتل زینل، برادرم، درسته؟

سری تکان دادم و گفتم: "کاملاً درسته... و اگر به همین سادگی اعتراف کنی که دیشب برادرت‌رو کشتی، نه مارو توی دردسر می‌اندازی و نه خودت دچار مشکل می‌شی، حالا چی می‌گی؟

صفدر سیگاری آتش زد و گفت: "نمیدونم باید قاتل داداشم‌رو نفرین کنم که نگذاشت من خودم ازش انتقام بگیرم! و یا دعاش کنم که کارم‌رو راحت کرد؟ ولی در هر صورت من زینل‌رو نکشتم.

محسن پرسید: "دیشب کجا بودی"

صفدر: خونه... توی همین خونه."

من پرسیدم: "کسی‌رو داری که شهادت بده خونه بودی؟"

صفدر: "نه. تنها بودم، حوصله هیچکس‌رو نداشتم، حوالی عصر بود که رفتم دم خونه برادرم و هرچی توی دهنم بود نثارش کردم و بعد قسم خوردم که می‌کشمش و سپس آمدم اینجا و تا صبح همین جا بودم...

محسن پرسید: "در مورد اختلافتون با زینل بر سر "سایه" چی داری بگی؟

صفدر: چی باید بگم؟ زینل واسه من یک پدر بود تا برادر بزرگ. من از بچگی زیر دست زن داداش همسر زینل بزرگ شدم، ولی اون نامرد با اینکه رفت سایه‌رو (همین دختری که دم در باهاش حرف میزدم) از پدرش برای من خواستگاری کرد، اما یکمرتبه عاشقش شد و بعد از اینکه اغفالش کرد، تصمیم گرفت باهاش ازدواج کنه... منم برای همین تصمیم داشتم ازش انتقام بگیرم، ولی دیشب یکنفر کار منو راحت کرد، این تمام حرف منه!

پرسیدم: "الان جلوی در با سایه چی داشتی می‌گفتی؟

صفدر: سایه آمده بود ازم بپرسد که من زینل‌را کشتم یا نه، که گفتم نه.

محسن گفت: "بهتر اینه که خودت به قتل برادرت اعتراف کنی، چون در حال حاضر که دهها نفر شاهد بودن تو او را به انتقام تهدید کردی، و اینکه هیچ شاهدی نداری که دیشب کجا بودی، تو اولین متهم محسوب می‌شی!

صفدر دوباره گفت: "من زینل‌رو نکشتم... توی دادگاه هم همین‌رو می‌گم."

با اشاره به محسن فهماندم که او را بازداشت کند. سپس در حالی که دستبند روی دستهایش خودنمایی می‌کرد از خانه بیرون آمدیم و موقعی که داشتیم سوار ماشین می‌شدیم، کنج دیوار، دختری ایستاده بود و اشک می‌ریخت؛ سایه!

○

۲۴ ساعت از بازداشت "صفدر" گذشته بود. او را صبح زود به دادسرا اعزام کرده بودیم و حالا -ساعت ۱۰ صبح - توی کلانتری نشسته بودیم که مردی داخل شد و شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد:

اون کسی که پریشب شما توی کوچه پشت امامزاده دنبالش کردین و نتونستین بگیرینش من بودم... من زینل‌رو کشتم، کشتمش چون حق‌اش بود... کشتمش چون نامرد بود... کشتمش چون به ناموس من خیانت کرد... من پدر "سایه" هستم!

مرد که از لهجه‌اش پیدا بود اهل جنوب است، اینها را گفت و روی اولین صندلی نشست. ۵۵ساله بود و قد بلند و عضلانی. کمی نگاهش کردم و پرسیدم: «واسه چی کشتیش؟»

-واسه اینکه نارفیق بود... من و زینل از دهه پنجاه با هم رفیق بودیم... یعنی همدوره سربازی بودیم، در طول این سالها نیز لااقل هر دو ماه یک بار تلفنی حرف می‌زدیم و هر چند سال یکبار نیز همدیگررو می‌دیدیم. دو سال قبل که دخترم سایه توی دانشگاه قبول شد و قرار شد بیاد تهران، با زینل تماس گرفتم و او هم گفت بالای مغازه قنادی‌اش دو تا اتاق داره که در اختیار سایه قرار میده. حدود هشت ماه قبل هم زینل با برادرش آمد به شهر ما و سایه‌رو برای صفدر خواستگاری کرد. خوشحال بودم که اون جوان دامادم میشه اما... اما زینل یک مرتبه همه چیزرو به هم ریخت و دخترم‌رو فریب داد و دامنش رو لکه‌دار کرد! وقتی سایه همه چیزرو برام تعریف کرد به زینل تلفن زدم و گفتم: می‌کشمش! ولی زینل قول داد که با سایه عروسی می‌کند تا آبروریزی نشه! اما من نمی‌خواستم... یعنی نمی‌توانستم او را رها کنم... او در حق من... در حق ناموس من... و در حق رفافت من نامردی کرد... اتفاقاً پریشب وقتی چاقورو توی دستم دید -شاید فکر کرد شوخی می‌کنم -گفت: بزن... بزن که خودمم از خودم بدم آمده... منم چشمانم‌رو بستم و چاقو رو فرو کردم توی قلبش...

آقای ندیمی که خونسردی‌اش عجیب می‌نمود، پک محکمی به سیگار زد و ادامه داد: روراست بهتون بگم... الان هم اگر می‌بینین آمدم خودم‌رو معرفی کردم، فقط به این خاطره که سایه بهم گفت شما صفدررو به اتهام قتل زینل دستگیر کردین!

ظاهراً پرونده بسته شده بود. اما فقط یک سوال باقی مانده بود که آن را پرسیدم: «ولی ما نفهمیدیم چرا زینل، با اینکه تو چاقو بهش زده بودی و می‌دانست داره می‌میره، کمک کرد تا فرار کنی؟

بغض آقای ندیمی بالاخره شکست و گریست و گفت: «من و زینل خیلی با هم رفیق بودیم... ضمن اینکه زینل خودش می‌دانست چه نامردی در حق من کرده! او با این کارش می‌خواست وجدانش رو راحت کند!

○

چند ساعت بعد که حکم آزادی «صفدر» صادر شد، یک راست به کلانتری آمد تا از پدر سایه تشکر کند. آقای ندیمی اما، فقط یک جمله به او گفت: «مواظب سایه باش... برای من مهم نیست که همین فردا اعدام بشم -اگرچه خانواده زینل گفتن که رضایت خواهند داد -اما اگر تو اونقدر مرد باشی که با سایه ازدواج کنی، اون وقت من دیگه هیچ عقده‌ای ندارم!

صفدر دست آقای ندیمی را بوسید و گفت: «فردا صبح با سایه قرار گذاشتم بریم محضر عقد کنیم... خیالت راحت باشد آقاجون...

آقای ندیمی نفسی به راحتی کشید و رفت داخل بازداشتگاه تا منتظر سرنوشتش بماند! ■

هیچ پیروزی بدون شکست‌های اولیه به دست نمی‌آید

• لویی دیرانژ

عشق تنها رمز خوشبختی

از: کیانا نصرت‌زاده

نتیجه کنکور را دادند و بعد از آن همه درس خواندن بالاخره قبول شده بودم. هر چند رشته مورد علاقه خانواده ام، یعنی پزشکی یا مهندسی نبود، ولی به هر حال در دانشگاه قبول شده بودم و این خودش خیلی ارزشمند بود و رشته میکرو بیولوژی می‌توانست آینده خوبی برایم به همراه داشته باشد.

اعضای خانواده همگی خوشحال بودند، فرزند اول خانه بودم و مادرم از اینکه می‌دید دخترش وارد دانشگاه شده، احساس رضایت می‌کرد.

در خانواده ما کمتر کسی اهل درس بود، پدرم که تا کلاس ششم درس خوانده بود و بعد هم افتاده بود به کار کردن و پول درآوردن... مادرم هم چند کلاس بیشتر از پدرم درس خوانده و بعد هم شوهر کرده بود و بقیه خانواده هم همین وضع را داشتند و من شاید جزء اولین کسانی بودم که داشتم در مقطع لیسانس درس می‌خواندم.

اما این احساس رضایت، بیشتر از یک سال طول نکشید، چون درست یک سال بعد دختر عمویم در رشته دندانپزشکی قبول شد و نمی‌دانید چه غوغایی به پا کردند، از همان روز اعلام نتایج همه، شمیم را خانم دکتر صدا می‌زدند و هیچ کس باورش نمی‌شد که ثمره آن همه درس خواندن شمیم به خانم دکتری ختم شود... و این آغاز چشم و هم چشمی ها بود و سال بعد خواهرم در حالی که دوازده کیلو گرم وزن کم کرده بود، در رشته معماری قبول شد و...

بالاخره روزی که من فارغ التحصیل شدم، گرفتن لیسانس میکروبیولوژی، کار خیلی مهمی به حساب نمی‌آمد و اصلاً برای کسی اهمیتی نداشت.

اما من حسابی به این رشته علاقمند شده بودم، در یک آزمایشگاه کار پیدا کردم و واقعاً از کار خود لذت می‌بردم، اما رقابت در خانواده ما همین طور ادامه داشت، کم کم رقابت در زمینه درس، جای خود را با رقابت در ازدواج عوض کرد و هر دختری می‌گشت تا شوهر با اسم و رسم دارتری برای خود پیدا کند.

در این میان نادر که یک کارمند ساده آزمایشگاه بود، از من خواستگاری کرد و من هم از او بدم نمی‌آمد، ولی به نظر مادرم این ازدواج، مورد دهان پرکنی نبود، نادر نه تحصیلات آن چنانی داشت و نه از مال دنیا چیزی به او رسیده بود!

اما اقبالم در این بود که مادرم همه آرزوهایش را به خواهر و برادر کوچکترم معطوف کرده بود، برادرم به تازگی در رشته پزشکی قبول شده و خواهرم به یک مهندس معمار تمام عیار تبدیل شده بود.

◆ زندگی یک داستان خیلی کوتاه است و اطمینانی به فردای آن وجود ندارد، پس بهانه‌ای پیدا کن برای خوشبخت بودن در امروز

مادرم همیشه به من به چشم یک بچه کم هوش نگاه می‌کرد، مثل خواهرم چشم های سبز نداشتم و اسم من هیچ پسوند و پیشوندی نداشت.

مادرم سرانجام ناامیدانه به وصلت من و نادر تن داد و به این امید داشت که لیلا خواهرم، همه را جبران کند.

من و نادر به دور از هیاهو ازدواج و آپارتمان کوچکی اجاره کرده و زندگی‌مان را شروع کردیم. اما در کل خانواده خبرهایی بود، شمیم را به یک پزشک شوهر دادند و رفت خارج از کشور و خواهرم نیز با یک خانواده بسیار ثروتمند وصلت کرد و...

اما زندگی من به دور از همه این چشم و هم چشمی ها آرام و بی دغدغه جریان داشت، اما نادر مردی بسیار مهربان و خانواده دوست بود. توقعمان نسبت به زندگی کم بود و حاضر نبودیم به هیچ قیمتی عشق و آرامش زندگی مان را از دست بدهیم.

سرتان را درد نیاورم، صاحب دو تا بچه شدم، دورا دور می‌شنیدم که شمیم در خارج از کشور از شوهرش جدا شده و خواهرم شب و روز از زندگی‌اش می‌نالید. پسر خاله ام به خاطر بلندپروازی های همسرش، کلی بدهی بالا آورده و...

کم کم نگاهها بعد از سالها به زندگی من معطوف شد، درحالی که ده سال از ازدواج من با نادر می‌گذشت هنوز روابط ما عاشقانه بود، به هم عشق می‌ورزیدیم و بچه‌های شاد و سرحالی داشتیم و چشم ها با حسرت به ما نگاه می‌کردند، آه می‌کشیدند و به یکدیگر می‌گفتند:خوش به حالت. چه زندگی ساده و خوبی داری...

ساعتها پای درد دلهایشان می‌نشستم. می‌دیدم همه آنها رؤیاهای خیلی بزرگی در سر داشتند، رؤیاهایی که از فرط بزرگی، دست نیافتنی بودند و آنها ناامید و شکست خورده از دور به سرزمین ابری ذهنشان نگاه می‌کنند.

اما من شاید رمز خوشبختی‌ام عشق بود، عشق به لحظه های نزدیک، رؤیاهای کوچک و لذت های درونی و... گاهی خواهرم را بغل می‌کنم، او را می‌بوسم و تنها حرفی که برای دلداری‌اش می‌گویم، این است:
زندگی یک داستان کوتاه است. خیلی کوتاه... اطمینانی به فردایش نیست، پس بهانه ای پیدا کن برای خوشبخت بودن در امروز... ■

شکوفه‌های زندگی

امیررضا خمسه‌ای

علیرضا خمسه‌ای

سولماز برزو

امیرحسین برزو

محمدحسین قاسم خانی

فاطمه فهیمی

امیرحسین سلیم خانی

فائزه سلیم خانی

ابوالفضل احمدی

زهراسادات میرهاشمی

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

از همه چیز گریزانم

دختری هستم ۱۹ ساله از استان فارس که مدت‌ها است به دنبال یک نفر همراز مطمئن و صادق می‌گردم، اما هر کسی را می‌یابم با زخم زبان‌های خود، گوشه‌ای از قلبم را نشانه گرفته. نه دیگر به کسی اعتماد دارم و نه دیگران به من اعتماد دارند.

من دختر بسیار حساسی هستم. سال سوم دبیرستان به اجبار خانواده مجبور به ترک تحصیل شدم و این کار برای من که عاشق تحصیل بودم ضربه‌ای سخت بر روح و جانم فرود آورد. در جریان امتحانات پایان سال ۴ تجدیدی آوردم، ولی آن را از خانواده‌ام پنهان کردم. بعد از ترک تحصیل و خداحافظی از دوران خوش مدرسه، همه اعتمادم را از دست دادم به حدی که اگر بخواهم کاری را شروع کنم، ترس عجیبی به سراغم می‌آید که نکند باز هم مسخره خاص و عام شوم یا به من بخندند و با همین افکار از زندگی بریده‌ام.

از خودم متنفرم و فکر می‌کنم که در خانواده موجود اضافی هستم که به درد هیچ کاری نمی‌خورم. اصلاً خانواده با چشم دیگری به من نگاه می‌کنند و نگاه سنگین پدر و مادرم به من عذاب می‌دهد. چندین بار به فکر خودکشی افتادم اما باز هم به دلیل بی‌جرأتی و بی‌اعتمادی نسبت به خود، این کار هیچ‌گاه عملی نشد. شاید اگر تا به حال خودکشی کرده بودم خانواده‌ام نفس راحتی کشیده بودند. آنهایی که مدرسه و دوران خوب تحصیل و دوستان باوفا را از من گرفتند، به دنبال آن تمام زندگی‌ام از من گرفته شد و پس از آن اعتماد به خودم ندارم.

آقای دکتر بهروزی، شاید باورتان نشود، اما نه‌تنها با خود و خانواده مشکل دارم بلکه با خدا هم مشکل دارم. شاید حدود دو سال است که سجاده‌ام به انتظار من نشسته تا شاید بار دیگر به سراغش بروم و با خدای خود راز و نیاز کنم و من فقط و فقط نظاره‌گر سجاده‌ام هستم، حتی گاهی اوقات به نماز خواندن می‌خندم، نه اینکه فکر کنید من دختر بی‌دینی هستم، نه اتفاقاً من پایبند تمام اصول اسلام مخصوصاً روزه و حجاب هستم، اما به نماز خواندن چندان مقید نیستم، نمی‌دانم، نمی‌دانم شاید خدا هم از من خسته شده. به نظر شما آیا بودن من منفعتی به حال کسی دارد؟

تصمیم گرفتم مهرماه امسال باز هم مجدداً از صفر شروع کنم و اول با یاری و توکل به خدایم تجدیدی را جبران کنم، اما باز هم همان ترس قدیمی به سراغم می‌آید. اگر پدر و مادرم و مخصوصاً برادرم متوجه شوند که تجدید داشته‌ام و آن را از خانواده‌ام مخفی کرده‌ام با من چه خواهند کرد اگر خدای ناکرده امتحان دادم و باز هم موفق نشدم چه جوابی برای خانواده‌ام دارم؟

اگر جوابی برای من داشته باشید مرهمی برای زخم‌هایم خواهد بود.

ارادتمند شما: Z-M از استان فارس

پاسخ:

«نیاز به یک آغاز»

سرکار خانم Z-M از استان فارس:

◆غریبه نیستند

شما به‌گونه‌ای از خانواده و عزیزان خود گفته‌اید که گویی آنها یک دسته آدمهای غریبه‌ای هستند که تصادفاً بر سر راه شما سبز شده‌اند، حتی من به درستی متوجه بخشی از نامه شما نشدم که ابتدا ذکر کرده‌اید به دلیل اجبار پیش آمده از جانب خانواده، تحصیل خود را نیمه کاره رها کرده‌اید اما بعد از آن گفته‌اید که ماجرای تجدید شدن شما در برخی از دروس را از خانواده خود پنهان کرده‌اید، درواقع سوال من این است که اگر خانواده شما برای ادامه تحصیلات شما ارزشی قائل نیست و حتی آن را منع کرده، پس چگونه تجدیدی آوردن شما را برایشان مهم تلقی کرده‌اید؟

به هرحال از این دوگانگی که بگذریم، آنچه که از نامه شما استنباط کردم این است که خانواده خود را انسانهایی غریبه دانسته‌اید، درحالی که از آنها به شما نزدیکتر هیچکس نیست و نخواهد بود. حتی هنگام ازدواج. برای اینکه به این مهم بیشتر معتقد شوید، تنها سعی کنید چند بار مشکلات و مسائل خود را با آنها درمیان بگذارید، اتفاقاً من پیشنهاد می‌کنم که جریان تجدید شدن در چهار درس را به آنها بگویید، آنگاه متوجه می‌شوید که چقدر در اشتباه هستید و تا چه میزان می‌توانید روی دلسوزی از سوی آنها حساب ویژه باز کنید.

◆به «دوست» نیاز دارید

خلاء دیگری که در زندگی شما وجود دارد و در ۱۹ سالگی بیشتر از هر زمان دیگری آن را احساس می‌کنید، نداشتن دوست و یاور است، اتفاقاً بهترین دوست‌ها و پایدارترین دوستی‌ها از همین دورانی که در آن بسر می‌برید، آغاز می‌شود. یک دوست خوب بسیاری از کمبودهای زندگی شما را پر می‌کند که مهمتر از همه، سنگ صبور بودن او در برابر تخلیه شدنهای شما است که بدان نیاز مبرم دارید، من تصور می‌کنم که قسمت عمده احساس تنهایی که شما تجربه می‌کنید بخاطر فقدان وجود یک دوست خوب و ارزشمند در کنار شما است و اتفاقاً این را هم مدنظر داشته باشید که پیدا کردن دوست خوب بسیار هم آسان است و تنها نگهداری آن است که باید روی آن زحمت فراوانی بکشید.

◆دوباره آغاز کنید

من به شما توصیه می‌کنم که تا دیر نشده است اتفاقاً در این خصوص در سن مناسبی هستید، تحصیل را که تا آن حد به آن علاقه‌مند هستید، از سر بگیرید چرا که با توجه به آنکه ۱۹ ساله هستید، در این اموری که می‌توانید آزادی در تصمیم داشته باشید و هیچکس (حتی خانواده که البته من تصور نمی‌کنم مانع از ادامه تحصیل شما بشوند) نمی‌تواند مانع آن شود، آنگاه ادامه تحصیل یعنی عاملی که اینقدر مورد علاقه شما است، خود باعث ایجاد رضایتمندی بسیاری در شما می‌شود، این رضایتمندی به نوبه خود در ایجاد خوش‌بینی نسبت به سایر مسائل در شما موثر واقع می‌شود. ما انسانها همواره نیاز به یک جرقه مثبت در یکی از مسائل زندگی خود داریم چرا که این جرقه آنگاه دل ما را نسبت به سایر مشکلات هم روشن‌تر می‌کند. تصور من این است که تحصیل که مورد علاقه شما است این جرقه را برای شما بوجود آورد، حتی خودتان در نامه خود ذکر کرده‌اید که زمانی که امکان ادامه تحصیل از شما گرفته شده همه چیز از شما گرفته شده، پس اگر ادامه تحصیل به زندگی شما بازگردد احتمال بازگشت بسیاری از ذهنیات مثبت هم وجود دارد.

◆سجاده هم شما را می‌پذیرد

من واقعاً به این امر اعتقاد دارم که اگر شما تصمیم بگیرید که دوباره آغاز کنید با توجه به ایمان و اخلاصی که نسبت به خداوند در شما وجود دارد، سجاده هم با آغوش باز شما را می‌پذیرد و آنگاه همین سجاده دل شما را روشن‌تر خواهد کرد. شما از بدبینی‌ها در وجود خود گفته‌اید و از نگاه سنگین خانواده به خودتان نوشته‌اید و از اینکه به درد هیچ کاری نمی‌خورید نالیده‌اید، اما از کجا به این همه نتیجه منفی رسیده‌اید؟ مگر می‌شود که پدر و مادر شما که در بدنیا آوردن و بزرگ کردن شما این همه زحمت و رنج را تحمل کرده‌اند، بدون دلیل از شما کینه به دل بگیرند؟ بعد هم حتی خداوند را از دست خود خسته دانسته‌اید که این کاملاً نادرست است. خداوند خود موجوداتی را خلق کرده چراکه مهر آنها را در دل دارد و شما هم بدون تردید در نزد خداوند مورد مهر و محبت او قرار دارید، کافی است که به دور و بر خود نگاهی بیندازید، بنابراین در درجه اول هیچ مشکلی وجود ندارد که شما در امر تحصیل خود مثل گذشته موفق خواهید بود و هیچ تردیدی هم ندارم که اعضای خانواده حتی برادرتان به شما بیشتر از آنچه که تصور می‌کنید علاقه دارند، من تنها انتظاری که دارم حرکت و تحرک از جانب شما است چرا که تنها در این صورت یعنی تلاش و کوشش است که خودتان پی به استعدادها و توان خود خواهید برد. و آنگاه اولین پدیده‌ای که به شما بازمی‌گردد، همانا اعتماد به نفس است و بس. آنگاه چه در ارتباط با دوست، خانواده و چه در ارتباط با خداوند، تحولی را مشاهده خواهید کرد که تنها آسمان، یعنی بالاترین نقطه، حد و حدود آن را تعیین می‌کند.

موفق و پیروز باشید

هیچ کوچک را حقیر مشمارید، باشد که از شما فزونی یابد

●افلاطون

ماجراهای خواستگاری

خواستگاری برای یک دوست

از : کورش کاشانی

◆مادرم تا فهمید که من شیرین خانم را برای دوست قدیمی‌ام خواستگاری کرده‌ام، از حال رفت و مجلس خواستگاری به هم ریخت

دنیا، گاهی به اندازه یک وجب کوچک می‌شود، برحسب تصادف اتفاقهایی می‌افتد که باور آن سخت است، آن هم در این شهر بی‌در و پیکر تهران!

چند میلیون دختر و پسر توی این شهر زندگی می‌کنند، از شمال تا جنوب آن رفتن، خودش یک سفر است. هر منطقه و هر محله‌ای برای خودش یک شهر جداست و من از قضا در این میان باید به خواستگاری شیرین بروم؟!

جوان ۳۱ ساله دیگر وقت زن گرفتنش است و همه خانواده و دوستان دست به دست داده بودند تا برایم یک همسر خوب و ایده‌آل پیدا کنند.

هفته‌ای نبود که به خواستگاری یک دختر نروم، ولی‌مادرم سخت‌گیر، خودم از او سخت‌گیرتر و در عرض آن دو سال آنقدر به خواستگاری رفته بودم که دیگر از همه شیوه‌های آن خبر داشتم، نه دستپاچه می‌شدم و نه دست و پایم را گم می‌کردم و مادرم از حالت چشم‌هایم می‌خواند که من از آن دختر خوشم آمده یا نه... بالاخره قرعه به نام شیرین افتاد، نمی‌دانم کدام یکی از دوستان مادرم او را به ما معرفی کرده بود، مثل همیشه دسته گلی به دست به خواستگاری رفتم.

خانه قدیمی با حیاط پرگل و دیوارهای آجری بود، با روی‌باز از ما پذیرایی کردند و بعد از مدتی عروس خانم با یک سینی پر از چای وارد شد، همین‌که توی چارچوب در ایستاد، قلبم داشت از حرکت می‌افتاد.

رنگم پرید. نمی‌دانم جواب سلامش را دادم یا نه، با دستان لرزان چای را برداشتم، لحظه‌ای به صورت مادرم نگاه کردم و دیدم به من خیره شد و لبخند رضایت روی لبهایش نشسته، حالم بدتر شد حس کردم که مادرم از شیرین خوشش آمده...

بزرگترها از هر دری حرف می‌زدند و من فقط به امیر دوست قدیمی‌ام فکر می‌کردم، دلم می‌خواست هرطور شده از آن خانه بیرون بزنم، ولی مادرم به پرچانگی افتاده بود و حتی‌می‌خواست از جدوآباد آنها هم سر دربیاورد و هر دفعه که به صورت رنگ‌پریده من نگاه می‌کرد، چشم‌هایش برق رضایت می‌زد، شیرین را قبلاً هم دیده بودم اما او خوددارتر از من بود و هیچ حرفی نمی‌زد.

او در شرکت ساختمانی امیر کار می‌کرد، یکی دو بار که برای دیدن او رفته بودم، امیر از لای در، شیرین را نشانم می‌داد و می‌گفت:

دختر خیلی خوبی است، هم نجیب است، هم پرکار و هم خوش‌اخلاق...

با خنده، می‌زدم روی شانه‌هایش و می‌گفتم:

پس مبارکه... چرا دست دست می‌کنی؟

آهی می‌کشید، می‌دانستم چه گرفتاری‌هایی برای‌خواستگاری رفتن دارد، پدرش سالها بود که به امیر اصرار می‌کرد که با دختر عمویش ازدواج کند، از طرف دیگر می‌ترسید که از شیرین خواستگاری کند و او جواب رد بدهد و از شرکت او برود... امان از دست امیر. آنقدر این دست و آن دست کرده بود که حالا من را توی هچل انداخته بود، مادرم هم از همه جا بی‌خبر، رنگ پریده و صدای بریده بریده من را دلیل بر عشق در نگاه اول گذاشته بود و داشت همه چیز را می‌برید و می‌دوخت، اما پدر شیرین، کار را از این هم خراب‌تر کرد و گفت:پس بگذارید این دوتا جوان حرفهای اولیه خودشان را بزنند و بعد اگر به توافق رسیدند، ما بزرگترها بقیه کارها را انجام می‌دهیم.

دلم می‌خواست زلزله بیاید، انگار روی صندلی دوخته شده بودم، نمی‌توانستم از جای خود بلند شوم، اما چاره‌ای‌نبود، به هر سختی که بود رفتم داخل اتاق، شیرین هم با یک ظرف میوه آمد داخل اتاق... عرق کرده بودم، هیچ وقت اینقدر نفس کشیدن برایم کار سختی نشده بود، شیرین هم کلافه شده بود و نمی‌توانست بنشیند، روبرویم ایستاده بود ولی دیدم دستهایش که روی میز است دارند می‌لرزند اما بالاخره او بود که شروع به حرف زدن کرد...

در پیچ و خم دادگاه

رنجی که به سرطان تبدیل شد

از : راشین مختاری

◆می‌خواهم از کسی که ۱۷ سال عذابم داد طلاق بگیرم. چون نمی‌خواهم قاتلم صاحب عزایم باشد

از در دادگاه بیرون آمد، اول صدایش بود که توجه همه را جلب کرد، فریاد می‌زد، همه برگشتند، چهره زرد و رنگ پریده‌اش، توجه همه را جلب کرده بود، ناگهان بغضش ترکید و صدای هق هق او بلند شد. چند نفر دور او جمع شدند و زنی شانه‌هایش را می‌مالید و یکی دیگر لیوان آب برایش آورد و سپس انبوه سئوالها روی سرش ریخت. او با حالتی‌که داشت، بریده بریده حرف می زد:

ـ آخه گناه من چیست؟ دیگر نمی‌خواهم اسم این مرد توی شناسنامه‌ام باشد و می‌خواهم طلاق بگیرم.

زنی با لحن طعنه‌آمیزی گفت:ـ خب همه ما برای همین کار اینجا آمده‌ایم و به هر حال هر کاری مراحل قانونی خودش را دارد.

سری تکان داد:ـ منظورم را نمی‌فهمید، هیچ کس نمی‌تواند بفهمد که من چه می‌کشم، شب و روز دارم عذاب و درد را تحمل می‌کنم، ولی نمی‌خواهم این دم آخر هم کنار این مرد بمانم.

زن پرسید: شوهرت معتاد است؟ تو را کتک می‌زند؟ خرجی‌نمی دهد؟

جوابهای زن برای همه این سئوالها منفی بود.

زن سری تکان داد:ـ پس حالا، حالاها نمی‌توانی طلاقت را بگیری.

صدایش دوباره بلند شد:ـ به قاضی گفتم به شما هم می‌گویم، من وقت زیادی‌برای زنده ماندن ندارم، نمی‌خواهم این مرد صاحب عزای من باشد!

همه به هم نگاه کردند، روسری‌اش را عقب کشید و ناگهان سر بدون موی‌وی بیرون زد، همه با دیدن این صحنه شوکه شده بودند. سر بدون مو و مثل کف دست سفید!

ـ ببینید، من حالم این است، سرطان دارم، به قاضی‌می گویم نمی‌خواهم این مرد وارث من باشد، ولی انگار حرفهای من را نمی‌شنود.

هفده سال با این مرد زندگی کردم، وقتی همسرش شدم، از مال این دنیا یک پیکان داشت و یک حقوق بخور و نمیر... هر دو کار می‌کردیم، من بیشتر کار می‌کردم، صبح تا ظهر مدرسه و بعدازظهرها شاگرد خصوصی داشتم، بچه‌هایم را پیش مادرم می‌گذاشتم تا بالاخره زندگی‌مان رنگ و لعابی‌پیدا کرد، کار و کاسبی شوهرم گرفت و هرچه وضع مالی شوهرم بهتر می‌شد، بیشتر من را نادیده می‌گرفت. بالاخره مجبورم کرد که از کار استعفا بدهم و خانه‌نشین شوم، او به مرور خانه و ماشین خرید و ملک روی ملک، اما این وسط من هیچ سهمی نداشتم و حاضر نبود کمترین سهمی از این زندگی را به من بدهد. گفته بود تا آخر عمرش چیزی را به نامم نمی‌کند و می‌گفت هر مردی که این کار را بکند، کم عقل است!!

اگر اشتباه نکنم، شما دوست امیرآقا هستید، چند بار شما را در دفتر کارمان دیده‌ام.

یخ زده بودم، یا شاید از گرما داشتم می‌پختم، دیگر هیچ حسی نداشتم، گیج و یخ زده... فقط توانستم بگویم: عجب دنیای کوچکی!

سرش را پایین انداخت، لحظه‌ای به او خیره شدم، در این فکر بودم که جواب امیر را چه بدهم که ناخودآگاه فکرم را به زبان آوردم:

حالا چطور برای امیر توضیح بدهم که من کاملاً برحسب تصادف اینجا آمده‌ام.

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. سعی کردم فکر و اعصابم را جمع و جور کنم و به خودم مسلط شوم، چند دانه گیلاس خوردم، انگار که قند خونم آمد بالا، راه نفس کشیدنم باز شد. گفتم:

امیر مدتهاست که از شما خوشش می‌آید، اما می‌دانید که هم خجالتی است و هم نمی‌خواهد خدای ناکرده کاری بکند که شما...

سرش را بالا گرفت: امیرآقا، مرد چشم پاکی است.

لبخند زدم: چقدر شما دو نفر به هم می‌آیید.

سرخ شد، روی صندلی نشست، حالا من راحت‌تر می‌توانستم حرف بزنم:

حالا فکر کنید که من برای امیر آمده‌ام خواستگاری، پسر خوبی است، ده سال بیشتر است که او را می‌شناسم و حتی‌یکبار هم...

به خودم که آمدم دیدم نیم ساعت تمام است که دارم یک‌بند حرف می زنم. بالاخره مکث کردم و گفتم: جوابتان چیست؟

گره روسری‌اش را سفت کرد و گفت:

تا هرچه که خدا بخواهد...

صدای مادرم از بیرون می‌آمد که مرا صدا می‌زد و من همراه شیرین از اتاق بیرون آمدم.

مادرم، پدرم، پدر و مادر شیرین و بقیه... همه و همه چشم به دهان من و شیرین داشتند.

صورتهای هردو پر از رضایت بود، مادرم خواست بگوید: پس مبارکه...

گفتم: نه.

همه ساکت شدند. شیرین رفت داخل آشپزخانه به مادر گفتم: بهتر است رفع زحمت کنیم، جواب عروس خانم بله بود اما...

صدای جیغ و شادی بلند شد. اما من با صدای بلندتر گفتم: اما من شیرین خانم را برای شخص دیگری خواستگاری‌کردم... برای امیر دوستم...

مادرم از حال رفت. مجلس بهم ریخت و...

و تا نیمه‌های شب داشتم برای دو خانواده توضیح می‌دادم که از قضای روزگار چه تصادفی پیش آمده و...

امیر و شیرین ششمین سالگرد عروسی‌شان را ماه گذشته جشن گرفتند.

■

آرزو داشتم که یک روز شاخه گلی بخرد و به من هدیه بدهد، اما نه، هیچ وقت چنین اتفاقی نیفتاد. بی‌مهری‌هایش مرا ناامید می‌کرد، قلبم می‌شکست، اما چاره چه بود؟ به خاطر بچه‌ها با او زندگی‌کردم. یک عمر حتی حساب و کتاب چهار تا نان را که می‌خریدم باید به او پس می‌دادم. عمل جراحی داشتم و او حاضر نشد که مرا به بیمارستان خصوصی ببرد، حتی در این حد از خودش خساست نشان می‌داد.

تا اینکه سال قبل پدرم فوت کرد و ارث قابل توجهی به من رسید، ولی او آنقدر من را تحت فشار قرار داد که ارثم را بفروشم و پولش را به او بدهم تا سرمایه کارش را بیشتر کند. به من وعده داد که در سود کار شریکم می‌کند، ولی من دیگه بعد از هفده سال او را می‌شناختم. قبول نکردم و او کاری نتوانست انجام دهد اما رنج ها و خون دلهای این سالها بالاخره به شکل سرطان، خودش را نشان داد و این غده‌ها از همه جای بدنم بیرون زد.

جدا از درد و رنجی که می‌کشم، بدتر این است که او دارد ادای یک مرد فداکار و شوهر دلسوز را درمی‌آورد. نگاهش که می‌کنم می‌بینم که هیچ چیز جز خشم و نفرت از این آدم در وجود من نیست، زندگی‌ام را تباه کرد، آنقدر عذابم داد که کارم به اینجا کشید، از همه بدتر که او وارث من خواهد شد، صاحب عزا و....

و حالا اوست که تصمیم می‌گیرد من کجا به خاک سپرده شوم و مطمئنم به یک ماه نکشیده او می‌رود سراغ اموال من و....

آخه چرا باید این طور شود؟ من می‌خواهم از او طلاق بگیرم، نمی‌خواهم موقع مرگ اسم او توی شناسنامه ام باشد. چرا قانون به من حق نمی‌دهد که در این دم آخری به انتخاب خودم زندگی کنم؟ نمی‌خواهم این مرد ادای میزبان و صاحب عزا را دربیاورد. او مرا کشت، کی حاضر است قاتلش وارثش باشد؟

یکی پیدا شود و به من بگوید آیا این عدالت است؟!!....

■

شکوفه‌های زندگی

شکیبا دهقان

هستی ژوبین

یاسمین علیمردانی

زینب رهبر

امیرحسین فولادوند

زهرا رشیدی

علی دروگری

محمدحسین دروگری

محمدرضا علی‌یاری

پوریا بمان

هر کسی عیبهای خود را با دوربین و نقص دیگران را با ذره‌بین نگاه می کند

•امیل اوژید

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین - بند نسوان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

من شوهرم را کشتم

زن جوان، آنقدر افسرده و غمگین بود که حتی قبل از آنکه بخواهد حرف بزند، بغض کرده بود. پرسیدن اولین سوال کافی بود تا بغضش بی‌صدا در گلو بشکند و قطرات اشک آرام و بی‌صدا از چشمان سیاه و درشتش جاری گردد.

دقایقی صبر کردم تا کمی آرام شود. با دستمالی که در دست داشت، صورتش را پاک کرد، چادرش را روی سرش کمی جابجا کرد و چشم به من دوخت. در نی‌نی قرمز و ملتهب چشمهایش می‌توانستی غم و اضطراب ناشناخته‌ای را ببینی که با هر حرکت گاه پنهان و گاه آشکار می‌شد.

مثل همیشه بعد از توضیحات مقدماتی، سکوت کردم تا مددجو، ماجرایش را شرح دهد و او اینگونه آغاز کرد:

- سال ۵۲ به دنیا آمدم. پدر و مادرم اگرچه اهل ملایر بودند، اما سالها بود که در تهران ساکن بودند. مادرم همسر سوم پدرم بود. پدرم از دو همسر قبلی‌اش دو فرزند داشت که هر دو فوت کرده بودند. اما مادر من برایش هفت فرزند به دنیا آورد، چهار دختر و سه پسر و من فرزند سوم آنها بودم.

وضع مالی‌مان متوسط بود. در غرب تهران زندگی معمولی داشتیم و امورات زندگی ۹ نفره‌مان از طریق مغازه پدرم تامین می‌شد. خانواده آرامی داشتیم اما این ظاهر قضیه بود. پدرم شدیداً بین بچه‌هایش فرق می‌گذاشت، برای او پسرها، عزیزترین‌ها بودند. او برای از سرباز کردن دخترهایش خیلی عجله داشت. به همین خاطر خواهرم را در سن شانزده سالگی به خانه بخت فرستاد، اما وضع من به‌مراتب از خواهرم بدتر بود، چون وقتی دوازده سالم بود سر و کله خواستگارها پیدا شد، اما من آنقدر بچه بودم که توجهی به این مسائل نداشتم. وقتی هم می‌فهمیدم برایم خواستگار آمده خیلی ناراحت می‌شدم، چون هم درس خواندن را دوست داشتم و هم شدیداً به مادرم وابسته بودم و اصلاً دلم نمی‌خواست از او جدا شوم و ازدواج برایم معنایی جز جدایی از مادر نبود. البته با آن سن و سال کم، امیدوار بودم که پدرم از فکر شوهر دادن من منصرف شود اما... او تصمیم خودش را گرفته بود تا در صورت پیدا شدن یک خواستگار مناسب مرا به خانه بخت بفرستد. انتظارش هم چندان طولانی نشد. وقتی خانواده او آمدند، پدرم سر از پا نمی‌شناخت. آنها از خانواده سرشناسی بودند و پدرم شدیداً علاقه داشت که با آنها وصلت کند. مادرم از همان ابتدا مخالف ازدواج من بود. حتی این موضوع را به خانواده خواستگارم گفت و از آنها خواست برای پسرشان جای دیگری دنبال همسر بگردند! اختلاف سنی ۱۵ سال که بین من و او بود، دومین مساله مهمی بود که مادرم نسبت به آن خیلی حساسیت نشان داد، اما از آنجا که همیشه حرف، حرف پدرم بود، او نتوانست کاری از پیش ببرد. البته او باز هم ناامید نشد و بعد از اینکه پدرم بدون توجه به گریه‌ها و دعواهای مادرم و عجز و لابه من، مراسم نامزدی را برپا کرد، یک روز بدون خبر، همه آنچه را که آنها برایم آورده بودند، برگرداند و به آنها پیغام داد که: «دختر من هنوز آنقدر بچه است که شبها سرش را روی پای من می‌گذارد و عروسکش را در آغوش می‌گیرد و می‌خوابد. من او را حالا شوهر نمی‌دهم!»

اما آنها بار دیگر از طریق پدرم وارد شدند و بالاخره حرفشان را به کرسی نشاندند و من درحالی که فقط ۱۲ سال داشتم، پای سفره عقد نشستم. شوهرم آن زمان در یک پاساژ مغازه داشت. وضع مالی‌اش خوب بود، اما مشکل در نوع ارتباط ما بود.

☑اگر خطایی از من می‌دید به خودش اجازه می‌داد مرا کتک بزنند. اوایل من به کسی نمی‌گفتم اما یک بار دلم طاقت نیاورد و جریان را به مادرم گفتم. طفلکی خیلی گریه کرد و بعد هم پدرم را نفرین کرد

من چون خیلی بچه بودم نمی‌توانستم او را درک کنم. خودتان قضاوت کنید، یک دختربچه ۱۲ ساله چطور می‌تواند یک مرد ۲۷ ساله را بفهمد؟ من اصلاً نمی‌فهمیدم او چه می‌گوید و چه می‌خواهد! و همه اینها درحالی بود که وقتی ۱۳ سال داشتم بچه اولم که دختر بود به دنیا آمد! آنقدر کم‌سن و سال بودم که هیچ کس باور نمی‌کرد من بچه داشته باشم. دخترم دو ساله بود که پسرم به دنیا آمد و به این ترتیب من در سن ۱۵ سالگی صاحب دو فرزند شده بودم.

حالا دیگر بیشتر مواقع سرم به بچه‌ها گرم بود. شوهرم هم که توانسته بود توسط دایی‌ام در یک شرکت استخدام شود، بیشتر اوقات سر کار بود. اما با این حال باز هم بین ما تنش وجود داشت، البته به‌مراتب از قبل کمتر شده بود. ولی آن ارتباط صمیمانه‌ای که بین زن و شوهرهاست، بین ما خیلی کم‌رنگ بود. او هر وقت عصبانی می‌شد به خودش اجازه می‌داد تا به من فحاشی کند. دست بزن هم داشت و اگر خطایی از من می‌دید به خودش اجازه می‌داد مرا کتک بزند. اوایل من به کسی نمی‌گفتم اما یک بار دلم طاقت نیاورد و جریان را به مادرم گفتم. طفلکی خیلی گریه کرد و بعد هم پدرم را نفرین کرد که مرا زود شوهر داد و اسیر مرد بدی مثل او کرد! شاید تنها جنبه مثبت این بود که شوهرم اجازه داد تا من درسم را بخوانم و حداقل دیپلم بگیرم.

بیست و یک سال داشتم که فرزند سومم که او هم دختر بود به دنیا آمد و شاید باور نکنید اگر بگویم تازه آن زمان بود که کم‌کم داشتم معنای زندگی را می‌فهمیدم. دیگر کاملاً احساس زن بودن و مادر شدن را در خودم حس می‌کردم. حالا با فراز و نشیب‌های زندگی مشترک آشنا شده بودم و سعی داشتم تا برای شوهرم یک زن کامل و برای بچه‌هایم یک مادر مهربان باشم. اما شوهرم به من فرصت نداد. فرصت نداد تا از شانس زندگی‌مان به بهترین صورت ممکن استفاده کنیم. شوهرم از همان اوایل ازدواج نشان داد که آدم رفیق‌بازی است. او رفقایش را به زن و بچه‌اش ترجیح می‌داد و اکثر اوقاتش را با آنها می‌گذراند، بعدها وضع بدتر هم شد. دیگر روزی نبود که پنج - شش نفر از رفقایش مهمان ما نباشند. اوایل من از آنها پذیرایی می‌کردم اما وقتی دیدم این برنامه یک روز، دو روز نیست، دیگر از کوره به در رفتم.

شوهرم یک اتاق را به خودش اختصاص داده بود و اکثر شبها تا دیروقت با دوستانش در آنجا جمع می‌شدند و برای خودشان می‌گفتند و می‌خندیدند و تخته بازی می‌کردند. کم‌کم کار به جایی رسید که بچه‌های من به صدای تخته حساسیت پیدا کردند و مرتب از من می‌خواستند تا به پدرشان بگویم این بساط شب‌نشینی را تعطیل کند! اما کو گوش شنوا؟ شوهرم به خاطر همین رفقایش، کار دولتی را با حقوق بسیار خوبی که داشت رها کرد و به پیشنهاد یکی از رفقای نامردش! یک کامیون ولوو اجاره کرد و بعد هم یک قسمت جاساز در آن درست کردند و به اتفاق می‌رفتند لب مرز و مواد مخدر می‌آوردند. من این موضوع را وقتی فهمیدم که یک روز از دختر کوچکم خواست تا با دستهای کوچکش مواد مخدر را از داخل قسمت جاسازی کامیون دربیاورد! آن روز ما با هم درگیر شدیم. باورم نمی‌شد او کار آبرومند خود را رها کرده باشد و به قاچاق مواد مخدر روی آورده باشد! دعواهای ما بعد از آن روز خیلی بیشتر شد. می‌دانستم عاقبت موادفروشی، اعتیاد است. مرتب در ذهنم این موضوع تداعی می‌شد که این مرد را وقتی اعتیاد ندارد نمی‌توان تحمل کرد وای به روزی که معتاد هم شود! فکر می‌کردم علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. موضوع را با پدر و مادرم درمیان گذاشتم، آنها پیشنهاد کردند که بچه‌ها را به او بدهم و طلاقم را بگیرم و برگردم نزد آنها! اما من نمی‌توانستم چنین ظلمی در حق آنها بکنم. من، بچه‌هایم را به اندازه جانم دوست داشتم، خودم

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

آنطور که باید و شاید از خانواده محبت ندیده بودم و دلم نمی‌خواست بچه‌هایم را از محبت مادر و پدر محروم کنم. من از آنها راهنمایی می‌خواستم نه آنکه کانون خانواده‌ام را از هم بپاشند.

وقتی از پدر و مادر خودم نتیجه‌ای نگرفتم، به پدرشوهر و مادرشوهرم رجوع کردم، اما آنها هم حرف خاصی نداشتند. خواهرشوهرم رک و راست گفت شوهرم را رها کنم و با او زندگی نکنم! این راهکار هم با آنچه پدر و مادر خودم گفته بودند، فرقی نداشت. وقتی از آنها ناامید شدم تصمیم گرفتم دیگر هیچ وقت از هیچ کس برای زندگی‌ام کمک نخواهم و خودم با مشکلات دست و پنجه نرم کنم. راه چاره را باید خودم پیدا می‌کردم. اول با شوهرم صحبت کردم و از او خواستم به خاطر دخترمان که حالا به سن بلوغ رسیده بود و به خاطر من که زن جوانی بودم، کمتر رفقایش را در خانه جمع کند. از احساسم برایش گفتم و اینکه می‌ترسم یک روز یکی از همین رفقایش مشکل ناموسی برایمان بوجود بیاورند. اما شوهرم گفت که مجبور است به خاطر فروش مواد، آنها را داشته باشد! می‌گفت به خاطر ما با آنها رفاقت کرده است تا خرج زندگی‌مان دربیاید. به او گفتم نه من و نه بچه‌ها هیچ کدام راضی به این نوع زندگی نیستیم! و خوب می‌دانستم که اینها همه بهانه است و او نمی‌تواند از رفقایش و تفریحاتش چشم بپوشد. چاره را در این دیدم که خودم در جایی مشغول کار شوم و به او نشان دهم به پولی که او به ما می‌دهد، نیازی نداریم.

مدتی گذشت و همانطور که حدس می‌زدم شوهرم اعتیاد هم پیدا کرد. بچه‌ها که متوجه اعتیاد پدرشان شده بودند مرتب نق می‌زدند که از او جدا شوم. اما من هنوز امیدوار بودم و نمی‌خواستم به این زودی تسلیم شوم تا اینکه... یک روز وقتی از سر کار به خانه برگشتم، در زدند. در را که باز کردم، چند نفر مامور وارد خانه شدند و سراغ شوهرم را گرفتند.

شوهرم داخل اتاق خودش خواب بود، آنها به سراغش رفتند و داخل اتاقش هم ترازو - برای توزیع مواد مخدر - و هم چند شیشه مشروب - که مربوط به مهمانی شب قبل او بود - پیدا کردند.

شوهرم در دادگاه به یک سال حبس محکوم شد که البته، یک سال را هم کامل نگذرانده بود که شامل عفو و از زندان آزاد شد. بعد از آن خانواده خودم و خودش خیلی با او صحبت کردند تا دست از کارهایش بردارد، اما مواد مخدر و رفقایش مجال اینکه او بخواهد به چیز دیگری فکر کند نمی‌دادند. رفقایش تاثیر زیادی روی او داشتند، خصوصاً یکی از آنها که جوان مجردی بود و بعد از آزادی شوهرم از زندان، او هم با ما زندگی می‌کرد. من نسبت به او اصلاً احساس خوبی نداشتم و همیشه از نگاههای او فرار می‌کردم، حس غریبی به من می‌گفت نگاه این جوان ناپاک است. وقتی اینها را به شوهرم گفتم او موضوع را به گونه دیگری جلوه داد و گفت: از بس قرص اعصاب می‌خوری، دچار توهم شدی!

از اینکه می‌دیدم شوهرم اینقدر بی‌غیرت و بی‌تعصب است، واقعاً ناراحت شدم. نمی‌دانم چرا آن روز آنقدر از زندگی منزجر شدم که تصمیم گرفتم خودم را بکشم! چند بسته قرص را در یک لیوان آب خالی کردم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم! وقتی چشم باز کردم خودم را روی تخت بیمارستان دیدم! از اینکه نمرده بودم خیلی ناراحت شدم. بعد از آن دو بار دیگر خودکشی کردم، اما هر بار نجاتم دادند. دیگر از زندگی، از رفتار شوهرم و رفقایش ذله شده بودم. این خودکشی‌های مکرر من روی بچه‌هایم اثر بدی گذاشته بود، از اینکه من هم باعث رنج و عذاب آنها شده بودم، از خودم خجالت می‌کشیدم. دیگر راه چاره‌ای جز جدایی برایمان باقی نمانده بود. به شوهرم گفتم اگر خانواده من حاضر نیستند من و بچه‌هایم را به خانه راه بدهند، من چادر می‌زنم و بچه‌هایم را زیر چادر بزرگ می‌کنم، اما دیگر حاضر نیستم با تو زیر یک سقف زندگی کنم. به این ترتیب توافق کردیم که از هم جدا شویم. دقیقاً هشت سال قبل بود که با هم به دادگاه رفتیم و حکم طلاق گرفتیم و بنا شد برویم محضر تا خطبه طلاق جاری شود. از دادگاه که بیرون آمدیم، شوهرم سوار ماشین شد و رفت. من و بچه‌ها هم سوار تاکسی شدیم و آمدیم خانه و تا شش ماه هیچ خبری از شوهرم نشد. هرچه منتظر بودیم تا بیاید و برویم به صورت قانونی جدا شویم، خبری نشد. از طرف دیگر صاحبخانه ما را جواب کرده بود و باید دنبال خانه می‌رفتیم، پول پیش خانه بابت کرایه‌های عقب افتاده‌مان تمام شده بود و هیچ پولی برای ودیعه نداشتیم. بالاخره با بدبختی و به این و آن رو انداختن و فروش وسایل و لوازم خانه توانستیم خانه‌ای اجاره کنیم و در آن ساکن شویم.

> **☑زنگ در را که زدم، یکی از پسرها درحالی که یک چاقوی خونی در دستش بود، در را باز کرد! از همان وسط در جنازه شوهرم را دیدم که روی فرش افتاده بود**

شش ماه که گذشت دوباره سر و کله شوهرم پیدا شد، خیلی راحت توانسته بود آدرس ما را پیدا کند، با آمدن او دوباره اذیت و آزارهایش شروع شد. اگرچه من دیگر خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم، اما طاقت یک چیز را نداشتم و آن آزار و اذیت بچه‌ها بود. برای همین وقتی پسرم که آن زمان ۱۸ سال داشت به من زنگ زد و گفت که پدرش او را کتک زده آنهم به این دلیل که به او گفته که حق ندارد این خانه را پاتوق دوستانش کند، دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و خودم را به خانه رساندم و با شوهرم درگیر شدم. پسرم وقتی دید شوهرم باز هم مثل سابق شروع به فحاشی کرده است، به او اعتراض کرد و گفت که دیگر اجازه نمی‌دهد که او ما را اذیت کند! شوهرم وقتی دید پسرم از من حمایت می‌کند، رفت و یک میله آهنی آورد تا پسرم را بزند. من بین آنها ایستادم و اجازه ندادم که کار به درگیری بکشد. شوهرم که حسابی عصبانی شده بود، از خانه بیرون رفت، پسرم بعد از رفتن او گفت: «حالا ببین چه می‌کنم؟» من نمی‌دانم چرا ناگهان از دهانم در رفت و گفتم: «می‌دهم پدرت را بکشند!» باور کنید آن روز حتی یک دقیقه به عاقبت حرفی که زدم فکر نکردم. پسرم با یکی از دوستانش تلفنی تماس گرفت و من با او صحبت کردم و گفتم که شوهرم پسرم را کتک زده، خودتان را برسانید! او پرسید: «می‌خواهید بکشیمش؟» من جواب مثبت دادم. آن روز اصلاً حتی برای پنج دقیقه هم به هیچ چیز فکر نکردم! فقط به آنها گفتم ساعت هشت و نیم شوهرم برمی‌گردد و آنها هم بیایند.

بعد دخترهایم را بردم منزل دوستم که در همان حوالی بود. نزدیک ساعت هشت زنگ زدم خانه! پسرم گفت هم دوستانش و هم پدرش آمده‌اند. تا من خودم را از خانه دوستم به خانه خودمان برسانم، آنها درگیر شده بودند. وقتی رسیدم سر کوچه دیدم پسرم آمده بیرون! به او گفتم چه خبر؟ گفت آنها درگیر شده‌اند! به پسرم گفتم تو برو دنبال خواهرهایت. گفت نه می‌ترسم! و به اتفاق رفتیم خانه. زنگ در را که زدم، یکی از پسرها درحالی که یک چاقوی خونی در دستش بود، در را باز کرد! از همان وسط در جنازه شوهرم را دیدم که روی فرش افتاده بود.

من و پسرم رفتیم داخل، دوست پسرم با یکی از دوستانش تماس گرفت و از او خواست ماشینش را بیاورد به آدرس منزل ما! بعد هم جنازه شوهرم را در یک پتو پیچیدند و بردند. یکی از دوستان پسرم هم در خانه ماند و تمام خونها را شست! دوستان پسرم تهدید کردند که اگر ما حرفی بزنیم آنها قتل را گردن ما خواهند انداخت و من از ترس به هیچ کس حرفی نگفتم. یازده ماه از این جریان گذشت و کسی متوجه موضوع نشد. تا اینکه برادرم پیگیر قضیه طلاق من شد و گفت چرا وضع خودم را روشن نمی‌کنم تا بتوانم مجدداً ازدواج کنم. هرچه برایش گفتم قصد ازدواج دوباره ندارم زیر بار نرفت

بقیه در صفحه ۶۰

همه از حافظه خود شکایت دارند ولی کسی نیست که از نحوه قضاوت خود اظهار نارضایتی کند

• لا رشفوکولد

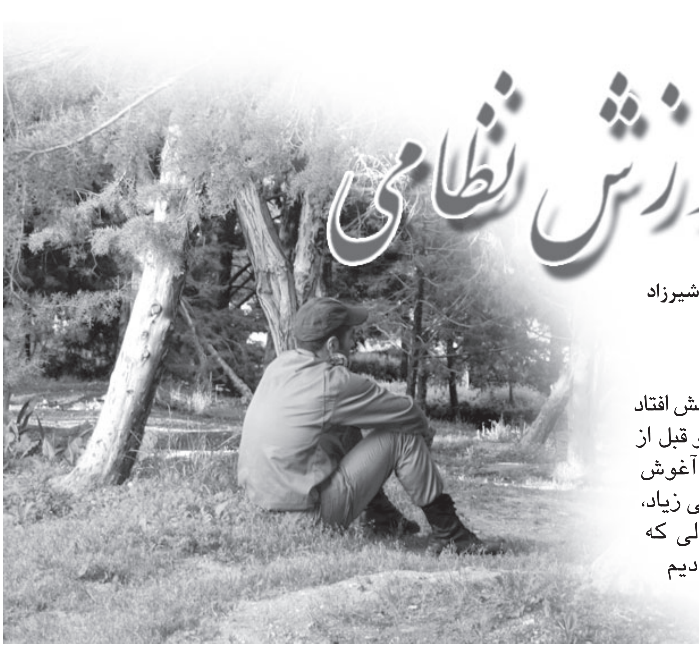

آموزش نظامی

از: غلامرضا شیرزاد

چشمم که به چشمش افتاد فقط گفت (دَدَم وای) و قبل از اینکه همدیگر را در آغوش بگیریم خندیدیم. خیلی زیاد، به اندازه بیست سالی که همدیگر را ندیده بودیم خندیدیم. از فرط خنده اشک از چشم هر دویمان جاری بود، ده دوازده نفر دورمان جمع شده بودند و آنها هم بخاطر خنده ما می‌خندیدند. به جز من و او هیچکی نمی‌دونست چرا داره میخنده؟

○○○

... یادش به خیر زمستان پنجاه و نه، چه روزهای پرشروشوری بود. مثلاً مسئول ثبت‌نام از داوطلبان اعزام به جبهه بودم. چقدر با حسین پسر میرموسی صحبت کردم شاید گریه‌اش قطع شود؟ آخه همش ۱۴ سال داشت و میخواست با ما بیاد به جبهه! اما برادر ظهرابی اصلاً موافقت نمی‌کرد. شوخی نبود که! جنگ بود و تیر و خمپاره! صبح روزی که قرار بود اعزام بشیم درحال مرتب کردن پرونده‌ها بودم که متوجه شدم خودم عکس پرسنلی در پرونده‌ام ندارم. جلدی پریدم پیش میرقیاس مرحوم که کنار خیابان با دوربینش که اندازه یه جعبه میوه بود عکس فوری میگرفت. همونجوری با موهای ژولیده و سر ووضع درب و داغان نشستم جلوی کرکره مغازه بسته‌ای که میرقیاس بساطش را آنجا پهن کرده بود.

درحالی که چهار قطعه عکس فوری که چندان فرقی با صورت میت غسل نشده نداشت در دستم بود دویدم طرف بسیج محله.

موقع اعزام همه بودند. پدر و مادر بچه‌ها، روحانی محل، رؤسای ادارات، حتی پهلوان شاهگلدی معرکه‌گیر محل هم آمده بود. در تمام عمرم اینقدر روبوسی نکرده بودم. آخر کار آنقدر موهای سیخ‌سیخ ریش بدرقه کننده‌ها تو صورتم فرو رفته بود که از روبوسی وحشت پیدا کرده بودم (آنموقع من در نوبت ریش درآوردن بودم) خلاصه، سوار اتوبوس شده و با سلام و صلوات حضار عازم محل آموزش شدیم. بعد از ده ساعت تویه پلاژ زمان طاغوت و کنار ساحل خزر پیاده‌مان کردند. بخاطر تاریکی شب امکان سازماندهی نبود. به همین خاطر مثل لشگر سلم و تور، چپیدیم داخل سالن آسایشگاه و هر کدام تختی برای خود انتخاب کردیم. از بخت بد من چنگیز خوشخواب رو تخت بالائی من و گل آقا خرناس تو تخت پائینی من جاگیر شدند.

از بس خسته بودم همونجوری با لباس دراز کشیدم. نیمه خواب و نیمه بیدار بودم که چراغهای سالن را خاموش کردند. تو عالم هپروت درحال سیاحت بودم که صدای تالاپی آمد و در پی‌اش فریاد آخ ماتحتم؟!

چراغها روشن شد و چنگیز که رو زمین ولو بود هراسان مثل چلپاسه خزید رو تخت خودش به خیر گذشت (البته به جز کبودی....) گل آقا بیدار بود و داشت برای چنگیز رجز میخواند. همیشه اینطوری بود پخمه‌ترین و در عین حال زبان‌درازترین عضو گروه ما گل آقا بود. باز هم چراغها خاموش شد. باور کنید باز هم تازه چشمام گرم شده بود که یه لحظه از حالت چُرت پریدم،... اول فکر کردم دور از جان به جهنم نزول اجلال کردم و دارم صدای هیولاهای جهنم را می‌شنوم، ولی وقتی صدای اعتراض بچه‌ها را شنیدم، فهمیدم گل آقا دوباره داره سمفونی خرناس اجرا میکنه. خرناس که چی بگم؟ گاهاً فکر میکردیم داره خفه میشه، بشمار سه شروع میشد، تا اگر نفسش بالا نیامد یه لگد نثارش کنیم تا دوباره نفس بکشه. ولی همیشه قبل از اتمام شمارش آرزوی لگد را به دل ما میگذاشت و خرناس بلندی میکشید که بازدمش به ترومپت ارکستر سمفونی گفته بود زکی!

سرتونو درد نیارم اون شب با ۳ بار سقوط آزاد چنگیز از تخت طبقه سه و خرناسهای گل آقا گذشت.

صبح روز بعد تقسیم شدیم. اما فقط از روی تخت‌ها و شماره‌شون! یعنی ساکنین تخت‌های هر سالن را در یک گروهان جای دادند و تمام امید و آرزوی من برای یکشب خواب توأم با آرامش برباد رفت.

چهار پنج روز زجرآور گذشت. مثل دانش‌آموزایی بودیم که درس نخوانده باید امتحان میدادیم.

یه روز مانور عبور از زیر سیم خاردار افقی را باید تمرین و اجرا میکردیم. من لاغر اندام و ترکه‌ای بودم. ولی گل آقا کمی از میان تنه توفرم نبود. یعنی چه جوری بگم؟ همش فانسقه‌اش به سیم خاردار گیر میکرد و جا میماند. مربی هم با تفنگی پر از فشنگ جنگی گاه‌گداری به اطراف ما شلیک میکرد. وقتی تیرش به زمین میخورد یه عالمه ماسه بادی کنار ساحل رو سر و صورتمون می‌ریخت. دو تا لاستیک بزرگ کامیون را از قبل در دو طرف سیم خاردار آتش زده بودند و ما باید از کنار آنها عبور میکردیم.

مُردم اینقدر گل آقا عقب ماند و من با پاشنه پوتینم، سیم خاردار را از فانسقه‌اش آزاد کردم. آخرش حرصم گرفت و بر سرعت سینه‌خیزم افزودم.

صدای گل آقا را می‌شنیدم که داد میزد: نامرد منو تو این سوراخ موش جهنمی تنها نگذار.

ولی من اعتنا نکردم و از گل آقا فاصله گرفتم. پیراهن نظامی‌مون از شلوار درآمده و شکم لخت ما روی ماسه کشیده میشد و گاه‌گداری هم پشتمان خراش سیم خاردار را یادگار برمی‌داشت.

مربی دو تیر پیاپی شلیک کرد، نفهمیدم چطور شد گل آقای پخمه که ده متری از من عقب بود درحالی که فقط داد میزد (دَدَم وای دَدَم وای) مثل تیر رها شده از چله کمان از کنارم گذشت و لگدی هم نثار شانه‌ام کرد.

حسودیم شد که عقب مانده بودم. مانع سیم خاردار را که تمام کردیم، گل آقا را دیدم که مثل اَنتر شاه‌گلدی داره بالا و پائین میپره و میگه سوختم دَدَم وای سوختم.

بعد از کمی کنکاش متوجه شدیم مربی گلوله‌ای به لاستیک مشتعل و مذاب شلیک کرده و یه تکه از لاستیک مذاب افتاده رو کمر گل آقا که لخت بوده. آنروز تمام بروبچه‌های گروهان حتی مربی خشک و خشن گروهان آنقدر خندیدیم که گل آقا هم سوزش کمر یادش رفت و او هم شروع کرد به خنده.

○

درحال غش و ریسه بودم که یه دفعه انگار برق سه فاز به من وصل کرده باشند خشکم زد. گل آقا درحالی که یه دست و یه پای مصنوعی در بغل داشت روی ویلچر نشسته بود و بانوی موقر و متینی دسته ویلچر را در دست داشت. گل آقا که سکوت مرا دید گفت چیه؟ تابحال ندیدی مردی مهریه زنشو تو دستش بگیره؟ بعد اشاره کرد به بالاترش و همسرش را معرفی کرد و گفت این زهر است زن بدشانس من که از بدشانسی یه دست و یه پام که تو مهریه‌اش بود مصنوعی از آب دراومده. وقتی سکوت ملال‌آور مرا دید یه دفعه داد زد (دَدَم وای) و باز هم سالن همراه من و گل آقا و زهرا از خنده منفجر شد.

رئیس پُرکار

بعد از مدت‌ها دوندگی، پرونده‌ام به نیمه راه رسید. برای ادامه راه به انرژی امضاء رئیس احتیاج داشت ولی راستش دلم نمی‌اومد وقت پر ارزش رئیس را بخاطر کار شخصی ضایع کنم!

بیچاره رؤسای اداره‌ها! چقدر گرفتارند همش جلسه... تلفن داخل و خارج.... میهمان داخلی و خارجی.... بازخواست بالاسری‌ها.... رتق و فتق امور اداره و و و یکصدویک مشکل دیگر!

با خودم گفتم نه، انصاف نیست مزاحم رئیس بشم. مستأصل و وامانده نگاهی به پرونده نصفه نیمه انداختم. قیافه همسر مریضم اومد جلو چشمم. بالاخره دلم برای زنم بیشتر سوخت تا رئیسم. با هزار منت و خواهش از خانم منشی اجازه ورود

گرفتم. آرام و با خجالت وارد شدم، از هول حتی یادم رفت در بزنم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد قاب بزرگی بود که بالای سررئیس نصب شده بود و در متن آن با خط زیبای نستعلیق نوشته شده بود (الگو و مقتدای من علی(ع) است).

درحالی که پرونده را در دست چپ داشتم دست راستم را روی سینه قرار دادم و مثل گداهای بازار سید اسماعیل یک قدم جلو رفتم. یه میز بزرگ جلوم بود که اول فکر کردم شاید برای صرفه‌جوئی از میز بیلیارد دست دوم استفاده کرده باشند. آنطرف میز صندلی گردانی پشت به من و میز قرار داشت که نم نمک مثل گهواره بچه داشت تاب میخورد. انگار رئیس روش نشسته بود چون یه آرنج و یک دست و یه گوشی تلفن را میدیدم:

سلام عزیزم. سلام نازنازی بابا! حالت چطوره؟... باشه برات میخرم میدم... الانه راننده برات بیاره... بابائی را بوس کن و گوشی را بده به مامان... الو!! سلام خانم، حالت چطوره؟... سبزی خوردن؟... باشه الان راننده اداره را میفرستم بگیره برات بیاره. کارت عروسی را هم سفارش دادم. لباسها را هم بده راننده ببره خشکشوئی... باشه آبدارچی اداره را هم میفرستم خونه را برای عروسی آماده کنه. بده شیشه‌ها را خوب پاک کنه... چی؟ فرهاد؟.... باشه، اون یکی ماشین اداره را هم میفرستم. بگو خوب تمرین کنه، ایندفعه حتماً قبول بشه... یه امتحان شهری چیه که ۹ بار رد شده؟ اصلاً خودم به راننده اداره سفارش میکنم حسابی یادش بده... به خواهرت سلام برسون و بگو نگران ماشین نباشند... تویوتای اداره را میدم برای عروسی آماده‌اش کنند خودمون هم با پاترول اداره میریم، پژو را هم میدم راننده ببره درخونه خواهرت اوناهم با پژو حرکت میکنند ای بابا... دیگه میفرمائید چکار کنم؟... بعله خانم دیروز مدیر امور مالی ده میلیون به حساب داداشتون واریز کرده! تروخدا بگو پول اداره است حتماً یک ماهه باید برگردونه‌ها!!... چی ماشین خودمون؟... مگه مرض دارم ماشین نازنینمو بندازم توجاده شمال؟ نه خانم همون بهتر که با ماشین‌های اداره میریم. جاده شمال خرابه... ماشین اداره واسه همین روزها به درد میخوره دیگه. گوشی را بده ببینم چی میگه این فرهاد همش داره داد میزنه؟

○

با خودم فکر کردم خوب نیست بیشتر از این به حرف‌های خصوصی مردم گوش کنم، عقب عقب روی موکت نرم اتاق رئیس به سمت در نیمه باز رفته و آرام خارج شدم. خانم منشی پرسید: تمام شد؟ گفتم فعلاً تلفن مهمی! دارند.

خانم منشی دعوت کرد بنشینم. چهل و پنج دقیقه‌ای گذشته بود که تلفن روی میز خانم منشی زنگ زد. فوراً گوشی را برداشت:

سلام قربان، بله قربان امروز طرح کارت عروسی خواهرزاده خانمتون را تایپ کردم. با اجازه‌تون میدم مش نصرت ببره پائین تو بایگانی تکثیرش کنه. فقط باید کارت خوش فرم تهیه کنیم. بله قربان حق با شماست! پای آبروی اداره درمیونه!!! شما امر بفرمائید امور مالی پول خرید کارت رو بده خودم شخصاً تهیه‌اش میکنم.

و با ذوق گفت: پسر دائی‌ام تو بهارستان فروشگاه کارت داره!...

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

راستی قربان آقای میرزائی میخوان به حضورتون برسن. بله قربان میرزائی کارمند خودمون. چشم.

گوشی را گذاشت و به من اشاره کرد برم تو. ایندفعه مؤدبانه در زدم و رفتم تو... هیکل رئیس پشت دو ورق روزنامه که در دستش بود پنهان شده و فقط انگشتان پر از انگشتری‌اش پیدا بود. تیتر درشتی روی روزنامه چاپ شده بود که توجهم را جلب کرد نوشته بود: رئیس جمهور اعتقاد دارد باید تشریفات و هزینه‌های زائد اداری حذف شود. میخواستم تیتر زیری را بخوانم که روزنامه کنار رفت و صورت خشک رئیس پیدا شد: فوراً دست به سینه سلام کردم. بدون اینکه جوابمو بده فقط گفت خُب؟ گفتم قربان حقیر ۲۵ سال تو این اداره... رئیس حرفم را نیمه تمام قطع کرد و تقریباً توپید که: اگر تو قراره حرف بزنی اون پرونده را چرا زدی زیر بغلت؟

و دستشو برای گرفتن پرونده دراز کرد. فوراً پرونده را تقدیم کردم. لای آنرا باز کرد. یکی دو صفحه از آنرا ورق زد و با صدای بلند پرسید چی؟ اصلاً فکرشم نکن. با این بخشنامه‌های مرکز مگه پولی هم مونده که به تو وام بدن؟

و ادامه داد ایناها و همان تیتر روزنامه را که خوانده بودم جلوی چشمم گرفت.

عرض کردم قربان زنم بدجوری مریضه. لااقل امر بفرمائید صد تومن تا سر برج از تنخواه‌گردان به حقیر پرداخت کنند و سر برج از حقوقم بردارند.

رئیس اینبار دیگر داد کشید: با من چانه نزن آقا!... و پرونده را داد دستم.

دست از پا درازتر اومدم بیرون خانم منشی انگار همه چیز را شنیده بود هیچ حرفی نزد. رفتم و با حالتی غمزده نشستم پشت میزم. خواستم به همکارا رو بندازم. ولی اونا از من مفلس‌تر بودند. دوباره یاد زنم افتادم، بلند شدم رفتم امور مالی و با التماس از کارپرداز خواستم صد تومن تا سر برج به من قرض بده. ولی اونم صادقانه قسم خورد که فقط دویست هزار تومان تنخواه‌گردان تو دستشه که اونم رئیس دستور داده خرج سرویس و تعمیر ۳ تا خودرو اداره بشه. چون قراره به مأموریت راه دور برن.

تو دلم گفتم اونم چه راه دوری!!! وقت اداری تمام شد. مغموم و افسرده از اداره خارج شده و پیاده به سمت منزل راه افتادم. تو فکر بودم که بوق اتومبیلی توجهم را جلب کرد. برگشتم، سیدمحسن همکارم را دیدم که اشاره کرد بروم بنشینم در ماشین کهنه‌اش. از داخل در را باز کرد و گفت بیا برسونمت. نشستم. سید محسن داشبورد را باز کرد و یه بسته اسکناس گذاشت رو زانوم.

گفتم این چیه؟ گفت صدونود تومنه. چندتا از همکارا کمی پس‌انداز داشتند. فعلاً احتیاج ندارند. هر وقت داشتی بده.

اشک در چشمانم جمع شد. صورتم را برگرداندم تا سید محسن اشکمو ببینه همزمان داشتم دنبال راه‌حلّی می‌گشتم که تابلوی بالا سر رئیس را یه‌جوری منتقل کنم به اتاق کارمندا.

■

کلمات اهل غربت

مجازات کسی که در مقابل سلطان ستمگر سکوت کند

حضرت سیدالشهداء - علیه السلام - در منزلگاهی نزدیک کربلا برای سپاه حر سخنرانی کرد و در ضمن آن فرمود:

«ای مردم، پیامبر خدا فرمود: کسی که سلطان جائری (ستمگری) را بنگرد که حرام خدا را حلال کرده، پیمان خدا را شکسته و مخالف سنت رسول خدا - صلی الله علیه و آله - است و درمیان مردم راه ظلم و گناه و انحراف را می‌پیماید؛ در برابر او با عمل یا گفتار بر ضد او قیام نکند (و اعتراض ننماید) بر خدا واجب است که این آدم (بی‌تفاوت) را در جای عذاب آن سلطان بیفکند.

علما جانشینان پیامبر اسلام و امنای رُسلند

پیامبر گرامی اسلام فرمود: «خدایا جانشینان مرا مشمول رحمت خود قرار ده!» شخصی از آن حضرت پرسید: جانشینان شما چه کسانی هستند؟ فرمود: «آنان که بعد از من می‌آیند و حدیث و سنت مرا از من روایت و نقل می‌کنند و به مردم بعد از من یاد می‌دهند.»

و نیز رسول خدا فرموده است: «فقها امینان رسولانند، مادام که در دنیا داخل نگردند.»

کوشش خواجه عبدالله انصاری در تحصیل علم

از خواجه عبدالله انصاری نقل است: «آنچه من کشیده‌ام در طلب حدیث مصطفی - صلی الله علیه و آله - هرگز احدی نکشیده است، یک منزل از نیشابور تا ذرباد باران می‌آمد. [من به حالت] رکوع راه رفتم و جزوه‌های حدیث را در زیر شکم نهاده بودم. [تا از گزند باران در امان نگاه دارم.]» و گفته است که: «شب در پای چراغ حدیث می‌نوشتم و فرصت نان خوردن نداشتم، مادرم نان، پاره و لقمه می‌کرد و در دهان من می‌گذاشت.»

ارتباط علم الهی با تقوا و پرهیزکاری

پیامبر اسلام فرمود: «هر کس چهل روز خود را برای خدا خالص و مطیع گرداند، خداوند چشمه‌های حکمت را از قلب او می‌شکافد و به زبان وی جاری می‌گرداند.»

حکایت

نقل است که شبی نماز همی کرد، آوازی شنود که: هان بوالحسن! خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟

شیخ گفت: ای بار خدای! خواهی تا آنچه از رحمت و از کرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟

آواز آمد: نه از تو نه از من!

در ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی تذکره الاولیای عطار نیشابوری

فرستنده: فاطمه ابراهیم‌پور کاشان

از پیروزی دیگران شاد باش تا از شکست تو متأثر باشند • اقبال لاهوری

دستپخت عدسی

محمد طاهری

پایتخت نشینی هم عالمی دارد!

اصولاً آدم باید قدرشناس و نمک‌شناس باشد. چه آن موقعی که صفحه دستپخت عدسی با کمبود عکس مواجه بود و چه حالا که میز تحریر نگارنده از نامه‌های پرمهر مردم پر شده است، لطف کاپیتان صفحه دستپخت عدسی یعنی **آقای محمود جعفری کوهبنانی** به صفحه عدسی قطع نشده و کماکان ادامه دارد. تنها اشکالی که از ایشان می‌شود گرفت این است که در اغلب نامه‌های ارسالی ایشان یک خط‌خوردگی و لاک‌گرفتگی وجود دارد و آن هم منحصراً مربوط به کلمه طاهری بوده که اغلب اوقات در هنگام نوشتن این کلمه دست محمود آقا خط می‌خورد!

جدا از شوخی محمودخان این بار از آینده‌نگری برادرزاده‌هایش علی و صابره نوشته که از اوان کودکی به فکر تامین درآمد برای زندگی آینده بوده تا مبادا مثل بازنشستگان عزیز به جهت مشکلات مالی و بی‌پولی برای تهیه شیر یارانه‌ای و مرغ دولتی عرضه شده در میادین تره‌بار ساعت‌ها سرپا ایستادن را تحمل کنند و از همین خردسالی به فکر برج‌سازی بوده تا برای سالهای آینده انشاءالله پول و پله‌ای به هم بزنند!

البته صحبت‌های محمودخان سر جای خود قبول. اما باید گفت در پایتخت هم بساط برج‌سازی به نوعی تعطیل شده و برج‌سازان محترم هنوز در سودای پیدا کردن مشتری برای واحدهای خالی مرتب آه حسرت می‌کشند. با این وجود حاضرند واحدهای برج‌هایشان تا ابد خالی بماند اما از قیمت مصوب خودشان یک پول سیاه هم عدول نکنند!

صدالبته آنهایی که دستشان به دهنشان می‌رسد می‌روند و خانه می‌خرند اما آنهایی که چشمشان به وام مسکن این بانک دولتی و آن بانک خصوصی است نهایتاً اگر شانس بیاورند در یکی از شهرک‌های اطراف تهران (که ماشالا تعدادشان از تعداد انگشتان دست و پا فراتر رفته است!) اقامت می‌کنند.

شوکران!

دوست عزیز **جناب غلامعلی قاضی شهرضا** که با تلاشی کم نظیر شماره تلفن همراه نگارنده را به دست آورده و اغلب هفته‌ها بنده را خجالت‌زده الطاف همیشگی خویش می‌فرماید، این بار عکسی از مراسم صرف ناهار بر روی پتو ارسال کرده و از اینکه جرات مراجعه به رستوران‌های بین راهی را نداشته برایمان حکایت کرده است.

همین چند هفته پیش بود که در حوالی تهران دو نفر به جرم ذبح الاغ و فروش آن به رستوران‌های بین راهی به چنگ دستبند سرد قانون افتادند و از صندوق عقب اتومبیلشان مقادیری گوشت ران الاغ کشف گردید!

البته نگارنده در اینکه گوشت الاغ چه حکم شرعی دارد تردید دارم، ولی هر چه باشد چون هیچ موقع گوشت الاغ مهر دامپزشکی نداشته و حتی ممکن است ذبح اسلامی هم نشده باشد این سوال پیش می‌آید که این خلافکاران غیرمحترم الاغ مورد نیاز خود را از کجا تهیه کرده و آیا دامداری‌های زیرزمینی هم که در کار پرورش الاغ باشند، وجود دارند یا خیر؟

ولی صرف نظر از اینکه الاغ‌های مورد نظر از کجا تامین می‌شود و آیا مراسم ذبح در پشت تخته سنگ‌ها و در فضای باز انجام می شود یا خیر! به آقای قاضی شهرضا تبریک می‌گوئیم که خوردن غذای همسر مهربان را (حتی اگر تاریخ تولیدش مال هفته قبل باشد) به خوردن غذاهای رستوران‌های بین راهی که ممکن است به قیمت روانه شدن به دیار باقی تمام شود، ترجیح می‌دهند. حتی اگر ناهار را به جای میز و صندلی شیک و تر تمیز رستوران بر روی پتو وحد فاصل دو تریلی پارک شده نوش جان نماید. یک ناهار خوردن که ارزش مردن ندارد!

البته هیچ غذایی ولو آنکه مائده آسمانی باشد، ارزش مبتلا شدن به دل درد و دل پیچه را نداشته و ندارد.

مواظب سلامتی خودتان باشید!

خدا همهٔ پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها را برای ما نگهدارد. دوازده سال قبل موقعی که نگارنده در مغازه پدربزرگش شاگردی می‌کرد یک روز موقع طبخ ناهار برای اینکه به نفع سلامتی پدربزرگ که آن موقع هشتاد سالش بود و الان ۹۲ ساله است کاری کرده باشد در ناهار نمک کم ریخت و باعث شد که پدربزرگ عزیز فریادی هر چند کم صدا بر سرش بکشد آن هم به جرم کاهش میزان نمک غذا. حالا شده است حکایت دوست قدیمی اطلاعات هفتگی **آقای مسعود ذوالفقاری** که برایمان از دوغ فروش دوره‌گردی نوشته است که دوغ‌هایش از شدت شوری نفس آدم را بند می‌آورد و فشار خون آدم را تا مرز انفجار پیش می‌برد. البته از قدیم می‌گفتند که سزای گران فروش نخریدن است اما چون آقای ذوالفقاری در مورد گران‌فروش بودن ایشان توضیحی نداده و تنها بر شور بودن وحشتناک دوغ‌های ایشان تاکید نموده است. نگارنده ضمن تقدیر از دوغ فروش عزیز به خاطر تلاش در جهت درآمدزایی برای معاش خانواده از ایشان تقاضا دارد که هر چه زودتر میزان شوری‌دوغ‌های عرضه شده را کم کنند تا مبادا شهروندان قائم‌شهری بر اثر خوردن محصولات ایشان به سکته قلبی و زبانم لال چیز دیگری دچار شوند.

از ما گفتن بود!

مریم السادات ذکریایی

هوس

وحید با پشت دست، خونی را که از گوشه لبش سرازیر شده بود، پاک کرد. مشتش را باز کرد و پولهای توی دستش را کف خیابان ریخت.

نگاهی به یقه پاره پیراهنش انداخت و با خود گفت: «۲نفر، نفری ۵۰ تومن می‌شه ۱۰۰ تومن. اگه ازشون گرفته بودم پولم می‌شد ۴۵۰. حیف شد. بدجنسها نامردی زدن وگرنه من حریفشون بودم.»

از سیگار فروشی که بغل دستش ایستاده بود، پرسید:

◇آقا ساعت چنده؟

◇ ◇ یکه.

پولها را توی جیبش ریخت. ترازو را به دستش گرفت و در حالی که عرق از سر و رویش می‌ریخت، به راه افتاد. توی فکر بود که برای ناهار چی بخرد. آخر صبح که داشت از خانه بیرون می آمد، سمیه گفته بود: «داداشی من که دیگه امروز تخم‌مرغ نیمرو نمی‌خورم. واسه ناهار یه چیز خوب بخر.»

جلوی مغازه میوه فروشی ایستاد؛ زیر سکویی که میوه‌ها و سبزیها را رویش گذاشته بودند، یک پلاستیک پر از گوجه فرنگی بود. به میوه فروش گفت:

◇آقا این گوجه رُبّی‌ها کیلو چنده؟

◇ ◇همش رو وردار ۲۰۰ تومن.

◇آقا، صدتومن می‌دی؟

◇ ◇وردار برو.

پول را داد و پلاستیک پر از گوجه را که آب از زیرش می‌ریخت، برداشت و به طرف سوپرمارکت آنطرف خیابان رفت. خورشید همینطور سرسختانه می‌تابید. در همین موقع چشمش افتاد به پسرکی که همسن و سال او بود. پسرک از سوپر مارکت بیرون آمد. در حالی که حریصانه به بستنی توی دستش لیس می‌زد. وحید همانطور که پسرک را نگاه می‌کرد، وارد شد و گفت: :آقا سه تا تخم‌مرغ بدین». وقتی فروشنده تخم‌مرغ‌ها را با بقیه پول به او داد، سؤال کرد: «آقا بستنی چنده؟»

◇ ◇ ۱۰۰ تومن.

به باقی پولی که توی دستش بود، نگاه کرد.

می‌تونم یه بستنی بخرم... اما تنهایی که مزه نمی‌ده. مامان و مهتاب و علی و سمیه هم هستن.

◇ ◇بچه جون با توام، چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

◇ها؟ نه.

◇ ◇پس چرا وایستادی؟ برو دیگه.

از در که بیرون آمد، یکدفعه فکری به ذهنش رسید. شروع به دویدن کرد. تمام راه را تا خانه یک نفس دوید. در زد. مهتاب در را باز کرد.

◇ ◇سلام داداشی.

◇سلام مهتاب این‌ها رو بگیر. به مامان بگو وحید گفت من زود برمی‌گردم. باشه؟

◇ ◇کجا می‌ری؟ یقه لباست چرا پاره شده؟

◇هیچی نیست. تا تو ناهار رو درست کنی، اومدم. برو تو...

دوان دوان به سمت سرکوچه رفت.

به دنبال خیابانی می‌گشت. خیابانی که آدمهای‌خیلی چاقی توی آن در رفت و آمد باشند. آدم‌های چاقی که رژیم گرفته‌اند تا لاغر بشوند. رژیمی‌هایی که حداقل هشت نفرشان توی خانه، ترازو برای اندازه‌گیری کاهش وزنشان نداشته باشند.

خوش قول

خیلی دلم می‌خواست من هم دوچرخه داشته باشم. سیروس این موضوع را خوب می‌دانست. برای‌همین مدام با دوچرخه‌اش جلوی چشمم رژه می‌رفت و پز می‌داد. شکلک در می‌آورد و دست تکان می‌داد. از این کار او لجم درآمد. شب وقتی‌همه خواب بودند، فکر کردم. آنقدر فکر کردم تا یک نقشه خوب کشیدم...

صبح یک تکه چوب از جعبه چوبی که کنار حیاط افتاده بود، کندم. میخهای توی جعبه را از آن جدا کردم و از سر، میخها را توی تکه چوب فرو کردم. باریکه چوب را که مثل تخته مرتاضها پر از میخ شده بود، بردم و توی جوی آب جلوی در خانه سیروس گذاشتم. بعد کمی پوشال و کاه از توی‌طویله برداشتم و رویش را پوشاندم.

یک هفته تمام، هر موقع سیروس از در خانه بیرون می‌آمد، تا سوار دوچرخه می‌شد و از روی جوی‌آب رد می شد، چرخش پنجر می‌شد و کلی از پدرش کتک می‌خورد ومن هم حسابی دلم خنک شد. تا اینکه پدرم تکه چوب را پیدا کرد و وقتی‌فهمید کار من است، مرا برد توی طویله و کتکم زد. و دلیل کارم را پرسید؟!

دلیلش را که گفتم، لبخندی زد و گفت: تو قول بده کاری به سیروس نداشته باشی، منم قول می‌دم برات یه دوچرخه خوشگل بخرم.

من از بچگی همیشه خوش قول بودم. یا قول نمی‌دادم یا اگر می‌دادم، حتماً پای حرفم می‌ایستادم.

از آن روز به بعد، دیگر هیچ وقت دوچرخه سیروس را پنچر نکردم اما پدرم هم هیچ وقت برایم دوچرخه نخرید.

دزدکی

هیچ کس با آن مبلغ حاضر نبود آنها را به مقصد برساند. هر ماشینی که جلوی پایشان ترمز می‌کرد، تا خانم سرش را کنار شیشه می‌آورد می‌گفت: «۶۰۰تومن می‌دم». گاز می‌دادند و می‌رفتند.

راننده پیکان جوانان قرمز رنگ و رو رفته که در و پیکرش هم پر از جای تصادف بود، ترمز کرد. بدون اینکه مبلغ پیشنهادی خانم را بشنود خودش را کشید و در عقب را باز کرد.

کاپشن قهوه‌ای کهنه به تن داشت و لابلای موهای‌سیاهش چندین تار موی سپید خودنمایی می کرد. دختر کوچکتر وسط نشست و مادر و دختر بزرگتر دوطرف نشستند. راننده با دست آینه بغل را تنظیم کرد و به راه افتاد. صدای‌ضبطش را بلند کرد:

دل من دست بردار... دیگه بسه انتظار... دیگه دل اسمشو...

با آهنگ موسیقی سرش را آرام تکان می‌داد. گاهی‌دستش را بالا می‌برد و قطره اشک را از گوشه‌ی چشمش پاک می‌کرد.

دختر کوچک متوجه شد. به مادر و خواهرش اشاره کرد. هرسه نفر او را نگاه کردند. متأثر شدند و دلشان به حالش سوخت. دختر بزرگتر به جلو خم شد و یواشکی دست چپ راننده را نگاه کرد. یکهو خجالت کشید. به صندلی تکیه داد، با خودش فکر کرد: «شاید دختر مورد علاقه‌اش رهاش کرده و رفته، شاید اونو نخواسته، شاید هم... دختره رو بهش ندادن.»

درست حدس زده بود. جوان عاشق یک دختر مدرسه‌ای شده بود. ایستگاه روبروی در مدرسه بود. هر روز موقع برگشتن از مدرسه او را می‌دید. محجوب و باوقار بود. چادرش را محکم نگه می‌داشت. سرش را می‌انداخت پایین و یکراست به سمت خانه می‌رفت. به هیچ کس اعتنا نمی‌کرد. تنها می‌رفت و دوستی نداشت. جوان، عاشق همین رفتارهایش بود.

خیلی با خودش کلنجار رفت. چند ماه راجع به آنها تحقیق کرد تا بالاخره تصمیم گرفت. می‌دانست در یک خانواده پدرسالاری زندگی می‌کند. روزی که رفت جلوی در مغازه پدرش و خواستگاری‌اش کرد، پدر دست رد به سینه‌اش زد. به او توهین کرد. جلوی همه او را هل داد و از مغاه بیرونش کرد. گفت: نمی‌خواهد دخترش را به یک راننده مفلس بدهد. تهدیدش کرد، خط و نشان کشید که اگر در خانه آنها برود و یا به دخترش حرفی بزند...

دختر بزرگ از فکر بیرون آمد و به مناظر توی‌خیابان خیره شد. جوان اما، هنوز در فکر دختر مورد علاقه‌اش بود. برای همین از آیینه‌ی بغل دزدکی او را می‌دید و آرزو می‌کرد:

«کاش هرگز به مقصد نرسند.»

■

از گوشه و کنار جهان

ماشین لباسشویی دوست محیط زیست

در آخرین مدلهای ماشین لباسشویی که نظیر آن را در تصویر مشاهده می‌کنید، سعی بر آن شده تا چه در مرحله شستشو و چه در مرحله خشک کردن از بخار آب بجای نیروی برق و استفاده اتلاف کننده از آب، بهره گرفته شود. درواقع این طریق شستشو ۳۵ درصد آب کمتر و ۲۱ درصد برق کمتر را مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد، ضمن آنکه از زمان بیشتر و نیروی بخار آب برای زدودن لکه هم استفاده می‌شود. در این گونه ماشین‌های لباسشویی، پس از آنکه عمل شستن انجام می‌شود و ماشین را خاموش می‌کنند، آنگاه برای زدودن لکه‌ها از پرتاب بخار آب داغ روی آنها استفاده می‌شود. این کار بدون استفاده از نیروی برق یا مصرف آب انجام می‌گیرد و در مدت ده دقیقه کلیه لکه‌ها از روی لباس زدوده می‌شوند، پس از آن برای مدت بیست دقیقه هم باز بدون مصرف آب و یا برق می‌توان برای اطو کردن لباس از بخار آب استفاده کرد. به نظر می‌رسد که استفاده از بخار آب که اتفاقاً یکی از شیوه‌های اولیه در لباسشویی و اطوکشی بوده، یکی از راههای اجتناب از مصرف برق و آب فراوان است که متاسفانه روند ماشین های لباسشویی تاکنون بوده است. با محاسبه‌ای که به عمل آمده، تخمین زده شده که اگر هر خانوار بجای ماشین‌های لباسشویی کنونی، از شیوه جدید استفاده کند با کاهش میزان مصرف آب و برق، در هر ماه به مقدار هفده درصد از هزینه‌های انرژی خود می‌کاهد.

عصای فنری ویژه مادربزرگها و پدربزرگها

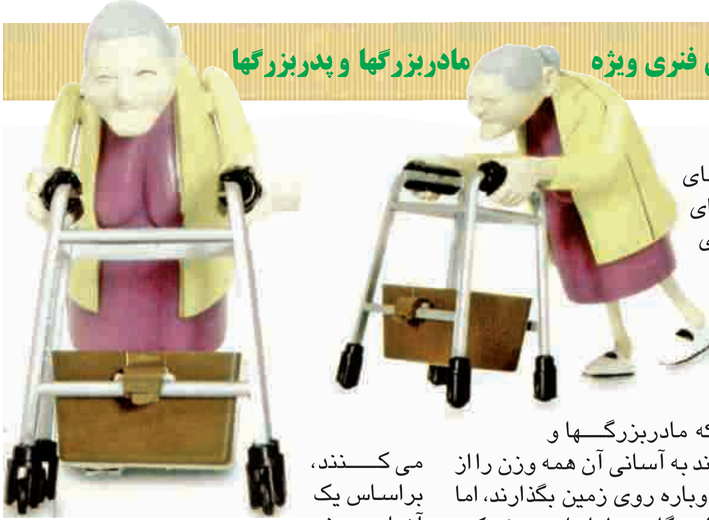

تاکنون عصاهای چهارپایه‌ای که برای کهنسالان و افرادی که هنگام راه رفتن با مشکل روبرو هستند، ساخته شده، برخی اوقات آنقدر سنگین است که مادربزرگها و پدربزرگها نمی‌توانند به آسانی آن همه وزن را از زمین بلند کرده و دوباره روی زمین بگذارند، اما تاکنون از سوی سازندگان و طراحان در شرکت «موسال» واقع در سوئیس، عصاهای چهارپایه‌ای ساخته شده که در زیر هر پایه آن فنری بسیار قدرتمند وجود دارد و مادربزرگها و پدربزرگها با استفاده از این وسیله کمترین فشار را روی خود و بخصوص روی دست‌ها و پاهای خود احساس می‌کنند، براساس یک آزمایش انجام شده، متوسط سرعت کهنسالان با استفاده از چهارپایه‌های فنردار، در هر یکصدمتر حدود ۶۵ ثانیه سریع‌تر از چهارپایه‌های قدیمی است، شرکت «موسال» این چهارپایه‌های فنردار و سریع‌تر را در بازار با قیمتی معادل ۲۵ دلار عرضه کرده است.

امیدی برای غلبه بر بیماری قطع نخاع

و سرانجام، یک خبر امیدوارکننده:

شخصی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، دچار قطع نخاع شده است. تا اینجا، همه چیز عادی به نظر می‌رسد، امّا او نخستین کسی است که داوطلبانه خود را در اختیار پژوهشگران قرار داده تا سیستم درمانی ترمیم نخاع را که اخیراً طراحی شده و امیدواریهای فراوانی را در محافل علمی و پزشکی ایجاد کرده، روی او آزمایش کنند.

جریان از این قرار است که سیستم درمانی ترمیم نخاع قطع شده، اخیراً با موفقیت در آزمایشگاه بر روی موش صحرایی پیاده شده است و طراحان این سیستم امیدوارند که این روش روی انسان نیز به همان شکل با موفقیت صورت گیرد.

راز موفقیت در سیستم جدید بر پایه دو عنصر مقاوم و آنتی‌بادی در بدن استوار شده که این دو عنصر پروتئین‌هایی است که در بدن انسان در برابر هجوم عناصر خارجی، ایستادگی می‌کنند. این پروتئین‌ها در آزمایشگاهی واقع در «زوریخ» و در کشور سوئیس بدست آمده و به ترتیب با نامهای (۷-C-۱۱) و (۷-B۱۲) شناسایی می‌شوند. در این آزمایشگاه دوگونه پروتئین مذکور را به بخش پایانی در نخاع قطع شده و متعلق به چند عدد موش تزریق کردند. آنگاه پس از فعل و انفعالاتی ، یک نوع پروتئین دیگر با نام «NOGOA» در سیستم اعصاب موش‌ها شکل گرفت که این پروتئین به نوبه خود باعث شد تا سیستم اعصاب مرکزی در موش‌ها، شکل درستی به خود گرفته و نوار نخاعی در موش‌های فلج که در آن انقطاعی پدید آمده بود و در واقع به صورت یک رشته گسسته درآمده بود، دوباره به شکل یک رشته پیوسته و کامل درآید و درحقیقت با ترمیم نخاع، موش‌ها از بیماری فلج رهایی پیدا کردند.

نتیجه آزمایشهای فوق یکی از هیجان‌انگیزترین و داغ‌ترین خبرها در طول دهه اخیر در علم پزشکی محسوب شده و این امیدواری به دست آمده که انسان سرانجام بتواند راهی برای غلبه بر بیماری فلج پیدا کند.

لباس جدید برای دو و میدانی

تاکنون تصور بر این بود که در ورزش دو و میدانی، اگر دونده‌ها هر چه کمتر و سبک‌تر پوشش داشته باشند، هم از این جهت که وزن کمتری را با خود حمل می‌کنند و هم به دلیل آنکه مقاومت کمتری از جریان باد در برابر خود پیدا می‌کنند، به سرعت و مقاومت بیشتری دست می‌یابند و امکان پیروزی برای آنان بیشتر است. و بدین ترتیب در رشته دوومیدانی شاهد این نکته بودیم که پوشش دونده‌ها سال به سال سبک‌تر و جمع و جورتر می‌شود، اما طی دو سال اخیر، شرکت «آدیداس» که یکی از تولیدکنندگان مشهور لوازم و لباس‌های ورزشی در اروپا است، با انجام آزمایشهایی به این نتیجه رسید که اتفاقاً، پوشش کامل و تنگ و چسبان آن هم ساخته شده از گونه‌ای نایلون که ماده بسیار صافی است، نه تنها سرعت دوندگان را بیشتر می‌کند، بلکه مقاومت کمتری را در برابر باد ایجاد می‌کند، پس از آن در چند رشته دو سرعت مسابقات کشورهای مشترک‌المنافع در انگلستان بود که مانند آنچه در تصویر مشاهده می‌کنید، دونده‌هایی که از این پوشش فوق مدرن استفاده کرده‌اند، به مراتب موفق‌تر نشان دادند، بلافاصله سیل سفارش این نوع پوشش ورزشی به سوی کارخانجات «آدیداس» سرازیر شده و به نظر می‌رسد که در ورزشهایی که سرعت در آن حرف اول را می‌زند، مثل دو و میدانی و شنا، راه آینده در پوشش‌های ورزشی کامل، جستجو شود.

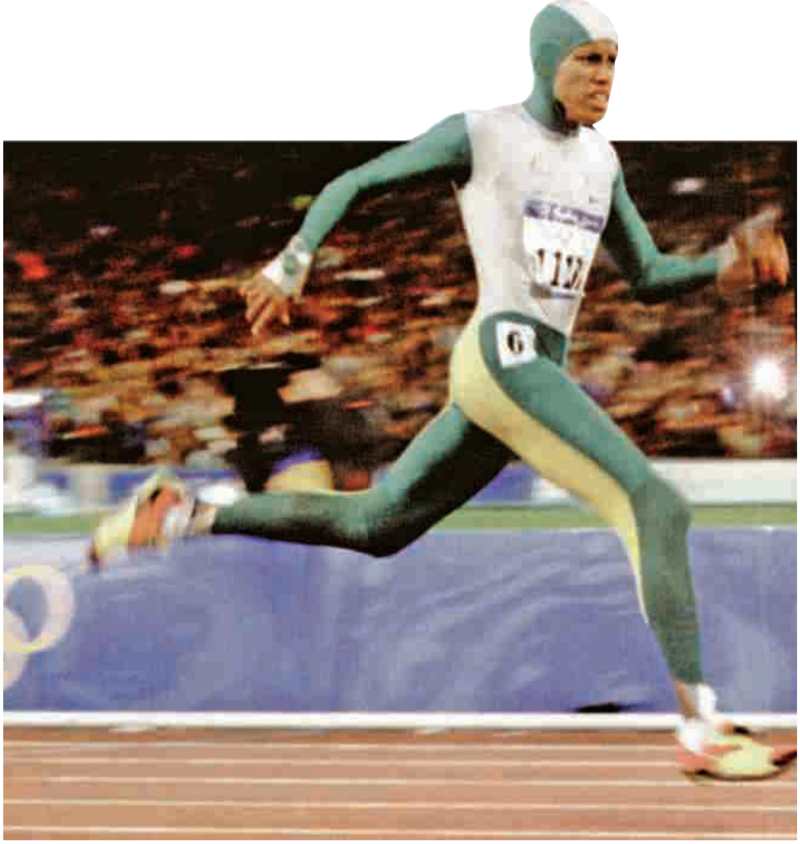

نوشابه های طبیعی

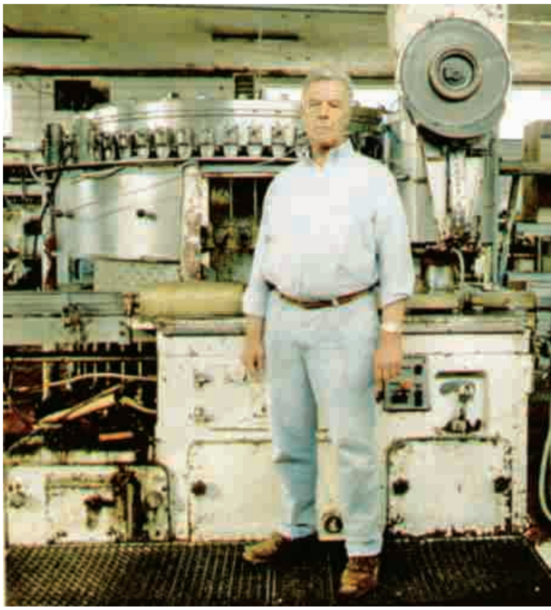

توجه روزافزون مردم به مایعات و اهمیت و نقش آن در سلامتی انسان باعث شد تا یکی از پژوهشگران آلمانی موسوم به لئوپولد، از عصاره‌های طبیعی برای ایجاد نوشابه استفاده کند و در این راه به غیر از عصاره طبیعی و آب و یکی دو عنصر نگهدارنده، از هیچ عنصر اضافی در این نوشابه‌ها بهره نگیرد.

لئوپولد بر این اعتقاد است که این نوع نوشابه‌ها سرانجام باید جای نوشابه‌های گازدار را که تا حدودی زیان آن برای آدمی به اثبات رسیده، اشغال کند. برای شروع کار لئوپولد همانگونه که در تصویر هم قسمتی از خط کارخانه‌ای او را مشاهده می‌کنید، از عصاره‌های گیلاس، هلو، پرتقال، توت فرنگی استفاده کرده است. او عصاره‌های مذکور را با آب خالص یا آب معدنی درهم آمیخته و بدون اضافه کردن شکر یا هر نوع شیرین‌کننده یا طعم‌دهنده، نوشابه‌ای خالص را بوجود آورده است. از نقطه نظر طعم این نوشابه‌ها در حد فاصل طعم آب خالص و میوه مربوطه قرار دارند و بخاطر حفظ اعتدال در این مقوله، به‌راحتی تشنگی را در انسان رفع می‌کنند. درحالی که نوشابه‌های گازدار بطور کاذب تشنگی را رفع می‌کنند و پس از چند دقیقه که انسان آنها را مصرف می‌کند تشنگی دوباره به او دست می‌دهد.

لئوپولد امیدوار است که در طی پنج سال آینده با اضافه کردن عصاره‌ها انقلابی در صنعت نوشابه‌سازی ایجاد کند که سلامتی انسان نیز از اهداف آن است.

واکس گوش، تعیین کننده نژاد و مدافع در برابر میکروب

هنگامی که گوش خود را تمیز می‌کنید، باید به این نکته توجه داشته باشید که این ماده‌ای که از گوش خود خارج می‌کنید و در علم پزشکی به آن واکس گوش گفته می‌شود، دو خصوصیت برجسته دارد. همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید واکسی که از گوش خارج می‌شود، در افراد مختلف از نظر جنس و رنگ متفاوت است به خاطر همین تفاوت‌ها، پژوهشگران با جمع‌آوری یکصد گونه واکس از گوش یکصد نفر انسان مختلف متوجه شدند که واکس گوش، دارای ژنی است که نژاد و اصل و نسب انسان را مشخص می‌کند. برای مثال واکس‌های بدست آمده از گوش اروپایی‌ها به صورت نیمه خشک و پررنگ، آسیایی‌ها نیمه‌مرطوب و با رنگ متعادل و آفریقایی‌ها دارای واکسی کاملاً مرطوب و کمرنگ تشخیص داده شدند که این امر به نشانه تشخیص نژاد و اصل و نسب از نمونه واکس گوش انسان‌ها است، از سوی دیگر در همین پژوهش، واکس گوش به عنوان یک عنصر دفاعی در برابر هجوم میکروبها از سوراخ گوش به داخل سر انسان شناسایی شد و به همین دلیل هم پزشکان تمیز کردن گوش و خارج کردن واکس گوش را به میزان یکبار در هفته کافی دانسته و بیشتر از آن را نوعی ریسک برای سلامتی انسان تلقی می‌کنند.

هرقدر تکبر باطن، مایه آزادی و خرسندی است، تکبر ظاهر اسباب گرفتاری و غصه و خواری است

• محمد حجازی

زیر نظر: پریسا نفیسی

قدیمی‌ترین و نخستین مامور انگلیس در ایران

نخستین و قدیمی‌ترین سابقه‌ای که از دیدار یک انگلیسی از ایران، در دست است مأموریت «سرجفری دولانگلی» است که در سال ۱۲۹۰ میلادی یعنی نزدیک هفتصدو شانزده سال قبل از طرف ادوارد اول پادشاه انگلیس به ایران فرستاده شد تا از «ارغون» پادشاه مغول علیه ترک‌ها کمک بخواهد، ولی مأموریت او با ناکامی مواجه شد.

از این تاریخ به بعد هیچ سابقه‌ای از مسافرت یک مأمور انگلیسی به ایران در دست نیست. تا این که در سال ۱۵۶۱ میلادی «آنتونی جنکینسون» بازرگان انگلیسی که ریاست شرکت تجارتی انگلیس را در مسکو به عهده داشت، با نامه‌ای به امضای ملکه الیزابت اول، به عنوان شاه تهماسب اول عازم ایران شد. در این نامه که قدیمی‌ترین سند تاریخی درباره روابط ایران و انگلیس است و تاریخ آن ۲۵ آوریل سال ۱۵۶۱ را دارد ملکه الیزابت اول پادشاه صفوی را به عنوان «صوفی بزرگ» لقب داده و چنین می‌نویسد:

«از طرف الیزابت که از پرتو یزدانی ملکه انگلستان و توابع آن است، به سلطان والاتبار و توانا صوفی بزرگ شاهنشاه ایرانیان و مردم ماد و پارت و گرگان و کرمان و مارگو (مرو) و قبایل دو سوی شط دجله و سایر مردمی که میان دریای خزر و خلیج فارس به سر می‌برند، با سلام و درود بسیار و آرزوی سعادت، امید است ملت ایران و انگلستان با وجود فاصله عظیم و بی‌کران خشکی‌ها و دریاها که موجب جدایی از یکدیگر است از طریق مکاتبات با هم نزدیک شده و ابواب مکاتبه و مخابره را مفتوح سازند. این است که خدمتگزار گرامی و مفادار «آنتونی جنکینسون» حامل این نامه با اجازه و مراحم ما عازم است که به ایران و سایر نقاط قلمرو پادشاهی شما سفر کند و چون عزم او برای ایجاد روابط تجارتی با رعایای شما و تجار دیگر ایران است لذا خواستیم از آن اعلیحضرت خواهش کنیم که با او و همراهانش اجازه نامه‌های لازم را صادر فرمایند تا در رفت و آمد و اقامت در خاک ایران، دچار اشکال نشوند...»

«لردکرزن» در کتاب خود به عنوان «ایران و مساله ایران» به جریان مأموریت و مسافرت جنکینسون به ایران اشاره کرده و می نویسد: «جنکینسون در قزوین به حضور شاه تهماسب رسید و نامه ملکه انگلستان را تقدیم کرد، ولی وقتی که پادشاه صفوی فهمید که او مسیحی است، برآشفت و گفت: «آه شما کافرها... ما محتاج دوستی شما نیستیم.» شاه تهماسب سپس دستور اخراج او را داد.»

جنکینسون در سفرنامه خود نوشته است که پس از خروج وی از دربار، یک نفر با یک سینی پراز خاک به دنبال او روان بود و هرجا که قدم می‌گذاشت، خاک می‌ریخت. ظاهراً این طور تصور می‌شد که هرجا او قدم می‌گذارد، نجس می‌شود و ریختن خاک برای تطهیر صورت می‌گرفت.

در سال ۱۵۶۷ دو بازرگان دیگر انگلیسی به نام «آرتور ادواردز» و «ریچارد واتز» به ایران آمدند و در قزوین به حضور شاه تهماسب رسیدند، ولی این بار پادشاه صفوی با آنها مهربانی کرد و به بازرگانان انگلیسی اجازه داد آزادانه در ایران مسافرت کنند و با تجار ایرانی دادوستد نمایند. پادشاه صفوی بازرگانان انگلیسی را از حقوق گمرکی و حق راهداری هم معاف کرد. علت این توجه و مهربانی بعداز برخورد تلخ شاه تهماسب با نخستین فرستاده ملکه الیزابت اول روشن نشده است.

درباره فعالیت‌های بازرگانان انگلیسی در ایران، از این تاریخ به بعد اطلاع زیادی در دست نیست تااین که در حدود سی‌سال بعداز آن با ورود برادران «شرلی» به ایران، روابط ایران و انگلیس وارد مرحله تازه‌ای می‌گردد.

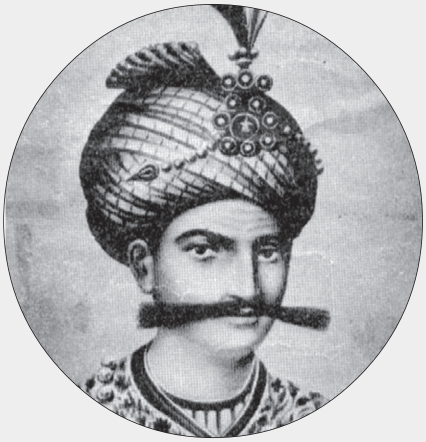

برادران شرلی که نام کامل آنها «سرآنتونی شرلی» و «رابرت شرلی» است در سال ۱۵۹۸ که یازدهمین سال سلطنت شاه عباس کبیر بود، به اتفاق یک هیات ۲۵نفری از انگلیسی‌ها که عده‌ای از نظامیان و متخصصان انگلیسی هم در میان آنها بودند از راه حلب و بغداد وارد قزوین پایتخت اولیه پادشاهان صفوی شدند.

برادران شرلی را در واقع می‌توان پیشقراولان استعمار انگلیس در ایران نامید، زیرا مأموریت اصلی آنها در ایران این بود که از سویی آتش اختلافات بین ایران و عثمانی را تیزتر کرده و با تجهیز قوای شاه عباس، دولت عثمانی را تحت فشار قرار دهند و از سوی دیگر با کسب امتیازاتی برای بازرگانان انگلیسی بازار این کشور را در اختیار خود بگیرند.

از برادران شرلی «سر آنتونی» برادر بزرگتر، سیاستمدار چرب زبان و حیله‌گری بود که توانست به آسانی شاه عباس را تحت تأثیر خود قرار دهد و برادر کوچکتر «رابرت» که سابقه خدمات نظامی داشت، سازماندهی نیروی نظامی پادشاه صفوی را به عهده گرفت. در آن موقع نیروی‌نظامی ایران عبارت از شصت هزار سوار قزلباش بود که به واحدهای مختلف تقسیم شد و جز رئیس مربوط خود از کس دیگری فرمان نمی‌بردند. شاه عباس با مشورت و توصیه برادران شرلی نیروی تازه‌ای مرکب از ده هزار نفر سواره نظام و دوازده هزار نفر پیاده نظام به وجود آورد که سربازان آن بیشتر از افراد گرجی و ارمنی که به دین اسلام مشرف شده بودند، انتخاب شدند.

این نیرو تحت فرماندهی مستقیم شاه عباس قرار گرفت و رابرت شرلی به کمک یک ریخته‌گر توپ، که در میان همراهان او بود، یک واحد توپ‌خانه در نیروی نظامی جدید ایران به وجود آورد و به تدریج با وارد کردن مقداری تفنگ و وسایل توپ‌خانه آن را تجهیز کرد.

در حالی که رابرت شرلی نیروی نظامی جدید شاه عباس را برای او سازمان می‌داد، سرآنتونی شرلی به پادشاه صفوی پیشنهاد کرد که هیأتی را برای برقراری رابطه با کشورهای اروپایی و ایجاد اتحادی به منظور جنگ با عثمانی‌ها به اروپا بفرستد. شاه عباس این پیشنهاد را پذیرفت و در سال ۱۵۹۹ همزمان با انتقال پایتخت خود، از قزوین به اصفهان، یک هیأت چهل نفری را به ریاست سرآنتونی و حسنعلی‌بیگ بیات از طریق روسیه به اروپا فرستاد. این هیأت سی ودو بار شتر هدایا هم برای سلاطین اروپا به همراه داشت.

در مسکو از حسنعلی‌بیگ بیات و هیأت ایرانی‌همراه او به خوبی استقبال شد، ولی سر آنتونی شرلی و همراهان انگلیسی او را به دربار تزار راه ندادند و این موضوع باعث تکدر خاطر وی شد. حسنعلی‌بیگ بیات و سرآنتونی شرلی در سال ۱۶۰۰ از طریق دریا به آلمان رفته و «رودلف دوم» امپراتور آلمان آنان را به گرمی پذیرفت ولی در سفر به ایتالیا بین سرآنتونی شرلی و حسنعلی‌بیگ اختلاف افتاد و پاپ کلمان هشتم ناچار آنها را جداگانه به حضور پذیرفت. سرآنتونی‌شرلی در ژوئیه سال ۱۶۰۱ از رم به ونیز رفت و از مراجعت به ایران خودداری کرد. درباره علت خودداری او از مراجعت به ایران، دو روایت نقل شده است. بعضی‌ها می‌گویند او قسمتی از هدایای گرانبهای شاه عباس را به سلاطین اروپا فروخته و ثروت هنگفتی به دست آورده بود و برخی دیگر نوشته‌اند که یکی از همراهان او نامه‌های شاه عباس به سلاطین اروپایی را ربوده و در اختیار عثمانی‌ها گذاشته بوده و سرآنتونی شرلی‌پس از این واقعه از ترس جان، به ایران مراجعت نکرد!

با وجود این، رابرت‌شرلی که در جنگ‌های شاه عباس با عثمانی‌ها، شجاعت زیادی به خرج داده و به سپهسالاری ارتش ایران رسیده بود، همچنان مورد توجه و محبت شاه عباس بود. به طوری که در اوائل سال ۱۶۰۸ شاه عباس او را به عنوان سفیر و نماینده مخصوص خود روانه اروپا کرد. رابرت شرلی با لباس ایرانی و تاج قزلباش از طریق دریای خزر عازم روسیه و سپس عازم لهستان شد و در هر دو کشور به گرمی مورد استقبال قرار گرفت. رابرت شرلی و همراهانش در بهار سال ۱۶۰۹ عازم آلمان شدند و رودلف دوم امپراتور آلمان به واسطه خدماتی که رابرت شرلی در جنگ با عثمانی‌ها کرده

بقیه در صفحه ۴۷

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

دستگیری زورگیر زن نما

یک مرد زن‌نما که با لباس و آرایش کاملاً زنانه از رانندگان اتومبیل‌ها زورگیری می‌کرد، توسط ماموران پلیس دستگیر شد.

این جوان زن‌نما که «رویا» نام دارد در بازجویی گفت؛ من دوجنسی هستم اما علاقه زیادی دارم که زن باشم، به همین دلیل لباس زنانه می‌پوشم و آرایش غلیظ می‌کنم، ولی بخاطر قدرت بدنی خوبی که دارم براحتی می‌توانم از خودم دفاع کنم. البته من قصد زورگیری از کسی را نداشتم و روز حادثه سوار یک اتومبیل شدم که راننده‌اش قصد تعرض به من را داشت، من هم برای اینکه او را ادب کرده باشم، یک لحظه با چاقو تهدیدش کرده و پولهایش و هرچه را که همراهش بود از او گرفتم.

با اظهارات این مرد زن‌نما رئیس شعبه چهارم دادیاری دادسرای جنایی تهران گفت؛ این شخص به قول خودش دوجنسی است، اما کارش زورگیری است، او با لباس و آرایش غلیظ زنانه جلوی اتومبیل های مدل بالا را می‌گرفت و سوار می‌شد و بعد با تهدید چاقو اموال رانندگان را به سرقت می‌برد.

وی در ادامه افزود؛ هر چند متهم فقط به یک مورد زورگیری اعتراف کرد، اما احتمال می‌دهیم موارد زیادی داشته باشد. به همین دلیل از کسانی که توسط این شخص و با این شیوه از آنها زورگیری شده است می‌خواهیم که برای شکایت به دادسرای جنایی تهران مراجعه کنند.

قابل توجه پیک موتوری ها

سارقی تحت عنوان پیک موتوری وارد خانه زن جوانی در تهرانپارس شده و اموال زیادی از او را به سرقت برد.

ماجرا به این صورت اتفاق افتاد که چند روز پیش زن میانسالی به کلانتری تهران پارس مراجعه کرد و گفت؛ حدود ساعت یک و نیم بعدازظهر بود، در منزل تنها بودم که زنگ خانه به صدا درآمد و مرد جوانی که خود را پیک موتوری معرفی می‌کرد گفت که برایم از طرف شوهرم یک بسته آورده است، در را باز کردم تا بسته را بگیرم که یک دفعه دو مرد به زور وارد آپارتمانم شدند و بعد از بستن دست و پایم، پولها، طلا، سکه و چند فقره چک پول را سرقت و فرار کردند.

بعد از شکایت این زن و انجام چهره‌نگاری سارقان، تلاش برای شناسایی و دستگیری آنان در دستور کار ماموران نیروی انتظامی قرار گرفت.

جراح قلابی مغز و اعصاب دستگیر شد

زن میانسالی که با معرفی خود تحت عنوان جراح مغز و اعصاب از یک مرد مسن بیش از دو میلیون تومان پول گرفته بود توسط پلیس دستگیر شد.

بنا به این گزارش، چند روز قبل پیرمرد ۷۰ ساله‌ای با طرح شکایت به دادگاه گفت: مدتی قبل از طریق همسرم با یک زن به نام «مریم» آشنا شدم. او خودش را پزشک معرفی کرده بود و چون من ناراحتی استخوان داشتم او به من گفت که می‌تواند خیلی راحت مرا در مدت کوتاهی معالجه کند. او حتی چندین بار برایم داروهای گیاهی و داروهای دست سازی که می گفت خودش دستور ساختنش را داده است تهیه کرد و خلاصه اینکه در مدت چند ماه به بهانه دارو ویزیت و آزمایش حدود دو میلیون و ۴۰۰ هزار تومان از من گرفت اما هیچ تغییری در بهبودی‌ام حاصل نشد. تا اینکه چند روز قبل با یکی از پزشکان بیمارستانی که «مریم» مدعی بود در آنجا مطب دارد تلفنی صحبت کردم و آنها وجود چنین پزشکی را تکذیب کردند و من فهمیدم این زن اصلاً پزشک نیست و یک کلاهبردار است.

پس از طرح این شکایت «مریم» دستگیر شد و در اعترافاتش گفت: من لیسانس حقوق دارم، اما چون به پزشکی علاقه زیادی داشتم و با داروهای گیاهی هم کمی آشنا بودم بیماران زیادی را ویزیت و معالجه می‌کردم.

درحال حاضر تحقیقات در مورد این زن و شناسایی سایر شاکیان وی ادامه دارد.

پول خردها پیدا شد!

اعضای یک باند بزرگ که سکه‌های رایج کشور را به شمش تبدیل می‌کردند و برای فروش به خارج از کشور انتقال می‌دادند از سوی ماموران اداره عملیات ویژه معاونت اطلاعات ناجا شناسایی و دستگیر شدند.

به گزارش خبرنگاران؛ با توجه به افزایش قیمت نیکل و کروم در بازارهای جهانی، از چند سال پیش گزارش‌هایی مبنی بر اینکه سکه‌های رایج کشور از سوی افراد ناشناسی خریداری و ذوب شده است، به حراست بانک مرکزی ارائه شد.

به این ترتیب شناسایی خریداران سکه‌ها در دستور کار کارآگاهان اداره عملیات ویژه قرار گرفت. ماموران در ادامه تحقیقات خود پی بردند که اعضای یک باند بزرگ که فعالیت گسترده‌ای دارند، با خریداری سکه‌های رایج کشور، آنها را به شمش تبدیل می‌کنند و برای فروش به خارج از کشور می‌فرستند. ماموران با کشف این سرنخ، چند روز پیش موفق به شناسایی محل ذوب سکه‌ها شدند و درپی یک عملیات ضربتی، ۶ نفر از اعضای اصلی این باند را دستگیر کردند و در بازرسی از مخفیگاه آنها، ۱۵ تن سکه رایج کشور که به شمش تبدیل شده بود، به علاوه ۵ تن از انواع دیگر سکه را کشف و ضبط کردند.

مردی که با روغن داغ کباب شد

زن جوانی با ریختن روغن داغ روی همسرش بشدت او را مجروح کرد و از خانه متواری شد.

این زوج جوان در کشور امارات ساکن هستند و چند روز پیش به خانواده پسر جوان خبر رسید که عروسشان بیش از دو لیتر روغن را در ماهیتابه داغ کرده و بطور ناگهانی روی پسرشان که به خواب عمیق فرو رفته بود ریخته و فرزند آنان بخاطر سوختگی شدید در بیمارستان بستری است.

این زن که «سرنا» نام دارد پس از اقدام به این کار عجیب فوراً با فرزند دوساله اش از منزل خارج شده و تاکنون هیچ خبری از او بدست نیامده است. مرد نگونبخت در این باره گفت: من متحیر مانده‌ام که دلیل این کار او چه بوده است، چرا که ما با هم هیچ اختلافی نداشتیم.

تحقیقات و جستجوی پلیس امارات برای دستگیری این همسر بی‌رحم همچنان ادامه دارد.

موی فیلیپینی ها و وطن‌پرستی

کشور فیلیپین با بزرگترین فاجعه زیست محیطی خود مواجه است.

چند روز پیش براثر نشت یک نفتکش، ۲۰۰ هزار لیتر نفت در سواحل این کشور پخش شد و به همین دلیل دولت از مردم درخواست کرده که با اهدای «مو» به پاکسازی نفت کمک کنند.

درپی این درخواست دولت، زندانیان یکی از بزرگترین زندان‌های این کشور اقدام به تراشیدن موهای خود و ارسال آن به مناطق آلوده کردند.

در این زندان بزرگ ۱۵ هزار زندانی خطرناک حبس هستند که هزار نفر از آنها به اعدام محکوم شده‌اند.

دولت همچنین تمام آرایشگاههای کشور را موظف کرده است موهای آرایش شده را به ستاد جمع‌آوری موها در منطقه تحویل دهند.

می دانیم که چیستیم ولی نمی دانیم که چه می شویم و این تکبر است که بز ما اجازه نمی دهد • کریستوفر مارلو

پاورقی خارجی

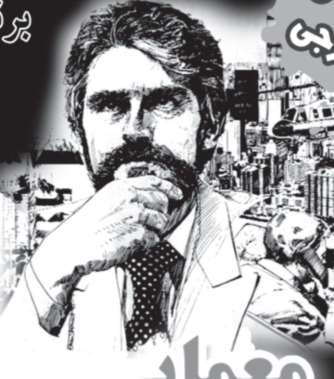

معمایی برای عقل باختگان

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

قسمت بیستم

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: **سیروس گنجوی**

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک**: نگهبان جدید
- **سروان «گرین»**: کارآگاه.

اما لحظه‌ای بعد، به یاد «آیریس» افتادم و حالت چهره‌اش را هنگامی که درباره آن صدا با من صحبت می‌کرد، در نظر مجسم ساختم.

بیست و چهارساعت از آخرین دیدار من و آیریس می‌گذشت، اما در زندگی محدود و تحت نظارت آسایشگاه، به نظر یک عمر می‌آمد!

خیلی مشتاق بودم که آن شب، آسایشگاه، مختلط شود و زن و مرد بتوانند در کنار یکدیگر، ساعات خوبی را بگذرانند. «آیریس» می‌بایستی در این مراسم شرکت می‌کرد. اگر نمی‌آمد آسایشگاه را روی سرم می‌گذاشتم تا اطمینان حاصل کنم که او سالم است و بلایی برسرش نیامده است:

سرانجام، پس از شام، دوشیزه «براش» با روحیه‌ای خستگی ناپذیر ما را به سالن مرکزی برد. همین که وارد شدیم، فوراً چشمم به «آیریس» افتاد. او دور از دیگران، کنار پیانو نشسته بود.

هیجان زده خواستم به سویش بروم، اما دوشیزه «براش» سد راهم شد. و به اصرار مرا به بازی‌بریج کشاند وگفت:

آقای «دولوت» شما نباید از اجتماع دوری کنید. بازی با جمع، برای تقویت روحیه تان خیلی مفید است.

کاملاً برایم روشن بود که او می‌خواست عمداً مرا از »آیریس» دور نگاه دارد. هیچ کاری از دستم ساخته نبود!

ناگزیر، سرمیز نشستم. این بازی اجباری برایم به منزله یک کابوس بود. دوشیزه «براش» با خوشحالی حرف می‌زد و بازی می‌کرد و از این بابت، تفاوتی با دو زن بیمار دیگر که سرمیز نشسته بودند نداشت! نگاه من و حواس من، بیشتر متوجه پیانو بود که «آیریس» در کنارش نشسته بود. غمگین و بی قرار بود.

هر طوری شد باید به این بازی خاتمه می‌دادم و لذا اصلاً حواسم به بازی نبود تا اینکه بالاخره دوشیزه «براش» آزرده خاطر شد و گفت:

- آقای دولوت، فکر می‌کنم حواستان به بازی‌نیست!

از خدا خواسته، گفتم:

بسیار خوب، بگذارید برایتان شریک دیگری پیدا کنم.

مثل برق از جا پریدم و به سراغ «بیلی ترنت» که در همان نزدیکی می‌پلکید رفتم و او را با خود سرمیز آوردم. او همیشه از خدا می‌خواست که نزدیک دوشیزه «براش» باشد، و این بهترین فرصت بود. بعد از آنکه او را به جای خودم سر میز بازی نشاندم، بی‌درنگ به سوی «آیریس» شتافتم.

این دختر زیبا، دوباره به سر جای خود کنار پیانو بازگشته بود. همین که کنارش نشستم، احساس کردم که احتمالاً برایش اتفاق ناگواری افتاده زیرا زیاد سرحال نبود. با حالتی عصبی، با کیف دستی‌اش مشغول بازی بود. در چهره‌اش حالتی بود که ناگهان احساس خطر کردم.

دستانش را در دست گرفتم و به تندی پرسیدم: چی شده «آیریس» موضوع چیست؟

دوباره همان اتفاق افتاد!

می‌دانستم منظورش همان صدای لعنتی است.

هر دوی ما اندکی می لرزیدیم با لحنی گرفته پرسیدم:

این بار چه گفت؟

تقریبا، همان حرفهای قبلی را تکرار کرد.

درباره «لاریبی»؟

بله، اما حرف دیگری هم زد.

چه حرفی؟

اگر بگویم، حتماً خیال می‌کنی که دیوانه شده‌ام!

و با اضطراب و ترس عجیبی ادامه داد:

این صدا به من گفت که باید انتقام مرگ پدرم را از این مرد بگیرم. گفت که «لاریبی» مسوول مرگ پدرم می‌باشد و تنها با کشتن او می‌توانم سلامت خود را باز یابم. و بعد...

بعد چی؟

گفت که توی کیف من یک چاقو گذاشته است!

گمان کردم دچار توهم شده است. با ناباوری گفتم: یک چاقو؟

بله. اما هنوز جرأت نکرده‌ام نگاه کنم. امیدوار بودم شما بیایید و این موضوع را با شما در میان بگذارم!

فکر می‌کردم من هم دچار تخیل افراطی شده‌ام. در آن لحظه، به نظر می‌رسید که در آن سالن شلوغ، همگی لب از سخن گفتن فرو بسته بودند. احساس کردم انگار همگی به ما چشم دوخته و داشتند به حرفهای ما گوش می‌دادند.

احساسات خود راکنترل کردم و گفتم:

کیف را بده ببینم.

او بدون یک کلمه حرف، کیفش را در اختیار من گذاشت. انگشتانم مثل بید می لرزید. در چنین حالتی، سرانجام کیف را باز کردم.

کورکورانه به دستمال کوچک «آیریس»، جاپودری، و چندتا خرت و پرت کوچک که مقامات آسایشگاه به او اجازه داده بودند نگاه دارد چشم دوختم. تأثرآور بود. همه آنها وسایلی خیلی عادی‌و معمولی بودند. اما در میان این وسایل، ناگهان چشمم به چیز وحشتناکی افتاد که با بقیه تفاوت داشت. و آن، یک چاقوی نازک جراحی‌بود!

به سرعت آن را بیرون کشیدم و در جیب خود گذاشتم.

من و «آیریس» بهت‌زده به یکدیگر نگریستیم و او زیرلب گفت: اما اصلاً باور کردنی نیست!

من هم‌چنین نظری داشتم. اما همه افکارم متوجه این موضوع بود که چگونه شخصی این کار غیرانسانی را با او کرده است!

همان طور که در کنار او نشسته بودم، نگاهی به چشمانش انداختم و دیدم که آن حالت نیمه هیپنوتیزم شده به چشمانش برگشته و سوسو می‌زند. به آرامی گفت:

آنها از من می‌خواهند که «لاریبی» را به قتل برسانم. آنها سعی می‌کنند برخلاف اراده‌ام، مرا وادار به انجام چنین کاری بکنند.

دستانش را پایین انداخت و ناگهان با لحن التماس آمیزی گفت:

تو از من حمایت می‌کنی. نمی‌گذاری برایم اتفاقی بیفتد. این طور نیست؟

البته که نمی گذارم. من چاقو را از کیفت برداشتم.

این طوری امن‌تر است. می‌توانی به من اطمینان کنی.

همگی در اطراف ما شاد بودند و مجلس جشن و سرور ادامه داشت. صدای خنده دوشیزه «براش» را به طور مبهم شنیدم و سپس صدای بلند «لاریبی» طنین افکند. میس «پاول» سرمیزی نه چندان دور، سرگرم برزدن ورق‌ها و بازی با خودش بود!

«ایریس» دوباره شروع به لرزیدن کرد. به همه چیز و همه کس، بی اعتماد بود. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و به آرامی گفتم:

«آیریس» نگران نباش. نباید از چیزی بترسی. یادت باشد که من همیشه اینجا در کنارت هستم.

ولی...

لبانم را نزدیک گوشش بردم و گفتم:ولی و اما ندارد. هر اتفاقی که بیفتد من در کنار تو خواهم ایستاد. چون... می‌دانی... من تو را دوست دارم!

او از شنیدن این حرف، سرخ شد. نگاهش با نگاه من گره خورد و لبخندی لبانش را به هم سایید. احساس شجاعت می کردم. در آن لحظه خود را قهرمانی می‌پنداشتم که هیچ چیز، از آن چاقوی جراحی گرفته تا آن صدای لعنتی، نمی‌توانست او را از میدان به در برد! فقط عشق بود که حرف اول و آخر را می زد. من دیوانه عشق او بودم وشاید این شیفتگی، دیوانه ترین چیزی بود که در آسایشگاه دکتر «لنز» اتفاق می افتاد!

◇◇

«آیریس» دوباره لبخند زد. این لبخند، به من نیرو بخشید و احساس کردم که یک مرد واقعی هستم. وجود این چاقو، کاملاً مرا متقاعد کرد که آن آسایشگاه، آبستن حوادث مهم و خطرناکی است. می بایستی دوباره به دیدن دکتر «لنز» می رفتم.

همین که این موضوع را با «آیریس» در میان گذاشتم، ناگهان آثار ترس و وحشت در چهره این دختر پدیدار گشت و با دستپاچگی گفت:

نه، نباید در این باره حرفی به او بزنی... نباید. او گمان خواهد کرد که حال من بدتر شده است. آن وقت، مرا در اتاقم زندانی خواهد کرد. او...

«آیریس» اما دکتر «لنز» چنین فکری نخواهد کرد. مگر نمی بینی یک چاقو، در میان است. این خودش بهترین مدرک به حساب می آید!

حالش کاملاً دگرگون شده بود. لبانش می لرزید. گویی می‌خواست زیرگریه بزند. نمی‌توانست این وضع را تحمل کند. همه‌اش از آن بیم داشت که مبادا در اتاقش زندانی شود!

دوباره تأکید کردم: «آیریس» دکتر «لنز» باید این چاقو را ببیند. اما اگر مایل نباشی، به او نخواهم گفت که چاقو را از تو گرفته‌ام.

ظاهراًاین حرف، ترس او را زایل کرد. اندکی سرش را به طرف من متمایل نمود و نجواکنان گفت:

البته می‌دانم که تو؛ هرکاری که به صلاح من باشد انجام خواهی داد.

اما خیلی می‌ترسم. به راستی وحشتناک است. احساس می‌کنم که حالم هرگز خوب نخواهد شد و تا ابد در همین مکان لعنتی خواهم ماند!

احساس او را درک می‌کردم. بیش و کم خودم هم گرفتار چنان وضعی بودم. اما همه تلاش خود را به کار می بردم تا ظاهراً خود را خوش بین وامیدوار نشان بدهم. گفتم:

این حرفها کاملاً چرند است. ما هر دو ، ظرف یکی‌دو هفته دیگر از اینجا مرخص خواهیم شد. هنوز روی حرف دیروز خود ایستاده‌ام. تو را از اینجا با خود خواهم برد و برایت کاری دست و پا خواهم کرد. سخت ترین آموزشی است که در تمام عمرت داشته‌ای. من از تو یک بازیگر بزرگ خواهم ساخت. سوگند می خورم. اگر این کارا نکردم، اسم خودم را عوض خواهم کرد!

وقتی این حرف را می‌زدم، می دانستم که جدی‌می‌گویم. حالا زندگی من و او به طرز دیوانه‌واری به یکدیگر گره‌خورده بود. هر اتفاقی می‌افتاد برایم مهم نبود. می‌خواستم «آیریس» را از آن آسایشگاه بیرون ببرم و حالش را دوباره خوب کنم!

با لبخندی امید بخش گفتم:

تو همین جا بمان و از چیزی نترس. من همین حالا به دیدن دکتر «لنز» می‌روم.

هنگامی که از او دور می شدم، برحسب تصادف نگاهی به میس «پاول» انداختم. تا آن لحظه، آن قدر گیج و خشمگین بودم که نمی‌توانستم به طور منطقی فکر کنم آن چاقو، چگونه توی کیف «آیریس» گذاشته شده بود. اما وقتی این پیردختر بوستونی را دیدم که با خودش سرگرم بازی بود، آن کلمات عجیب شب قبل، به مغزم هجوم آورد:

توی درمانگاه، چاقوهای قشنگی وجود دارد!

یک چیز کاملاً روشن بود. هرکس این مبارزه ظالمانه را علیه «آیریس» آغاز کرده بود، این کار را با همکاری میس «پاول» یا از طریق او انجام می‌داد!

غرق در این افکار بودم که این پیردختر بوستونی به طرف من برگشت. سری تکان داد و گفت:

عصر به خیر، آقای دولوت، در ماه «مارس» عجب هوایی شده! این طور نیست؟ شما در مقام یک شیر شرزه، این موضوع را می دانید! از حرفهایش چیزی دستگیرم نشد. خنده عصبی کوتاهی کرد و دوباره سرش را برگرداند و مشغول بازی و کلک‌زدن به خودش شد!

برای ملاقات خارج از نوبت با رییس آسایشگاه، «مورنو» تنها کسی بود که باید از او اجازه رسمی گرفتیم. نه او، و نه دکتر «استیونز» هیچ کدام در سالن نبودند. اولین کاری که می بایستی‌می کردم آن بود که از سالن خارج می‌شدم و آنها را پیدا می‌کردم. بعد به یاد قولی افتادم که به «آیریس» داده بودم و گفته بودم که او را از این وضع نکبت‌بار نجات خواهم داد.

همگی مرا در حال گفتگو با «آیریس» دیده بودند. اگر فوراً سالن را ترک می‌کردم، امکان داشت حس کنجکاوی و سوءظن افرادی را که در آنجا بودند برانگیزم که با این کار، خواه ناخواه او را درگیر ماجرا می کردم.

شتابزدگی‌ام را مهار کردم و دقایقی را در سالن سپری ساختم تا توجه حاضران را از «آیریس» برگردانم. از آن جمله، مدت کوتاهی کنار میس«پاول» ماندم. به بازی تک نفره او چشم دوختم و به نقطه نظرات مثبت او در باره اصلاحات اجتماعی گوش فرا دادم. چند لحظه بالای سر دوشیزه «براش» ایستادم و دست او را دید زدم. کمی هم سر به سر «بیلی ترنت» گذاشتم و بعد به ترتیب، قدری با «لاریبی» و «فن‌ویک» و «استروبل» گپ زدم.

دنبال فرصت می‌گشتم تا تنهایی چند کلمه با «کَیدین» حرف بزنم. هنگامی که وارد راهرو شدیم تابه سوی خوابگاه برویم، این فرصت به دست آمد. زیرلب، فقط به او گفتم:من می‌خواهم به دیدن دکتر «لنز» بروم. واقعه دیگری اتفاق افتاده است. بعداًبرایت تعریف خواهم کرد.

در همان وقت، دوشیزه «براش» خودش را به ما رساند و زمزمه‌کنان گفت:

اقای دولوت، دوشیزه «پتیسون» هم دختر جالبی است.این طور نیست؟

با احتیاط پاسخ دادم:بله.

دوباره پرسید:

آقای دولوت، میانه شما با او خیلی خوب است. این طور نیست؟ تقریباً با تندخویی گفتم:

آیا این موضوع را هم در پرونده پزشکی من قید می‌کنید؟

او لبخندی زد، اما فکر می‌کنم توانستم آثاری از سوءنیت را در چشمانش ببینم.

گفت:اوه، آقای دولوت، فکر بد نکنید. من فقط می‌خواستم از سلیقه شما نسبت به زنان سبزه‌رو و موسیاه تعریف کنم!

دوشیزه «براش» امکان داشت زنی کارآمد و سخت‌کوش باشد،

اما به هرحال یک زن بود و او هم مثل همه زنها، از اینکه گروه کوچک ستایشگرانش، به زن دیگری توجه نشان می دادند ناخودآگاه رنجیده خاطر می‌شد.

چون نمی‌توانستم ملاقات با دکتر «لنز» را به تعویق بیندازم، به او گفتم که هر طور شده باید دکتر «لنز» را ببینم. با شنیدن این حرف، لبخند از لبان این پرستار زیبا رخت بربست و تقریباً به سردی پاسخ داد که باید از «مورنو» اجازه بگیرم. در همان موقع، سروکله «وارن» پیدا شد و دوشیزه «براش» به او گفت که مرا به مطب روانپزشک جوان ببرد.

با نگهبان شب در طول راهرو به راه افتادیم. قیافه‌اش آرام به نظر می‌رسید و برخلاف همیشه، نه تنها گرفته و افسرده نبود، بلکه خیلی هم دوستانه به نظر می‌رسید.

از حالت او ظنین شدم. پیش خود فکر کردم که لابد از اظهارنظر پلیس که مرگ شوهرخواهرش را براثر یک حادثه اعلام کرده بود قبلاً اطلاع پیدا کرده است. دیگر واهمه‌ای از بازجویی رسمی نداشت وظاهراًکینه مرا از دل بیرون کرده بود!

همین که وارد اتاق شدیم، دکتر «مورنو» نزدیک یک کمد دیواری ایستاده بود. با دیدن من، «وارن» را مرخص کرد. نگاهی به اطراف انداختم چشمم به یک بطری آشنا و یک لیوان افتاد که تا نیمه پر بود. بطری «جانی واکر» بود ومن اندکی حسرت خوردم. اما از اینکه دانستم بیش از اندازه به او غبطه نمی‌خورم، احساس آرامش کردم. اگر چند هفته پیش بود، مانند شیر تشنه‌ای به سویش حمله‌ور می‌شدم و با یک جست، بطری را از دستش می‌قاپیدم. اما حالا چنین تمایلی نداشتم و این نشان می داد که از علاقه و گرایش شدید من به مشروب کاسته شده است. فکر می‌کنم از حالت چهره‌ام به مکنونات قلبی‌ام پی برد. زیرا لبخندی زد و تقریباً با لحنی انسانی گفت:

آقای دولوت، آرزو می‌کردم می‌توانستم از شما خواهش کنم که با من همراهی کنید.

ادامه دارد

عکسها و حرفها

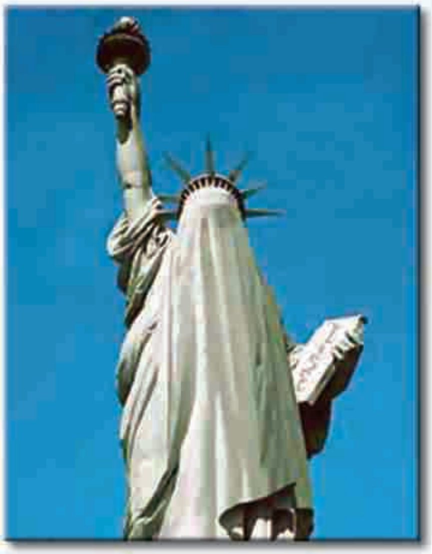

مجسمه آزادی هم روی دیدن خالی‌بندی بوش که
دو از آزادی و حقوق بشر دم می‌زند را ندارد!

عزیزم گریه نکن ادای بچه آدم هارو در نیار!

نوک مگسک زیر سر عروسک!

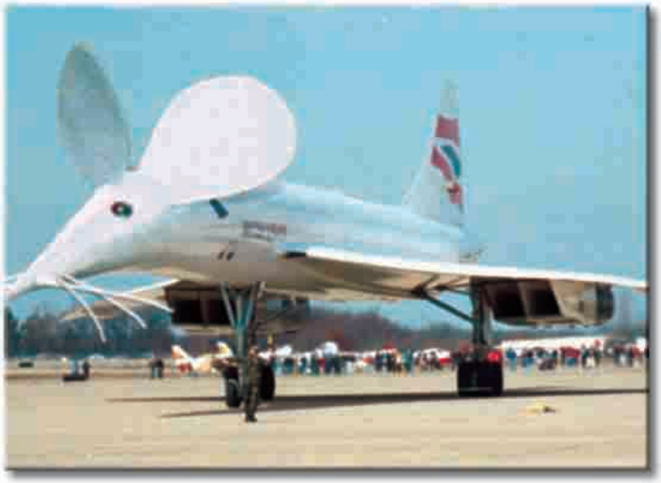

این هواپیمای موشی فقط مختص اسرائیل است!

من نه می‌ترسم و نه می‌لرزم چراکه فقط سردمه!

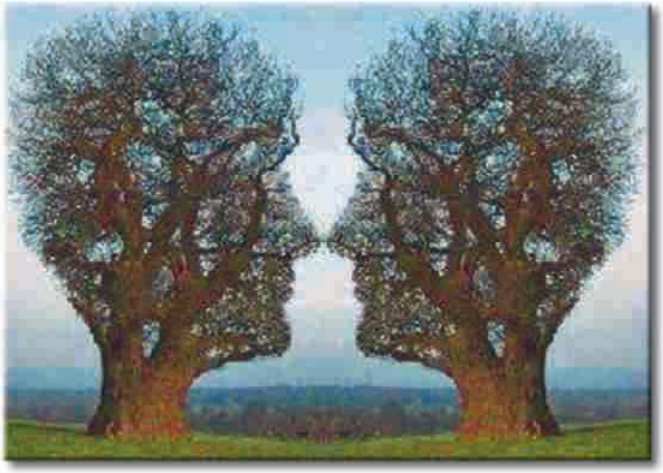

باور کنید راست می‌گویند که درختها هم مثل آدمها احساس دارند و حرف
می‌زنند، احساس شادی و خوشحالی می‌کنند!

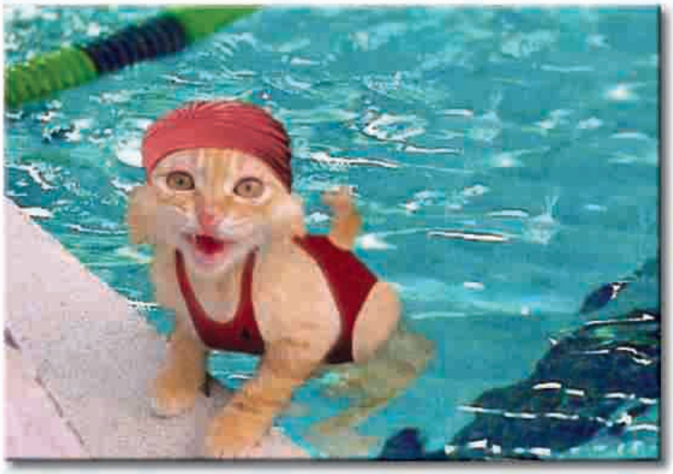

خجالت می‌کشم بلند شم!

امیر پرندک

دهستان جاهان نیکشهر و مشکلات زیاد

دهستان «جاهان» در ۶۰ کیلومتری شهرستان نیکشهر از توابع استان سیستان و بلوچستان دارای مشکلات بسیار است. از جمله این مشکلات نبود مدرسه‌ای با ساختمان جدید است. جمعی از دانش‌آموزان در مدرسه قدیمی این دهستان در دو مقطع تحصیلی مشغول تحصیل هستند. ضمناً این دهستان دارای دکل تلویزیونی است، ولی متاسفانه از چهار شبکه سیما محروم است.

همچنین آب آشامیدنی این دهستان که از چاه تامین می‌شود، شور است. از مسوولان مربوطه تقاضا می‌شود به مشکلات این دهستان رسیدگی کنند.

محمد دهقان

برچسب قیمت نمی‌زنند!

بعضی از کارخانه‌های تولید فرآورده‌های لبنی در مازندران از نصب برچسب قیمت و تاریخ مصرف روی فرآورده‌های عرضه شده، خودداری می‌کنند.

آیا مصرف‌کننده حق ندارد تاریخ مصرف و قیمت فرآورده لبنی را بداند؟

آیا این امکانی برای سوءاستفاده از مصرف‌کنندگان نیست تا کارخانه‌های لبنی قیمت را گرانتر و کیفیت را نازلتر ارائه دهند.

در این میان مغازه داران نیز از این وضعیت سوءاستفاده کرده و باعث گمراهی مصرف‌کنندگان می شوند.

عباس توکلی شهمیرزادی

رشد مصرف موادمخدر

طی سال گذشته حدود ۱۳هزار شهروند خوزستانی براثر جرائم مربوط به موادمخدر روانه زندان شدند.

۹۰درصد این افراد زیر ۳۵ سال سن دارند و متأسفانه افزایش زادوولد و کنترل نشدن جمعیت در این استان، فقر اقتصادی و پائین بودن میزان سواد از جمله علل گرایش به اعتیاد و نبودن مبارزه قاطع از جمله اعدام قاچاقچیان و معتادین حرفه‌ای، آمار جرائم مربوط به موادمخدر را بسیار بالا برده است.

قابل ذکر است که گلوگاهها و مراکز ایست و بازرسی از امکانات اولیه محروم است و در ۳ماهه امسال ۷۰۹ کیلوگرم موادمخدر کشف شده است. اگر با فروشندگان قلیان و سیگار در محیطهای عمومی برخورد شود یکی از زمینه‌های مصرف موادمخدر کاهش خواهد یافت.

اهواز - حیدری

بافت کرمان کار می خواهد

شهرستان بافت یکی از شهرستانهای مهم استان کرمان است و در زمینه کشاورزی یکی از قطب های اصلی استان کرمان به شمار می‌رود. اما متأسفانه علیرغم وجود استعدادهای درخشان و توان بالای منطقه این شهرستان طی سالهای اخیر از نظر اشتغال و فراهم آوردن کار برای جوانان دچار مشکل شده و این در حالی است که حدود پانزده سال است که با تأسیس دو کارخانه پنیر و فروکروم در شهرستان بافت موافقت اصولی شده، اما هنوز هیچ خبری از تأسیس و راه‌اندازی این دو کارخانه نیست و جوانان این شهرستان همچنان با مشکلات کار مواجه هستند.

از مسئولان مربوطه می‌خواهم با برنامه‌ریزی در جهت ایجاد اشتغال برای جوانان بافت اقدام کنند.

محمود جعفری - بافت

زباله و مرغ مرده!

سال گذشته وقتی آنفلوآنزای مرغی شیوع پیدا کرد اداره بهداشت و درمان هزینه فراوانی را برای آشنایی مردم با این بیماری و مبارزه با آن صرف کرد.

متاسفانه در روستاها و شهرهای شمال کشور به این موضوع هیچ اهمیتی داده نمی‌شود. کنار رودخانه‌ها، حاشیه جنگل‌ها و مزارع لاشه پرنده‌ها متعفن شده و قابل مشاهده است. آلودگی کشتارگاههای غیربهداشتی و بخصوص خانگی نیز جای خود دارد متاسفانه ماموران بهداشت محیط نیز توجهی به آن ندارند.

گفتنی اینکه کنار پل قدیمی شهر سورک به غیر از زباله، لاشه مرغهای مرده دیده می‌شود که بهداشت محیط را به مخاطره انداخته است.

چه مرجعی باید پاسخگوی این مشکلات باشد؟

شاهد - خبرنگار اطلاعات هفتگی

پالی آباد محروم

حلبی‌آبادهای حاشیه برخی از شهرها از جمله کرمانشاه و سایر شهرهای بزرگ به راستی چهره واقعی شهرنشینی را مخدوش کرده است.

برخی افراد که به دنبال به دست آوردن کرسی‌های شورای شهر و مجلس شورای اسلامی بودند، با وعده و وعیدهای مختلف محله‌ای را در اطراف قصر شیرین به نام «پالی آباد» تأسیس کردند که واحدهای مسکونی آن غیراصولی ساخته شده است و تنها بخاطر پافشاری نمایندگان، برای آنها خدمات شهری همچون آب،برق و تلفن دایر شده است.

متأسفانه اهالی پالی آباد قصرشیرین فاقد امکانات و رفاهی بوده با محرومیت‌های فراوانی روبرو هستند که جا دارد مسئولان ذیربط در این زمینه چاره‌ای بیندیشند.

علیرضا نعمتی - قصرشیرین

قصرقند راه می‌خواهد

قصرقند یکی از پنج بخش شهرستان نیکشهر با دو دهستان هلنچکان و ساربوک شامل ۱۱۰ پارچه روستا و آبادی است که با جمعیتی حدود ۳۷ هزار نفر از مرکز شهرستان ۶۵ کیلومتر فاصله دارد. احداث راه «قصرقند - چابهار» از طریق دهستان «پلان» بخش دشتیاری یکی از خواسته‌های مهم مردم منطقه است که شهر قصرقند را به شهرستان چابهار متصل می‌کند. این راه که معروف به محور گردنه «بیچند» است حدود ۶۰ کیلومتر فاصله دارد که با اختصاص هزینه‌ای اندک می‌توان آن را راه‌اندازی کرد که بحث احداث آن از سال ۶۳ تاکنون مطرح است ولی این طرح تاکنون به حال خویش رها شده است و فقط در محور مذکور خودروهای شاسی‌بلند می‌توانند تردد کنند.

در صورت احداث راه ترانزیت «نیکشهر - ایرانشهر» تا حدودی بخش قصرقند با بن‌بست مواجه خواهد شد. همچنین با احداث راه «قصرقند - چابهار» بخش تاریخی قصرقند از بن‌بست خارج شده و وسایل نقلیه در مدت زمان کمتر نسبت به راه قصرقند - چابهار از طریق نیکشهر و راه قصرقند - چابهار از طریق جکیگور، می‌توانند مسیر را تا چابهار طی کنند. اختصاص بودجه به این راه و احداث آن یکی از ضروریات است.

راه‌های روستایی این بخش از وضعیت مطلوبی برخوردار نیستند تا جایی که روستاهای دهستان هلنچکان خصوصاً روستاهای حوزه کاجو که در مجاورت رودخانه قرار دارند به جهت رودخانه‌ای بودن راه مواصلاتی آنها در مواقع کمترین بارندگی و جاری شدن سیل، کلیه راه‌های مواصلاتی کاملاً قطع و به دلیل نبودن خطوط تلفن، حتی رسیدگی و خدمات‌دهی به آنان با مشکل مواجه می‌شود و در این مواقع فقط با هلیکوپتر می‌توان به آنجا رفت.

از دیگر مشکلات در زمینه راه را تخریب کامل پل قصرقند است که بخش قصرقند را به مرکز شهرستان متصل می‌کند. قولهای زیادی در سفر استاندار و مسوولان استانی و نماینده مردم منطقه در مجلس برای احداث آن داده شده ولی تاکنون هیچ‌یک از آنها عملی نشده است.

مطالعات سد مخزنی بالادست هلنچکان قصرقند از توابع نیکشهر، انجام شده و در انتظار احداث است که با اختصاص اعتبار لازم می‌توان ضمن تقویت سفره‌های آبی زیرزمینی به کشاورزی منطقه رونق خاصی بخشید.

رستم کریمی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

نمونه شعر نو

قسمتی از شعر بلند «روز ناگزیر»

این روزها که می‌گذرد، هر روز
احساس می‌کنم که کسی در باد
فریاد می‌زند
احساس می‌کنم که مرا
از عمق جاده‌های مه‌آلود
یک آشنای دور صدا می‌زند
آهنگ آشنای صدای او
مثل عبور نور
مثل عبور نوروز
مثل صدای آمدن روز است
آن روز ناگزیر که می‌آید
روزی که عابران خمیده
یک لحظه وقت داشته باشند
تا سربلند باشند
و آفتاب را
در آسمان ببینند
◇◇◇
آن روز
پرواز دستهای صمیمی
در جستجوی دوست
آغاز می‌شود
روزی که روز تازه پرواز
روزی که نامه‌ها همه باز است
◇◇◇
روزی که دست خواهش، کوتاه
روزی که التماس گناه است
و فطرت خدا
در زیر پای رهگذران پیاده‌رو
بر روی روزنامه نخوابد
و خواب نان تازه نبیند
ای روزهای خوب که در راهید
ای جاده‌های سخت گمشده در مه
ای روزهای سخت ادامه
از پشت لحظه‌ها به در آیید
ای روزهای آفتابی
ای مثل چشمهای خدا آبی
ای روز آمدن، ای مثل روز آمدنت روشن
این روزها که می‌گذرد هر روز
در انتظار آمدنت هستم
اما با من بگو که آیا من نیز
در روزگار آمدنت هستم

قیصر امین‌پور

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

دو غزل از رضا حدادیان

از خاک تا افلاک

دیگر نمی‌خواهم اسیر خاک باشم
همواره پشت پنجره غمناک باشم
باید برای رفتن از اینجا به فکر
یک نردبان از خاک تا افلاک باشم
تا دیدن لیلی بیابان در بیابان
مانند مجنون گریبان چاک باشم
نیلوفرم، اما نبایستی طلسم
جادوی مرداب پر از خاشاک باشم
تا کی شبیه کوه، با لبهای خاموش
وقت هیاهو همدم پژواک باشم؟
بیزارم از تاریکی شب، دوست دارم
روشنتر از آیینه باشم، پاک باشم

با خدا باش!

تا جهان باقیست، شور و شر مکن!
دامن پرهیز ما را تر مکن!
ساده می‌گویم؛ در آغوش بهار
یاد پاییز ملال‌آور مکن!
عاقبت تنها گل این باغ را
در هجوم بادها پرپر مکن!
با شتابی اینچنین دیوانه‌وار
شادمانی را به غم منجر مکن!
در حضور حضرت خورشید، هیچ
صحبت از شبهای خاکستر مکن!
تا همیشه، با خدا مأنوس باش
وعده ابلیس را باور مکن!

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «هما» سروده هما شیرازیان

نگار

من خاک درِ میکده و کوی نگارم
خود هیچ نیم آنچه که دارم ز تو دارم
سوز دل خود را پس از این فاش نمایم
تا نیک بدانی که نبودست قرارم
زان روز که دیده به رخ ماه تو افتاد
مجنون و پریشان ره میخانه سپارم
گر گوشه چشمت ز سراپرده برون شد
نبود گنه از چشم من و این دل زارم

تسویه حساب

من بدهکارم
من دوتا لبخند به مردم بدهکارم
مردم از من خاطرات مبهمی دارند
دیده بودندم سر یک ایستگاه تاکسی، اما
یادشان رفته‌ست
من دوتا واژه به یک دفتر
یک رباعی نیز مدیونم به بقال سر کوچه
خرت و پرتی هم کنار بوفه و میز
مشت کاغذ پاره‌ای هم در کمد باقی‌ست...
- از آنها
گاه بیزارم
دختری با گیسوانی از اقاقی
حومه کوی رجایی
از حدود تیر، از شهریور پنجاه و شش
چشم در راه من است
دوستش دارم
اسکناسی تا نخورده لای قرآن دارم از مادر
بوسه‌ای هم روی آن ماده‌ست
می‌بینید؟
توی ایوان یک نفر آواز می‌خواند -
- نترسید
او... منم
روی بنده رخت بگذارید باشد
طوسی پیراهنم، این یادگارم
ناودانی هست در کوچه
که در پاییز می‌گرید
و قطاری نیز در باران توقف کرده است
در حوالی ورامین، در سکوت ایستگاه
من ندیدم
هیچ تصویری از این دلگیرتر
بارها می‌خواستم شعری بگویم
یک نفر در زد، مزاحم شد
سالهاست
توی فکر آن قطارم
من پس از باران فرو می‌ریزم امشب
من پس از یک برگ می‌افتم -
و می‌بارم
خاطرم جمع است، اما عصر یک پاییز
با صدای شیخ عبدالباسط و تکویر
می‌گذاریدم کنار هاله‌ای از سنگ
ای همه دلتنگ
یادتان باشد، ولی
به زمین و به زمان
من بدهکارم

حسن فرازمند - ۸۵/۵/۱۴ - تهران

دو شعر از حمیدرضا شکارسری

کجا؟

خیابانها و
کوچه‌های شهر پراند از من
که دنبال تو می گردم
که نیستی...
آخر کجا کوچ کرده‌ای؟
کجا تو را دارد؟
کجا گامهای مرا گم کرده است
کجا شعرهای من به گوش تو نمی رسد؟

دیر

نیستی
تمام من در انتظار توست
نیستی
تمام بودنم نثار توست
چون هزاره‌های درد بگذرد
می رسی
ولی
نیستی مرا ربوده است...

نمونه شعر کلاسیک

آفتاب حسن

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن! برون آ دمی ز ابر
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
گفتی ز ناز: بیش مرنجان مرا، برو!
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیرخدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند: یافت می نشود، جسته ایم ما
گفت آن که یافت می نشود آنم آرزوست

مولوی

خداحافظ...

سقف آسمان پایین آمد از نگاه تو
خوشه خوشه تا سر زد آدم از گناه تو
خط سیر چشمت را تا همیشه گم کردم
خوب من خداحافظ رفتم از نگاه تو
خوش نشسته‌ای اما هیچ کس نمی داند
پشت آینه خم شد زیر بار آه تو
قامت افق را هم عاقبت عمودی کرد
پشت میله زندان، فکر راه راه تو
گرگ و میش چشمانت رنگ و بوی رفتن داشت
می رود دل تنگم بی تو در پناه تو

محمد زمان مطلوب طلب - گرگان

جوانه‌های ادبی

مسعود جعفری - اردبیل

گرچه وزن و قافیه را خوب نمی‌دانید و اشعاری که در قالب کلاسیک سروده‌اید، پر از اشکال است، اما سروده‌های بی‌وزنتان سطرهای درخشانی دارد:

شب از خانه من
آغاز می‌شود

اگر همت کنید و بر وزن و قافیه مسلط شوید، آینده خوبی خواهید داشت.

ابراهیم نجفی - قزوین

بعضی از سروده‌های شما با کمی اغماض قابل قبول است:

کوچه‌های شهر ما را
گاه‌گاهی مرمت می‌کنند
اما
کوچه‌های دل ما را
هرگز

بیشتر مطالعه و تمرین بفرمایید.

حمید بابایی - بابل

در سروده‌های شما اشکالاتی وجود دارد:

شب آمد شعله قلبم دوباره پرتپیدن شد
اتاق تار من امشب ز قلبم باز روشن شد
دگرباره خیال گل مرا از گِل رهایم کرد
غمش باز آمد و آنَدم شروع پرکشیدن شد

در مصراع اول وزن دچار سکته شده است. در مصراع سوم رهایم کرد غلط است چون قبل از آن از کلمه «مرا» استفاده کرده‌اید. در مصراع چهارم عبارت شروع پر کشیدن شد، فصیح نیست.

شکوفه صالحی - تبریز

بله، شهریار در قالب نیمایی هم اشعار خوبی دارد.

نامه‌هایتان را خواندم:

زهرا فرجوند، تهران - محمدرضا نظامی، رشت - بهنام حیدری، فارسان - مانیا، تهران - محمد جامی، تایباد - مهین رئوفی، کرج - ژیلا صادقی، لاهیجان - محمود پرویزی، تهران - علی حسن‌زاده، تهران.

سلام

سلا بر تو
ای امید هرچه در شب نشسته
ای آرزوی دلهای شکسته
سلام بر تو
و بر چشمهای تو
که ما را بیدار می‌کند

روشنک حمیدی - گرگان

بغض

بغض من وا می‌شود
اگر تو بیایی
گریه‌ها و خنده‌های کودکانه‌ام
لبریز از معنا می‌شود
اگر تو بیایی
ای خورشید عشق
بیا
بیا که دلهای ما
در انتظار توست

سعید شرفی - کرج

بی صدا

بی‌صدا باید برویم
بی‌شکوفه
بی‌آنکه آسمان را خوب ببینیم
و آواز آفتاب را بشنویم
باید برویم
بی‌پیراهنهای لیمویی
که مادر خریده بود

منوچهر آتشک - رشت

بیایید به چیزی بیاندیشیم که در موقعیت ما موثر باشد ● استرانگ

سوال این هفته:

شب ادراری و یا نشت ادرار در کودکان

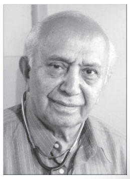

گفتگو با دکتر ابوالقاسم نجفیان

متخصص تغذیه و
بیماری‌های کودکان

از: رویا فرهادنیا

علمی ترین راه رفع شب ادراری

◄**عدم کنترل ادرار و خیس کردن شلوار در بچه‌ها ممکن است باعث شرمندگی و سرخوردگی والدین و کودک شود. آموختن در پرورش عادت به موقع ادرار کردن کمک شایانی به طفل خواهد بود. گفتگوی این هفته برای راهنمایی والدین درنظر گرفته شده که کودک چطور بتواند کنترل ادرار خود را بدست آورد؟ و با این سئوال آغاز می‌کنیم که دلیل شب ادراری و یا نشت ادرار کودکان چیست؟**

اکثر کودکان در هفت سالگی می‌توانند ادرار خود را کاملاً کنترل و مثانه را خوب تخلیه کنند. اما در فقدان کنترل کامل مثانه خیس شدن گهگاه شلوار کودک در شب و روز امری اتفاقی است.

◄ **آنچه والدین باید قبل از آموزش کنترل ادرار بدانند کدام است؟**

آموزش کنترل ادرار کودکان نیاز به زمان، تفاهم و شکیبایی والدین دارد. آرامش خاطر حقیقتی است که شما را زودتر به هدف نزدیک می‌کند. نکاتی که به شما در تشویق و حمایت فرزند خود در درمان و بهبود کودک کمک خواهد نمود عبارتند از: آشامیدن زیاد آب که بهترین آشامیدنی است و کمک زیادی به تمیز کردن کلیه و مثانه می‌کند. البته نوشیدن شیر و آب میوه هم لازم است، ولی با آب حجم نوشیدن را باید بالا برد. و باید سعی شود حجم آشامیدنی‌های کودک را تا هشت لیوان در روز بالا برد. و در صورت لزوم باید با مدرسه صحبت شود تا کودک هم بتواند بطری آب همراه ببرد و هم بتواند در صورت لزوم بیشتر به دستشویی برود. ولی باید توجه داشته باشید آشامیدن آب میوه «ترش» ممکن است مثانه (کیسه ادرار) کودک را تحریک و باعث سوزش و خارش موقع ادرار کردن شود. و بهمین دلیل باید با رقیق کردن آن از این مشکل جلوگیری کرد.

◄ **آیا ساعات بخصوصی از شبانه‌روز را باید به آشامیدن کودک اختصاص داد؟**

اتفاقاً اکثر نوشیدنی‌های کودک باید صبح و عصرها باشد و بعد از ساعت ۱۸ آشامیدنی باید به حداقل برسد، زیرا افراط آن باعث شب ادراری خواهد شد. البته از آنجا که مقدر زیاد ادرار در روز حجم مثانه را افزایش می‌دهد، بسیار مهم است که برای کودک برنامه ادرار کردن معینی ترتیب داد و کودک را تشویق کرد هر دو تا چهار ساعت یک بار ادرار کند و از نگاه داشتن ادرار در زمان طولانی بپرهیزد چون این کار باعث کشش عضلات مثانه خواهد شد. همچنین می‌توان آشامیدن مایعات را طوری ترتیب داد که با ساعات زنگ تفریح کودک مطابقت داشته باشد.

◄ **طریقه صحیح ادرار کردن کودکان باید چگونه باشد؟**

کودک خود را تذکر دهید که هر بار به توالت می‌رود و ادرار می‌کند دوباره پس از چند لحظه خود را خوب تخلیه کند و به هیچ‌وجه موقع ادرار کردن عجله نداشته باشد. اگر در منزل دو توالت وجود دارد تشویق کنید که اول در یکی از توالت‌ها ادرار کند، سپس در همان نوبت در توالت دیگر ادرار کند و سعی شود کودک پس از ادرار کردن ۱۰ بار به هوا بپرد و دوباره ادرار کند.

> ☑**شب ادراری موقعی اتفاق می‌افتد که کودک در هنگام خواب احساس سردی کند و یا خسته، بیمار و مضطرب باشد**

◄ **آیا برای کودکانی که شب ادراری دارند پرهیز غذایی خاصی هم باید رعایت شود؟**

بلی، بایستی کودک را از نوشیدن هر نوع غذا و یا آشامیدنی که «کافئین» داشته باشد برحذر کرد. خوراکی‌هایی که معمولاً کافئین دارند عبارتند از: نوشابه‌های گازدار، چای، قهوه و شکلات. زیرا کافئین باعث تحریک شدید مثانه می‌شود و ایجاد تکرر و احساس شتابزدگی در ادرار کودکان بوجود می‌آورد. در ضمن وقتی کودک یبوست دارد مثانه خود را خوب نمی‌تواند خالی کند و برای رفع این مشکل باید از مواد غذایی «الیاف دار» که جلوگیری از یبوست می‌کند، استفاده کرد. غذاهای الیاف دار عبارتنداز: میوه، سبزیجات، سبوس، غلات، نان، برنج، عدس و لوبیا.

◄ **برای تقویت عضلات مثانه کودک چه باید کرد؟**

در این مورد تمرین خاصی وجود دارد به نام تمرین پروفسور «که جل» که این تمرین عضلات حلقوی خروجی مثانه را تقویت می‌کند. این تمرین را این گونه به کودک بیاموزید: کودک در حال ادرار کردن است و یک باره تلفن زنگ می‌زند کودک باید ادرار را متوقف کند و جواب تلفن را بدهد. عمل توقف ادرار همان تمرین لازم پروفسور «که جل» است. وقتی کودک درک عمل توقف ادرار را کرد یعنی این تمرین را آموخت باید او را تشویق به این تمرین در زمانی که ادرار نمی‌کند کرد. سعی کنید که این تمرین را هر ساعت ۵ بار تکرار کند و می‌شود آن را در مدرسه و منزل موقعی که تلویزیون نگاه می‌کند یا در اتومبیل و غیره است، انجام دهد. ثبت در تقویم و یا دفتر خاطرات در شبها و روزهایی که ادرار را کنترل کرده تشویق مؤثری است. البته به شرطی که کودک خود در تقویم کنترل ادرار علامت‌گذاری کند. این کار او را وادار و تشویق به انجام کنترل می‌کند. همچنین جایزه دادن به او کودک شما را تشویق به کوشش بیشتر می‌کند.

◄ **شب ادراری بیشتر در چه مواقعی اتفاق می‌افتد؟**

شب ادراری موقعی اتفاق می‌افتد که کودک در هنگام خواب احساس سردی کند و یا خسته، بیمار و مضطرب باشد و معمولاً کودک زمانی ناراحت و نگران می‌شود که نوزادی به خانواده اضافه شود، تغییر مکان صورت بگیرد، از والدین دور شود، مشکلات خانوادگی به وجود آید و یا وضعیتی ایجاد شود که کودک را منقلب و ناراحت کند و به همین خاطر برای کودکی که به دلیلی مضطرب است، اگر شب ادراری او شبهای متعددی ادامه یابد امری غیرعادی نیست.

◄ **اگر شب ادراری ادامه یابد چه باید کرد؟**

توسط پزشک معاینه شود و اگر او جسماً علت خاصی پیدا نکرد چنین امکاناتی را برای کودک تجویز می‌کند: بعد از شام مقدار کمی آب و یا آب میوه به او بدهید و هرگز چای و یا کلاً هر آشامیدنی دیگر به او ندهید. به کودک یادآور شوید قبل از خوابیدن ادرار کند، والدین نیز قبل از خوابیدن کودک را برای ادرار بلند کنند، شبهایی که کودک در رختخواب ادرار نکرده به او کمک کنید که در تقویم علامت بگذارد و او را برای آن شبها تشویق کنید، کودک خود را در تعویض فرزند کوچکی که ممکن است در منزل باشد شرکت دهید، صبور باشید و کودک خود را تشویق کنید و چیزی که او بیش از هر چیز به آن احتیاج دارد محبت است.

◄ **توصیه شما به والدین چیست؟**

آرام باشید، خود و کودک را سرزنش نکنید، به کودک بگویید بالاخره خیس کردن تشک تمام می‌شود، تشک کودک را با مشمع و یا حوله بزرگ بپوشانید، کودک را در شب گرم نگاهدارید، چراغ خواب روشن باشد و لگن زیر تخت او بگذارید که رفتن به توالت و ادرار در لگن برایش آسان باشد، هیچگاه او را مانند نوزادان شلوار پلاستیکی نپوشانید چون اگر بخواهد در توالت یا لگن ادرار کند کار مشکل می‌شود به علاوه ممکن است حس کند که دوباره بچه کوچک شده، از کودک بخواهید در عوض کردن تختخوابش و شستشوی ملحفه‌ها به شما کمک کند. در نهایت شب ادراری به پایان خواهد رسید. ■

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

ببخش، بعد فراموش کن

مراحل گذشت برای بخشیدن کسی که ما را اذیت کرده است، عبارتند از:

ما آزرده خاطر می‌شویم، متنفر می‌شویم، خودمان را شفا می‌دهیم و سرانجام در مرحله آخر، دوباره به سوی یکدیگر برمی‌گردیم.

در بخشیدن خود، اولین چیزی که نیاز دارید صداقت و روراست بودن است. باید به تفاوت موجود بین احترام به خود و گذشت در حق خود توجه کرد.

شما به خود احترام می‌گذارید، چون به فضیلت‌های خود پی برده‌اید، اما خود را می‌بخشید چون کارهای بدی انجام داده‌اید. بخشیدن خود، نهایت عشق به شهامت است. بیشتر ما انسانها، خود را می‌بخشیم تا کسی باشیم که هستیم.

انسان جایزالخطا است و اگر بخواهیم خوب باشیم، باید خودمان را به خاطر کاری که زمانی انجام داده‌ایم و حالا کاملاً از انجام آن کار پشیمان هستیم، ببخشیم.

ما باید با عشق، عمل جسورانه گذشت در حق خود را تحکیم بخشیم.

عشق ورزیدن به کسی که در حقش بدی کرده‌اید یعنی بخشیدن خود.

حکمت الهی

روزی عیسی مسیح از محلی رد می‌شد. چشمش به حشره‌ای افتاد که خیلی نادر و عجیب می‌نمود.

همیشه برایش سوال بود که خداوند برای چه این حشره را آفریده است؟

آن روز دیگر تاب نیاورد و از خدا پرسید: خدایا در هرچه تو آفریده‌ای حکمتی است، اما هرچه می‌اندیشم حکمت این موجود را درنمی‌یابم!؟

خدا خندید و گفت: عیسی تو خیلی صبر داشتی که حالا این سوال را از من پرسیدی. چون این حشره تا بحال سه بار از من پرسیده که این عیسی را برای چه آفریده‌ای؟!!

حکمت الهی آنقدر کامل و بدون نقص می‌باشد که در آن نه می‌توان شک کرد و نه نقصی یافت. پس اعتماد کنید به آنچه مقدر شده است.

معجزه پنج دلاری

سارا هشت ساله بود که از روی صحبت پدر و مادرش فهمید برادر کوچکش سخت مریض است و پولی هم برای مداوای او ندارند. پدر به‌تازگی کارش را از دست داده بود و نمی‌توانست هزینه جراحی پرخرج برادرش را بپردازد. سارا شنید که پدر آهسته به مادر گفت: فقط معجزه می‌تواند پسرمان را نجات دهد. سارا با ناراحتی به اتاقش رفت و از زیر تخت قلک کوچکش را درآورد. قلک را شکست. سکه‌ها روی تخت ریخت و آنها را شمرد. فقط ۵ دلار بود. بعد آهسته از در عقبی خارج شد و چند کوچه بالاتر به داروخانه رفت. جلوی پیشخوان انتظار کشید تا داروساز به او توجه کند ولی داروساز سرش به مشتریان گرم بود. بالاخره سارا حوصله‌اش سر رفت و سکه‌ها را روی شیشه پیشخوان ریخت. داروساز جا خورد و گفت: چه می‌خواهی؟ دخترک جواب داد: برادرم خیلی مریض است می‌خواهم معجزه بخرم. قیمتش چقدر است؟

داروساز با تعجب پرسید چی بخری عزیزم!!؟

دخترک توضیح داد برادر کوچکش چیزی در سرش رفته و بابام می‌گوید فقط معجزه می‌تواند او را نجات دهد، من هم می‌خواهم معجزه بخرم. قیمتش چقدر است؟

داروساز گفت: متاسفم دخترجان، ولی ما اینجا معجزه نمی‌فروشیم.

چشمان دخترک پر از اشک شد و گفت: شما را به خدا! برادرم خیلی مریض است و بابام پول ندارد و این همه پول من است من از کجا می‌توانم معجزه بخرم؟ مردی که گوشه‌ای ایستاده بود و لباس تمیز و مرتبی داشت از دخترک پرسید چقدر پول داری؟ دخترک پولها را کف دستش ریخت و به مرد نشان داد. مرد لبخندی زد و گفت: آه چه جالب؟ فکر کنم این پول برای خریدن معجزه کافی باشد. بعد به آرامی دست او را گرفت و گفت می‌خواهم برادر و والدینت را ببینم فکر کنم معجزه برادرت پیش من باشد.

آن مرد فوق تخصص مغز و اعصاب بود. فردای آن روز عمل جراحی روی مغز پسرک با موفقیت انجام شد و او از مرگ نجات یافت. پس از جراحی پدر نزد دکتر رفت و گفت از شما متشکرم. نجات پسرم یک معجزه واقعی بود، می‌خواهم بدانم بابت هزینه عمل چقدر باید پرداخت کنم؟

دکتر لبخندی زد و گفت: فقط پنج دلار کافی است. بقیه آن را قبلاً خداوند به من داده!

آری پروردگار یکتا به همه انسانها معجزه داده تا با قلبی پاک و دستهایی سخاوتمند آن را نثار یکدیگر کنند و نشان دهند که آفریده بزرگی چون اویند.

پدر به دستهایش نگاه کرد شاید معجزه کس دیگری در دستهای او باشد. تو هم به دستهایت و دلت نگاه کن شاید خداوند معجزه دوستی را در قلب و دست تو نیز قرار داده...

خداوند از تو نخواهد پرسید!

۱) خداوند از تو نخواهد پرسید که چه اتومبیلی سوار شدی، بلکه خواهد پرسید که چند نفر را که وسیله نقلیه نداشتند به مقصد رساندی؟

۲) خداوند از تو نخواهد پرسید که زیربنای خانه‌ات چند متر بود، بلکه خواهد پرسید که به چند نفر در خانه‌ات خوشامد گفتی؟

۳) خداوند از تو نخواهد پرسید که چه لباسهایی در کمد داشتی، بلکه خواهد پرسید به چند نفر لباس پوشاندی؟

۴) خداوند از تو نخواهد پرسید که بالاترین میزان حقوق تو چقدر بوده، بلکه خواهد پرسید آیا سزاوار گرفتن آن بودی؟

۵) خداوند از تو نخواهد پرسید عنوان و مقام شغلی تو چه بود، بلکه خواهد پرسید آیا آن را به بهترین وجه انجام دادی؟

۶) خداوند از تو نخواهد پرسید چه تعداد دوست و رفیق داشتی، بلکه خواهد پرسید برای چند نفر دوست و رفیق بودی؟

۷) خداوند از تو نخواهد پرسید در چه منطقه‌ای زندگی می‌کردی، بلکه خواهد پرسید چگونه با همسایگانت رفتار کردی؟

۸) خداوند از تو نخواهد پرسید، پوست تو چه رنگ بود، بلکه خواهد پرسید که چگونه انسانی بودی؟

۹) خداوند از تو نخواهد پرسید چرا اینقدر طول کشید تا به جست‌وجوی رستگاری بپردازی، بلکه با مهربانی تو را به جای دروازه‌های جهنم به عمارت بهشت خواهد برد.

۱۰) خداوند از تو نخواهد پرسید که چرا این مقاله را برای دوستانت نخواندی، بلکه خواهد پرسید آیا از خواندن آن برای دیگران نزد وجدان خود احساس شرمندگی می‌کردی؟

آنکه تکبر دارد فقط خود را دارد

● حسین رحمت‌نژاد

در قلمرو داستان

گرگ‌های کوهستان

نوشته: سیدحیدر حسینی (آسمان)

چشمانم را می‌بندم، آرام. شب دراز است. حتی زوزه‌ی گرگها نیز از لای کتاب به گوش می‌آید و اضطراب مردی که نمی‌دانم چرا هنوز آرام نگرفته است.

دستانم را داخل می‌برم و از لای برگهای کتاب، آن کودک را بیرون می‌آورم. گرگ‌ها در کمینش هستند. مرد فریاد می‌زند: «های هادی...های» صدایش در برگ برگ کتابم می‌پیچد. اما اگر گرگ‌ها مجالش بدهند. کودک باید صبح نشده به جای خودش برگردد. ترسیده است. گوشه اتاقم کز کرده است، می‌شود به راحتی فهمید، دستانش می‌لرزد و دندان‌هایش که مدام به هم می‌خورند، شاید هم او از من ترسیده است، صدای مرد باز هم می‌آید، این بار واضح‌تر و نزدیک‌تر، گرگها هم نزدیک و نزدیک‌تر شده‌اند، نمی‌دانم چه کنم، کودک در خطر است، گرگی از لای کتاب بیرون می‌پرد. اتاقم کوچک است.

کسی نیست به این کودک بگوید «این وقت شب، اون هم در این کوهستان چکار می‌کنی» حتماً همسایه‌ها صدایم را می‌شنوند. شاید هم بگویند «عجب آدمی پیدا می‌شه که...». چیزی هم برای دفاع از کودک ندارم جز چندتا قاب و یک ساز رنگ و رورفته که اگه دستت به آن بخورد، از هم باز می‌شود.

گرگ دیگری خود را با چنگ و دندان بیرون می‌کشد. کودک به گریه می‌افتد. فریاد می‌زند: «بابا... بابا...». باز هم صدای مرد می‌آید «هادی... های» حتی خودم هم ترسیده‌ام. نمی‌دانم این همه گرگ از کجا پیدا شدند و... نگاهی به کتاب می‌اندازم «الهی بری زیر ماشین حامد، خودتو این کتابایی که می‌خونی» اسمش را که می‌خوانم بیشتر می‌ترسم، «گرگ‌های کوهستان» کودکی از پدرش جدا می‌شود و گیر این همه گرگ می‌افتد.

گرگ‌ها کم‌کم به کودک نزدیک می‌شوند. یکی از گرگ‌ها به طرف هادی خیز برمی‌دارد، صدای وحشتناکی مرا به خود می‌آورد، گرگ زمین می‌افتد، به پشت که نگاه می‌کنم مردی را می‌بینم که تفنگی در دست دارد و گرگ‌ها را نشانه گرفته است.

گرگ‌ها با شنیدن صدای تفنگ از اتاق خارج می‌شوند، اما کجا می‌روند، هر چند اینجا مثل کوهستان گرگ دارد اما اینجا که کوهستان نیست.

مرد هادی را بغل می‌کند، مدام او را می‌بوسد، صدای زنگ درمی‌آید، می‌روم در را باز می‌کنم، همسایه است. می‌گوید: «آقای حسینی شما سالمید...» خودم را نگاه می‌کنم و می‌گویم «آری» باز هم می‌پرسد «صدای تفنگ بود؟...» با تعجب می‌گویم:

- تفنگ؟!... نه.
- پس این چیه تو دستت.

می‌بینم تفنگ آن مرد در دستانم است. در را می‌بندم و داخل می‌شوم، هیچ کس آنجا نیست، جز گرگ زخمی که حالا هم کم‌کم خودش را به طرف کتاب می‌کشد و داخل می‌شود.

چشمانم را باز می‌کنم، آرام. کتاب را می‌بندم. نام کتاب را می‌خوانم «گرگ‌های کوهستان» آن را کنار می‌گذارم. اما هنوز صدای زوزه‌ی گرگی از لای کتاب به گوش می‌آید.

■

دو داستان از: علی همایی

وسوسه

مدتی بود از راه که می‌رسید تا نگاهش به اون می‌افتاد زیر لب استغفار می‌کرد و زود از روبرویش رد می‌شد. چند وقتی بود که شیطون حسابی رفته بود زیر جلدش، تقریباً از آخرای پاییز هرچه هوا سردتر می‌شد، کار بنایی هم کمتر می‌شد و او بیکارتر.

اینروزها حتی پول خرید سیگاررو هم نداشت، دائم حرف «رضا» توی گوشش می‌پیچید که: ببین «علی‌جون» دوتا پیچ که بیشتر نداره. وقتی که تنها شدی، شلشون کن. کلی پول مفت به جیب می‌زنی. نترس چون آب از آب هم تکون نمی‌خوره!!

- آخه من اینکاره نیستم. اگر کسی بفهمه چی؟! آبروم می‌ره - گناهش چی؟!
- اگر به فکر گناه و آخرتت هستی که هیچ ولی بی‌پولی که این حرفها سرش نمی‌شه. فقط باید تیزبازی دربیاری که کسی نبینه!
- به خدا از آبروریزیش می‌ترسم!
- خب باید حواست جمع باشه. رفت و آمدهارو کنترل کن. هرکی در زد اول مطمئن شو کیه بعد دررو باز کن!!

«سه هفته بعد»

زنگ خونه‌رو که زدن مثل تمام این چند وقت، رنگ از روی «علی» پرید: کیه!؟

احضاریه‌رو که دید همون جلوی در پاهاش سست شد و وارفت.

«لطفاً جهت ادای پاره‌ای توضیحات و پرداخت خسارت دستکاری کنتور گاز. ظرف ۲۴ ساعت آینده به اداره گاز ناحیه ۲۰ مراجعه فرمایید.»

■

هویت

غروب که می‌شد تمام غم‌های عالم همراه ترس می‌ریخت توی دلم - کاشکی می‌شد که آفتاب دم‌دمای غروب یه جایی تو آسمون گیر می‌کرد و پایین‌تر نمی‌رفت تا آقاجون هم به خونه برنگرده. اصلاً کاش کار آقاجون ۲۴ ساعته بود یا یه جای دوری بود که نمی‌تونست بیاد خونه.

◇

همه می‌دونن که آقاجون از دختر بدش می‌آد، حتی از ما که بچه‌هاشیم متنفره! اما علتش رو، هیچکس نمی‌دونه، نرگس که می‌گه تقصیر منه! می‌گه آقاجون از اینکه من همش پای آیینه می‌شینم و آرایش می‌کنم ناراحت می‌شه، واسه اینه که هی غر می‌زنه و داد و بیداد می‌کنه!! البته من می‌دونم که حرفهای نرگس از حسادته، خودش هم می‌دونه که من از اون خیلی زیباترم، مخصوصاً وقتی مثل عروس آرایش می‌کنم، از حسودی می‌خواد دق کنه!

ای خدا... چی می‌شد یک معجزه‌ای می‌شد... یکی در این خونه‌رو می‌زد و اول می‌اومد به خواستگاری من؟!!

◇

صدای آقاماشاءا... که توی خونه پیچید، رضا و نرگس توی تاریکی اتاقشون مثل بید می‌لرزیدند.

- اینجا چه خبره خانم - باز که بوی لوازم آرایش خونه‌رو برداشته، آخه چرا اینارو آدم نمی‌کنی؟! من تا کی باید خفت بکشم؟!!...

■

◆ **میترا فولادوند** در مقدمه دو داستان کوتاه خود، نوشته‌اید: «من فقط هر وقت تنها می‌شوم به فکر نوشتن می‌افتم، چرا که قصه‌نویسی بیشتر برایم حالت تفریح کردن را دارد و...»

تا به حال نشنیده بودم که کسی از این هنر به عنوان «تفریح»، و پرکردن اوقات فراغت استفاده کند! پرسیده بودید: اینکه یک نویسنده فقط از دردهای اجتماعی بنویسد، چه «سبکی» است.

این سبک رئالیسم است.

و اما در زمینه داستان‌های شما، سعی کرده بودید در هر دو داستان خود فقر و رفاه را به صورت یک «پارادوکس» مقابل هم قرار بدهید، تا فینال داستان تاثیرگذار شود، اما چون خیلی مستقیم و بدون ظرافت‌های قلمی این کار را کرده بودید، خواننده احساس «هم‌پنداری» با انسان‌های داستان پیدا نمی‌کرد. منتظر داستان‌های بهتری از شما هستم.

◆ **بابک خرمی** داستان شما را که خیلی تمیز و حروفچینی شده برایم ارسال کرده بودید خواندم. قشنگ بود و بالاخص دیالوگ‌های رد و بدل شده میان شخصیت‌های داستان را خیلی جذاب کار کرده بودید، در مجموع داستان خوبی بود، اما تصور می‌کنم خودت علت چاپ نشدن آن را متوجه شده باشی، منظورم شخصیت «کربلایی حجت» است که خیلی خوب به شخصیت او پرداخته بودی، اما... منظورم را که متوجه می‌شوی؟ البته چاپ چنین داستان قشنگ و واقعگرایانه‌ای در کتاب هیچ اشکالی ندارد، اما در یک مجله اجتماعی و خانوادگی مشکل ایجاد می‌کند!

پس منتظر می‌مانم با این نثر زیبا و ذهن خلاق، یک داستان دیگر - که سر و کار ما را به وزارت ارشاد نیندازد - بنویسی و ارسال کنی، قول می‌دهم خارج از نوبت آن را چاپ کنم.

◆ **فرشته ناصری** داستان «گناه» شما را خواندم، که خوبی آن کوتاهی‌اش بود. سوژه‌اش نیز تقریباً بکر بود، سعی کرده بودید با تکنیک «غافلگیری در پایان»، داستان را جذاب کنید، اما این اتفاق نیفتاده بود. منتظر داستان‌های بهتری از شما هستم.

◆ **مسعود جعفری خلف‌لو - اردبیل** داستانی را ارسال کرده بودید تا در صفحه «داستان زندگی» چاپ شود، اما از آن جایی که «داستان زندگی» فقط ماجراهای واقعی مردم را منعکس می‌کند، نتوانستیم از آن استفاده کنیم.

◆ **شادی عقیلی - تهران** «درددل» شما را خواندم. نوشته‌اید که فعلاً به کلاس داستان‌نویسی می‌روید، لذا دو توصیه به شما دارم.

اول اینکه فعلاً و قبل از پایان دوره کلاس داستان‌نویسی، داستان ننویس و فقط آموزش ببین.

دوم اینکه هر داستانی را خواستی برای ما بفرستی، ابتدا به استاد محترم کلاستان ارائه بده و در صورتی که ایشان آن را تایید کرد، آن را برایمان ارسال کن.

سیاسی

بقیه از صفحه ۷

ستیز بود تا اینکه در سال ۱۸۵۹ روس‌ها توانستند امام شامیل رهبر چچن‌ها را شکست داده و در این سرزمین مستقر شوند.

چچن‌ها با وجود اینکه تحت اشغال قرار داشتند ولی از هر فرصت برای حرکت در راستای استقلال استفاده می‌کردند، به‌طوری که درپی سقوط رژیم تزاری در اکتبر ۱۹۱۷ و روی کار آمدن کمونیست‌ها، آنها نیز اعلام استقلال کردند. ولی با برقراری نظم و آرامش در روسیه و شکست گروههای مخالف انقلاب اکتبر، چچن‌ها نیز در سال ۱۹۲۲ ناگزیر به تن دادن به خواسته کمونیست‌ها شدند.

این وضعیت ادامه یافت تا زمان جنگ دوم جهانی که ارتش نازی به روسیه حمله کرده و به موفقیت‌هایی رسید. در این مقطع نیز چچن‌ها علیه کمونیست‌ها دست به فعالیت زده و علم استقلال برافراشتند. این بار نیز با ناکامی ارتش نازی و عقب نشینی آنها از خاک روسیه، شرایط برای چچن‌ها ناگوار شده و استالین دیکتاتور وقت شوروی دستور سرکوب شدید آنها را اصادر کرد تا حدی که چچن‌ها جملگی به تبعید رفته و از خانه و کاشانه خود رانده شدند. آنها راهی سیبری و دیگر مناطق شوروی شدند تا اینکه با مرگ استالین و روی کار آمدن خروشچف شرایط تغییر یافته و آنها از سال ۱۹۵۷ اجازه بازگشت به خانه و کاشانه خود را بدست آوردند.

چچن‌ها در هر مقطعی که در تاریخ روسیه و شوروی دیده می‌شود دست به تحرک زده و خواستار آرامش و استقلال شده‌اند به همین دلیل در سال ۱۹۹۱ نیز پس از فروپاشی شوروی اعلام استقلال کردند. جوهر دودایف رهبر استقلال‌طلبان جدایی چچن را از اینگوش اعلام کرد از آن زمان درگیری‌ها با روسیه آغاز شد که تا امروز ادامه داشته است. در طول این سالها توافق‌هایی نیز میان چچن‌ها و مسکو صورت گرفته که پایدار نبوده است.

از روزی که پوتین قدرت را در دست گرفت برخلاف **یلتسین رئیس جمهوری پیشین روسیه** از سیاست مشت آهنین برای سرکوبی چچن‌ها بهره گرفت. ولی به نظر می‌رسد این روزها شرایط درحال تغییر است زیرا روس‌ها هم به این واقعیت پی برده‌اند که برای برقراری صلح و آرامش نیاز به ملایمت و همزیستی با چچن‌هاست، به همین دلیل سیاست آشتی و خلع سلاح را پیش گرفته‌اند که با موفقیت‌هایی همراه بوده است.

ولی سوال این است که آیا این روند با موفقیت تا انتها ادامه خواهد یافت یا اینکه اقدامات تروریستی افراطیون چچنی اوضاع را آشفته کرده و جنگ و خونریزی مجدداً به این سرزمین باز خواهد گشت؟!

■

خواندنیهای تاریخی

بقیه از صفحه ۳۶

بود، او را به لقب کنت ومقام شوالیه مفتخر ساخت و نامه‌ای به عنوان جیمز اول پادشاه انگلستان نوشت که در آن از خدمات رابرت شرلی به مسیحیت تجلیل شده بود.

رابرت شرلی از آلمان به ایتالیا رفت و در ملاقات با پاپ پنجم علاوه بر نامه شاه عباس، نامه‌ای از رودلف دوم پادشاه آلمان هم به وی تسلیم کرد. در نامه شاه عباس به پاپ از وی دعوت شده بود که پادشاهان مسیحی را به جنگ با عثمانی‌ها ترغیب نماید و موجبات اتحاد آنها را با ایران در این جنگ فراهم سازد. پاپ پل پنجم هم از رابرت شرلی استقبال گرمی به عمل آورد ولی مأموریت بعدی رابرت شرلی در اسپانیا با مشکلاتی مواجه شد و رابرت بیش از مدت پیش بینی شده در آن کشور ماند.

رابرت شرلی در آخرین مرحله مأموریت اروپایی خود در اکتبر سال ۱۶۱۱ وارد انگلستان شد و به حضور جیمز اول پادشاه انگلستان باریافت. رابرت شرلی که پانزده ماه پس از آن تاریخ در لندن اقامت داشت، در واقع اولین سفیر یا مأمور سیاسی ایران در انگلستان، خود یک فرد انگلیسی و تبعه انگلیس بود و در تاریخ روابط دیپلماسی شاید چنین موضوعی سابقه و نظیر نداشته باشد! رابرت شرلی به واسطه خدماتی که به انگلستان کرده بود از طرف جیمز اول پادشاه انگلیس به لقب شوالیه مفتخر گردید و از آن به بعد سر رابرت شرلی نامیده شد!

محمد زارعین
دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه غیرانتقاعی نمونه شهرستان ملایر در سال تحصیلی ۸۴-۸۵ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً آقای آذرباد معلم مربوطه .

علی انصاری
فرزندم از اینکه ۵ سال دوران ابتدایی را با موفقیت و رتبه‌های عالی پشت سر گذاشتی بسیار خوشحالیم امیدواریم که در سالهای آینده نیز همچنان موفق باشی. با تشکر از اولیاء محترم دبستان شهید بهشتی منطقه ۳ تهران بخصوص مدیر و آموزگار محترم جناب آقای مسعودی
پدر و مادر و خواهر کوچکت

خانم مریم خانبابایی
شاگرد ممتاز کلاس اول ابتدایی مدرسه حضرت رقیه(س) ناحیه ٤ کرج با تشکر از اولیاء مدرسه و معلم دلسوز خانم قلعه

آموزشگاه علمی آزاد گلشن دانش
تدریس کلیه دروس مقاطع مختلف تحصیلی ازپایه تا کنکور
تقویتی، گروهی، خصوصی، تکدرس، تست و آزمون، مشاوره و برنامه ریزی، پیش دانشگاهی غیر حضوری
- با همکاری کانون مدرسان استاد معین
- تدریس خصوصی در منزل توسط اساتید خانم و آقا
- مناسب ترین شهریه در قبال جامع ترین خدمات آموزشی
مجرب‌ترین دبیران رسمی
کامپیوتر
زبان
خیابان جانبازان غربی (گلبرگ) خیابان گلشن دوست (مسیل باختر)
بین نوروزی فرد و شهید مدنی پلاک ۳۰۰
۰۹۱۲۲۳۹۹۲۶۲
۷۷۸۳۴۸۲۲

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

خانه موی ایران
خانه موی ایران شعبه ندارد
◇ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
◇ روش تین اسکن از آمریکا
◇ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
◇ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
◇ بدون عمل جراحی
نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا، طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۰۰۲۸۰-۸۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۸۹۹۸۲۸
Email:khanch_e_moo@Hotmail.com

آگهی فروش زمین
« قابل توجه افراد جهت سرمایه گذاری در استان بوشهر »
تعداد چندین هکتار زمین با سند ثبتی واقع در نزدیکی شهر جدید عالی شهر با قیمت بسیار مناسب هر متر مربع ۱۰۰۰ تومان بفروش می‌رسد.
تلفن تماس ۰۹۱۷۳۷۳۹۷۲۷

هرگز تکبر نداشته باش که هنر را تکبر نباشد
• حسین بهزاد

جدول ویژه نیمه شعبان

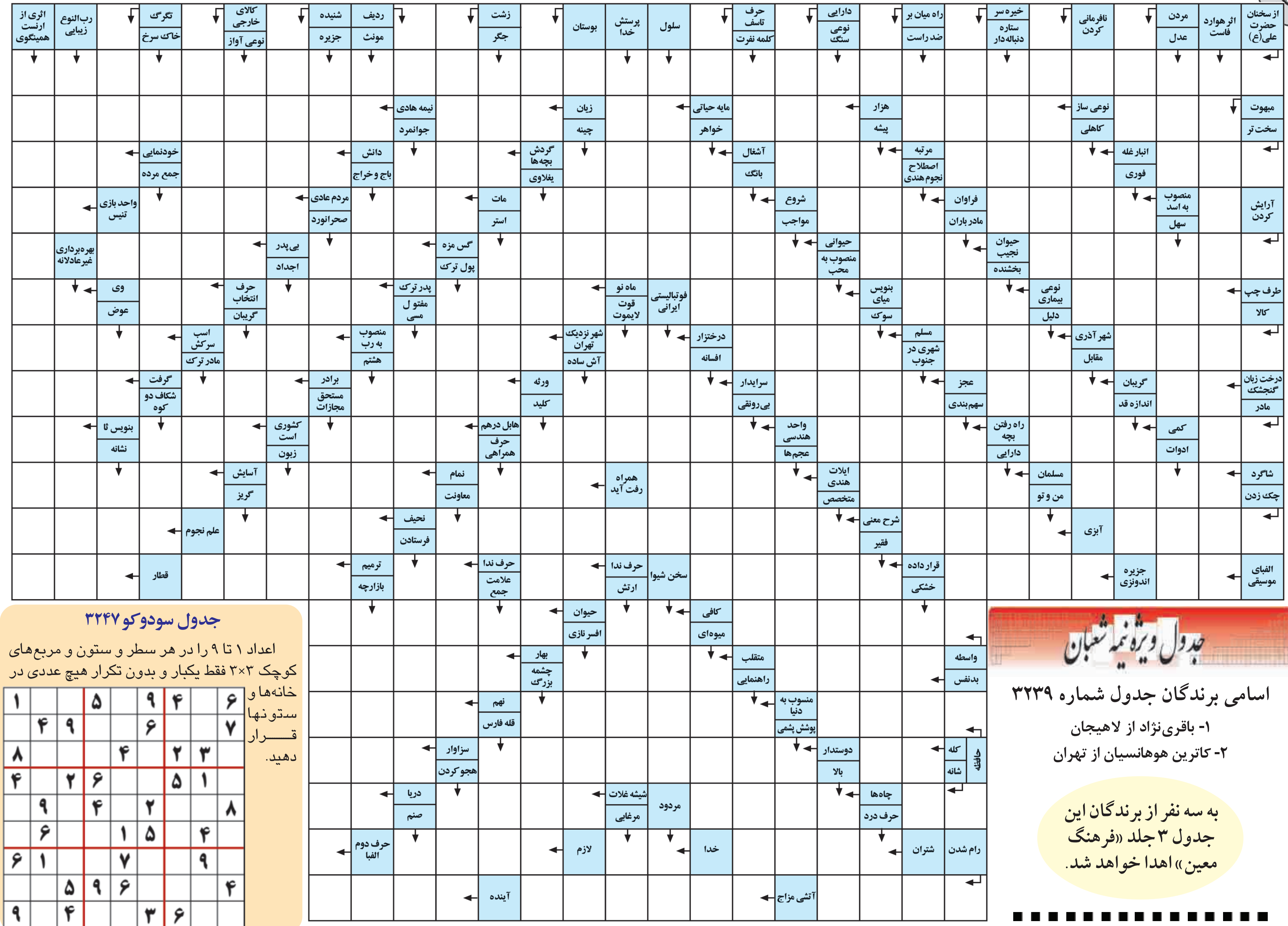
از سخنان حضرت علی(ع)
اثر هوارد فاست
مردن
عدل
نافرمانی کردن
خیره سر
ستاره دنباله‌دار
راه میان بر
ضد راست
دارایی
نوعی سنگ
حرف تاسف
کلمه نفرت
سلول
پرستش خدا
بوستان
زشت
جگر
ردیف
مونث
شنیده
جزیره
کالای خارجی
نوعی آواز
تگرگ
خاک سرخ
رب‌النوع زیبایی
اثری از ارنست همینگوی
مبهوت
سخت تر
نوعی ساز
کاهلی
هزار
پیشه
مایه حیاتی
خواهر
زبان
چینه
نیمه هادی
جوانمرد
انبار غله
فوری
مرتبه
اصطلاح نجوم هندی
آشغال
بانگ
گردش بچه‌ها
یغلاوی
دانش
باج و خراج
خودنمایی
جمع مرده
آرایش کردن
منصوب به اسد
سهل
فراوان
مادر باران
شروع
مواجب
مات
استر
مردم عادی
صحرانورد
واحد بازی تنیس
حیوان نجیب
بخشنده
حیوانی
منصوب به محب
گس مزه
پول ترک
بی‌پدر
اجداد
بهره‌برداری غیرعادلانه
طرف چپ
کالا
نوعی بیماری
دلیل
بنویس میای
سوک
فوتبالیستی ایرانی
ماه نو
قوت لایموت
پدر ترک
مفتو ل مسی
حرف انتخاب
گریبان
وی
عوض
شهر آذری
مقابل
مسلم
شهری در جنوب
درختزار
افسانه
شهر نزدیک تهران
آش ساده
منصوب به رب
هشتم
اسب سرکش
مادر ترک
درخت زبان گنجشک
مادر
گریبان
اندازه قد
عجز
سهم‌بندی
سرایدار
بی‌رونقی
ورثه
کلید
برادر
مستحق مجازات
گرفت
شکاف دو کوه
کمی
ادوات
راه رفتن بچه
دارایی
واحد هندسی
عجم‌ها
هابل درهم
حرف همراهی
کشوری است
زبون
بنویس ثا
نشانه
شاگرد
چک زدن
مسلمان
من و تو
ایلات هندی
متخصص
همراه رفت آید
نمام
معاونت
آسایش
گریز
آبزی
شرح معنی
فقیر
نحیف
فرستادن
علم نجوم
الفبای موسیقی
جزیره اندونزی
قرار داده
خشکی
سخن شیوا
حرف ندا
ارتش
حرف ندا
علامت جمع
ترمیم
بازارچه
قطار
کافی
میوه‌ای
حیوان
افسر نازی
واسطه
بدنفس
متقلب
راهنمایی
بهار
چشمه بزرگ
منسوب به دنیا
پوشش پشمی
نهم
قله فارس
حافظه
کله
شانه
دوستدار
بالا
سزاوار
هجو کردن
چاه‌ها
حرف درد
مردود
شیشه غلات
مرغابی
دریا
صنم
رام شدن
شتران
خدا
لازم
حرف دوم الفبا
آتشی مزاج
آینده

حل جدول شماره ۳۲۳۹ در صفحه ۵۵

طراح: داود بازخو

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۳۹

۱- باقری‌نژاد از لاهیجان
۲- کاترین هوهانسیان از تهران

به سه نفر از برندگان این جدول ۳ جلد «فرهنگ معین» اهدا خواهد شد.

جدول سودوکو ۳۲۴۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ فقط یکبار و بدون تکرار هیچ عددی در خانه‌ها و ستونها قرار دهید.

۶		۴	۹		۵			۱
۷			۶			۹	۴	
	۳	۲		۴				۸
	۱	۵			۶	۲		۴
۸			۲		۴		۹	
	۴		۵	۱			۶	
	۹			۷			۱	۶
۴				۶	۹	۵		
		۶	۳			۴		۹

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

از یک تا ۹!

«رابرت» که پسر تیزهوشی بود از خواهرش خواست که بگوید کدام یک از خطوط پیچ در پیچ A، B و C، شامل اعداد یک تا ۹ است؟ آیا شما می‌توانید به این پرسش پاسخ دهید؟ برای راهنمایی شما می‌گوییم که فقط یکی از این رشته خط‌ها، دارای همه این شماره‌ها است که البته به ترتیب و پشت سر هم قرار نگرفته‌اند!

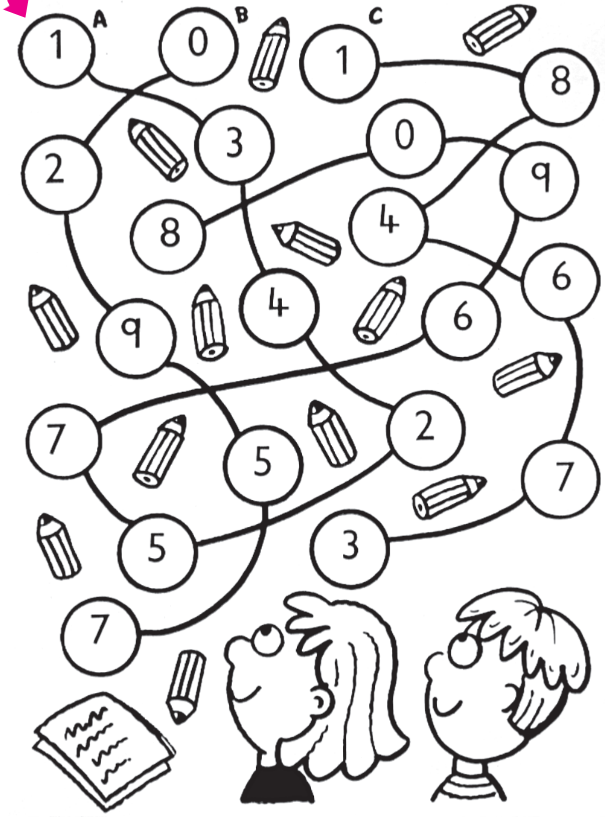

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ دهید:

۱-«هژمونی» یعنی چه؟

۲-به سال‌شماری برمبنای حرکت خورشید چه می‌گویند؟

۳-وزیر حیله‌گر معاویه چه نام داشت؟

۴-«میرزا حسن رشدیه» چه کسی بود؟

۵-کتاب «خاطرات و خطرات» را چه کسی نوشته است؟

مارهای دوقلو!

این مارها همین که سر صاحب خود، یعنی ساحر بزرگ را دور دیدند، از درون سبد بیرون پریدند. اگر خوب دقت کنید می‌بینید دوتا از این مارها، عیناً شبیه یکدیگرند. آیا می‌توانید این دو مار مشابه را پیدا کنید؟

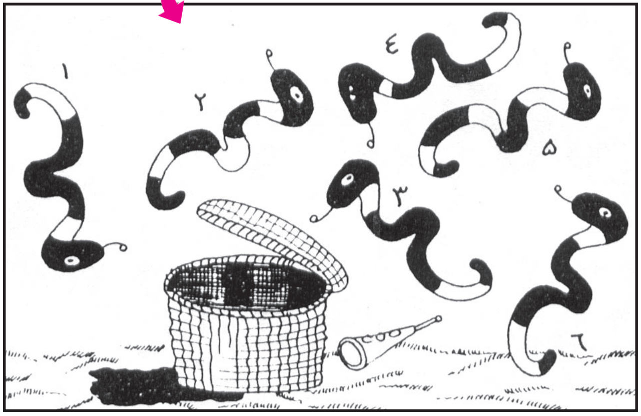

با یک خط رسم کنید

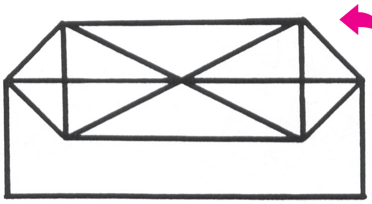

آیا می‌توانید بی‌آنکه مداد را از روی کاغذ بردارید، این شکل را با یک خط ممتد رسم کنید؟ توجه داشته باشید که خطوط نباید یکدیگر را قطع کنند. همین‌طور از روی یک خط نمی‌توان دو بار عبور کرد. با کمی دقت و حوصله موفق به انجام این کار خواهید شد.

پاسخها در صفحه ۵۵

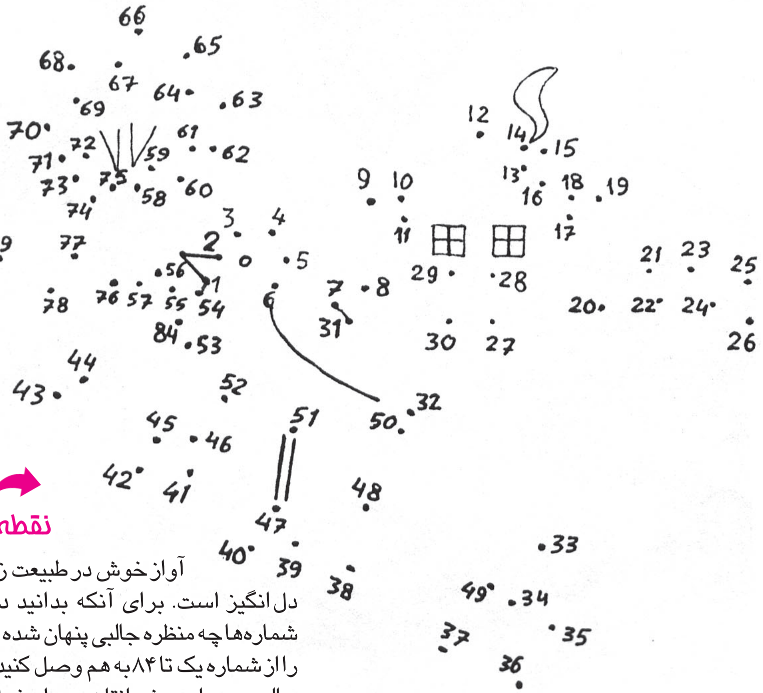

نقطه به نقطه!

آواز خوش در طبیعت زیبا به راستی دل‌انگیز است. برای آنکه بدانید در پشت این شماره‌ها چه منظره جالبی پنهان شده است، نقطه‌ها را از شماره یک تا ۸۴ به هم وصل کنید. این تصویر جالب در برابر چشمانتان پدیدار خواهد شد.

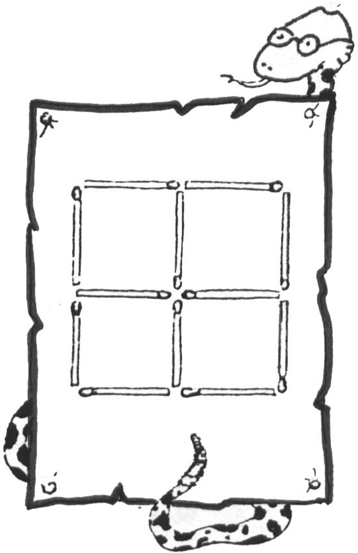

بازی با چوب کبریت!

این مار عینکی که معلم ریاضی مدرسه مارهاست، از شاگردانش می‌خواهد بدون آنکه چوب کبریتی اضافه یا کم کنند، این چهار مربع را تبدیل به سه مربع کنند! آیا فکر می‌کنید این کار عملی باشد؟

اگر زندگی انسان هیچگونه جنبه انسانی نداشته باشد، فردا امروز دیگری نیست

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa@yahoo.com

پای حرفهای بازیگران دوست داشتنی برنامه

فتیله جمعه تعطیله

گفت‌وگو از: جعفر گودرزی

یکی از پرمخاطب‌ترین برنامه‌هایی که برای کودک و نوجوان ساخته شده برنامه فتیله جمعه تعطیله است. این برنامه با هنرمندی محمد مسلمی، علی فروتن و حمید گلی توانسته ارتباط بسیار خوبی با بچه‌ها برقرار کند و لحظات شاد و شیرینی حتی برای بزرگترهای خانواده فراهم نماید.

مدتی پیش محمد مسلمی، علی فروتن و حمید گلی ساعاتی را میهمان جنگ هنر بودند. ساعاتی که به پاکی و لطافت کودکانه بیشتر شبیه بود تا فضای گفتگوهای معمول هنری.

پیشنهاد می‌کنیم خواندن این گفتگوی صمیمانه را از دست ندهید.

محمد مسلمی:

بچه‌ها فتیله را بالا بکشند

◀ محمد مسلمی متولد ۱۳۴۸ و فارغ‌التحصیل از مدرسه هنر و ادبیات صدا و سیما است که دوره کلاسهای استاد سمندریان و دوره‌ای را هم زیرنظر استاد نصر طی کرده است.

وقتی از او می‌پرسم متاهلی؟

(همین اول کاری با خنده می‌گوید) بله و یک پسر ۹ ساله به نام مهدی دارم.

◀ چه شد به فکر این افتادید که برای بچه‌ها کار کنید؟

سال ۶۴ بود که وارد مدرسه هنر و ادبیات صدا و سیما شدیم و از آنجایی که کار تئاتر را با آقای خمسه شروع کردیم به سمت و سوی کار کودک کشیده شدم و وقتی دریافتیم که می‌توانیم با بچه‌ها ارتباط برقرار کنیم، فعالیتمان را در همین عرصه متمرکز کردیم.

◀ اولین کارتان چه سالی بود؟

سال ۶۷ بود که کاری را انجام دادیم به نام زنگ بیداری که کارگردانش علیرضا خمسه بود.

◀ کی می‌خواهید دست از سر دنیای کودک بردارید.

شما هر وقت توانستید از یک پزشک کودکان بپرسید که چه وقت دیگر از معاینه و طبابت کودکان دست می‌کشید از ما هم می‌توانید این سؤال را بپرسید.

◀ در دوران کودکی از کدام برنامه تلویزیون خوشتان می‌آمد؟

بیشتر طرفدار کارتون بودم؛ یوگی ودوستان، تنسی تاکسی دو، زورو و از برنامه‌های داخلی عاشق محله بروبیا بودم.

◀ چقدر بچه‌ها با شما توانسته‌اند ارتباط برقرار کنند؟

خیلی. مثلاً پدری می‌گفت فرزندم روز سه‌شنبه از من برنامه فتیله جمعه تعطیله را خواست به او گفتم پسرم فتیله فقط برای جمعه است اما او گوشش بدهکار نبود تا این که ترفندی به کار بردم، برنامه را جمعه ضبط می‌کردم و هر وقت می‌خواست نشانش می‌دادم. واقعا کار برای بچه‌ها و وارد دنیای آنها شدن لذت خاصی دارد. ما آدم بزرگها هنوز عاشق دنیای کودکی‌مان هستیم و هنوز از رنگ و بازی و جنب و جوش لذت می‌بریم.

◀ برنامه شما چقدر وقت می‌گیرد، چگونه متن‌ها آماده می‌شود و مراحل کار چگونه است؟

در طول هفته سفارش متن می‌دهیم، شعرها که آماده شد اواسط هفته آنها را ضبط می‌کنیم و بعد از چندبار تمرین خود را برای پخش زنده جمعه آماده می‌کنیم.

◀ برای ارائه پیامهای آموزشی، تربیتی مشاور هم دارید؟

گاه در این طور موارد با روانشناس مشاوره می‌کنیم.

◀ از کار جدیدتان که کارگردان آن هستید بگویید.

مجموعه‌ای است صدقسمتی به نام شهرقشنگ که از شبکه دوم پخش می‌شود.

◀ معمولا نگرانی بچه‌ها از چه چیزهایی است؟

این که شادی را از دست بدهند. هرچند در جامعه ما مردم غمگین هم داریم چرا که دغدغه‌های زیادی داریم.

◀ تا به حال از بچه‌ها نظرخواهی کرده‌اید که چه می‌خواهند و از چه جور برنامه‌هایی خوششان می‌آید تا در آن مسیر گام بردارید؟

این وظیفه شبکه است. متاسفانه ما در شعار دادن حرف اول را می‌زنیم، اما در عمل هیچ نیستیم. واقعا چه اندازه به برنامه‌هایی مثل ما اهمیت داده می‌شود و از آن حمایت مادی و معنوی به عمل می‌آید؟ درحالی که اگر عشق ما سه نفر نبود این برنامه ادامه پیدا نمی‌کرد، وگرنه باید تلویزیون تحقیق کند و مثلا به ما بگوید بچه‌ها از چه خوششان می‌آید از کدام قسمت برنامه خسته شده‌اند تا ما هم درکارمان تغییر و تحول داشته باشیم.

◀ از خودتان خانه دارید یا مستاجرید؟

چند سال پیش پسرم پولی در بانک داشت و یک وام بانکی برنده شد و خانه‌ای خریدیم، در اصل در خانه پسرم نشسته‌ام.

◀ شما می‌دانید بچه‌ها به چه خوراک فکری نیاز دارند؟

می‌دانیم اما کو حمایت. مثلا ما می‌دانیم که بچه به چه مواد خوراکی احتیاج دارد، اما سر وقتش که می‌رسد و در یخچال را که باز می‌کنیم باید از

داشته‌های خودمان او را سیر کنیم. همانطور که به ما ملزومات تهیه آبگوشت را می‌دهند اما در انتها از ما چلوکباب می‌خواهند. برآورد کار کودک واقعا ناچیز وگاه خنده‌دار است و این یعنی بی‌اهمیت دانستن کار برای این گروه. آیا به میزان بودجه ای که برای ساخت یک مجموعه تاریخی درنظر می‌گیرند به کار کودک هم اختصاص می‌دهند. یا اینکه به کارکودک کودکانه می‌اندیشند؟ و به همین دلایل است که نه سینمای کودک داریم نه تئاتر کودک ونه هیچ چیز دیگری.

◄ **پسرتان از کار شما هم ایراد می‌گیرد؟**

گاهی اوقات می‌گوید این شعری که خواندید لب‌خوانی‌تان درست نبود! او دیگر برای خودش حرفه‌ای به برنامه نگاه می‌کند.

◄ **بچه‌ها فتیله چه چیزی را باید بالا بکشند.**

فتیله حرف گوش‌کردنشان و این که حرف پدر و مادرشان را همیشه گوش کنند.

◄ **زندگی بدون چه چیز جهنم است.**

کار.

حمید گلی

جان عموجان!

○ حمید گلی متولد ۱۳۴۸ تهران، حدود ۱۷ سال است که وارد این کار شده، تحصیلاتش دیپلم و دوره بازیگری را در مدرسه هنر و ادبیات صداوسیما گذرانده و دوره‌ای را هم نزد استاد سمندریان بوده او سئوال نکرده خودش می‌گوید دو فرزند پسر دارد و....

◄ **شما که کارکودک می‌کنید دوست داشتید جای کدام شخصیت کارتونی بودید؟**

جای مرحوم نیرزاده بودم. یادم می‌آید زمانی که الفبا را با آن حرکات زیبای عصایش به بچه‌ها یاد می‌داد و در چند نقش برای بچه‌ها بازی می‌کرد آن قدر شیفته کارهای ایشان می‌شدم که بهت‌زده برنامه را تا آخر نگاه می‌کردم.

◄ **به نظر شما بزرگترها برای ارتباط و درک بهتر دنیای بچه‌ها باید چه کار کنند؟**

باید مثل بچه‌ها شد و با آنها گفتگو کرد. با اندکی صحبت و مهربانی می‌توانی به خواسته‌ها و نیازهای آنها رسید. نه با تحکم و زور و...

◄ **معمولاً برای پرداخت بودجه و برآورد آن چه درجه‌ای به کارهای کودک می‌دهند؟**

ضعیف ضعیف.

◄ **اگر کسی یک کار کودک داشته باشد باید برای تلویزیون به چه کسی ارائه دهد تا اگر شرایط و ویژگی‌های پخش را داشت پخش شود.**

اگر بگویم نمی‌دانم ناراحت نمی‌شوید.

◄ **آرزویتان در دوران کودکی چه بود؟**

ما که دیگر سوخته‌ایم و تمام شد.

◄ **مثلاً دوست نداشتید جای زورو باشید؟**

نه، آرزوهای دوران ما این قدر پیش پا افتاده و ابتدایی بود که شاید الان خنده‌دار باشد. مثلاً آرزویم آن موقع این بود که یک تلویزیون در خانه داشته باشیم.

> ☑ پدری می‌گفت فرزندم روز سه‌شنبه از من برنامه فتیله جمعه تعطیله را خواست به او گفتم پسرم فتیله فقط برای جمعه است اما او گوشش بدهکار نبود

◄ **در کودکی چقدر شر و شور بودید؟**

این قدری شر و شور بودم که پای کسی به در خانه‌مان باز نشود و از دست من به پدر و مادرم شکایت کند.

◄ **مثلاً شیشه می‌شکستید یا زنگ خانه‌ها را می‌زدید و فرار می‌کردید؟**

شیشه نمی‌شکستم اما زنگ می‌زدم و فرار می‌کردم و چه حالی می‌داد.

◄ **برخورد بچه‌ها در کوچه و خیابان با شما چگونه است؟**

یک جوری می‌خواهند لطف و محبتشان را به ما نشان دهند. از تعارف پفک و خیار نیم‌خورده، تا در آغوش گرفتن ما.

◄ **قشنگ ترین دیالوگ زندگی.**

ایاک نعبد و ایاک نستعین.

◄ **لحظه‌ای که هیچ وقت یادتان نمی‌رود؟**

فوت مادرم.

◄ **چه چیزی در زندگی به چشم نمی‌آید ولی مهم است؟**

خدا.

◄ **کدام راه را هنوز نرفته‌اید؟**

راه خدا.

◄ **زندگی بدون چه چیز جهنم است؟**

خلق الانسان فی کبد ما شما را در رنج خلق کردیم.

◄ **در کودکی اسباب بازی مورد علاقه‌تان چه بود؟**

آرزویم این بود که از ماشین‌های چهارچرخ پدالی داشته باشم.

◄ **خواب بچه‌ها چه رنگی است؟**

پسر بزرگم که الان دوم راهنمایی است خیلی کوچک بود از او پرسیدم خدا چه رنگی است تصور می‌کردم به من بگوید سبز یا سفید گفت: خدا که رنگ ندارد. ولی در پاسخ سئوال شما باید بگویم خواب بچه‌ها قطعاً رنگی است و مثل خواب آدم بزرگها سیاه و سفید نیست.

◄ **بهترین جمله‌ای که تا به حال یک بچه به شما گفته است؟**

کلمه عمو که صدایم می‌کنند.

علی فروتن

خیلی دل نازکم!

○علی فروتن، متولد ۱۳۴۶ بروجرد، فارغ التحصیل بازیگری و کارگردانی از مجتمع آموزشی سینما و گذراندن دوره بازیگری و فن بیان زیرنظر استاد سمندریان.

او می‌گوید یک فرزند دختر دارم و یک فرزند در راه است هم دارم.

◄ **دوران کودکی از کدام مجری خوشتان می‌آمد؟**

دوران کودکی‌ام برنامه‌ای بود با عنوان بچه‌ها بچه‌ها که مرحوم فرهنگ مهرپرور مجری آن بود، هنوز که هنوز است هم ملودی این برنامه‌ها و هم‌بازی ایشان را یادم نرفته.

◄ **حالا که شب و روزتان را با کار برای بچه‌ها سپری می‌کنید شما هم مثل بچه‌ها دلتان گنجشکی است؟**

دل من خیلی گنجشکی‌تر از دل بچه‌هاست. خودم واقعاً این گونه حس می‌کنم چون با کوچکترین تلنگری می‌شکند. ما با یک غصه کوچک بچه‌ها گریه‌مان می‌گیرد و با یک لبخند کوچولو یک هفته شارژ روحی هستیم.

◄ **فرزندتان با شما چگونه ارتباط برقرار می‌کند؟**

خیلی علاقه‌مند است. تمام شعرهای کارهای ما را حفظ است. دخترم حتی همه حرکتهای ما در این برنامه را هم موبه‌مو اجرا می‌کند.

◄ **در خانه هم برنامه اجرا می‌کنید؟**

گاهی پیش می‌آید برای ۹ مدرسه در طول روز چندین و چند برنامه اجرا می‌کنیم اما با تمام خستگی باید حتماً یکی، دو اجرا هم در خانه داشته باشیم تا بگذارند ما نفسی بکشیم وگرنه دخترم اصلاً راضی نمی‌شود و اجرا هم که رایگان است و همه چیز به نفع آنان.

◄ **چه موقع بچه‌ها پس می‌زنند؟**

موقعی که شیله‌پیله در کار ببینند و بفهمند به آنها دروغ می‌گویی.

◄ **شما از بچه‌ها چه چیزی یاد گرفته‌اید؟**

روراست بودن و صداقت را.

◄ **شده تا به حال کار طنزی برای بچه‌ها بکنید ولی آنها نخندند؟**

بله. مدتها قبل برای اجرای برنامه‌ای به شهر کنگان در استان بوشهر رفته بودیم که بنابه گفته مسوولان آموزش و پرورش بوشهر تا آن زمان هنوز هیچ هنرمندی به آنجا نرفته بود. بچه‌های آنجا باورشان نمی‌شد که ما صبح در تلویزیون بوده‌ایم و حالا در کنار آنها، خیلی از آنها بهت‌زده بودند. و جالب این که لحظات طنزی که برایشان برنامه اجرا می‌کردیم اصلاً نمی‌خندیدند. در یک فضای بهت و تعجب فقط ما را نگاه می‌کردند. یکی از همان بچه‌ها آمده بود به آقای گلی گفته بود شما چطوری از توی تلویزیون بیرون آمدید.

◄ **بازدهی کار برای بچه‌های دختر بیشتر است یا پسرِ؟**

در طول ۱۵ - ۱۶ سالی که در تهران برای بچه‌ها اجراهای زنده داشته‌ایم، تأثیر و بازدهی‌اش در دخترها خیلی بیشتر بوده است.

◄ **بچه‌ها برای حضور در برنامه فتیله جمعه تعطیله از چه راهی باید عمل کنند؟**

پارتی!

◄ **نه جدی می‌گویم.**

شما اگر نامه بنویسید در برنامه حضور پیدا می‌کنید.

◄ **چقدر طول می‌کشد؟**

دوسال.

بقیه در صفحه ۵۳

بهتر نیست که تو را انسان بدانند تا اینکه آدمی متکبر؟ ● خسرو سینایی

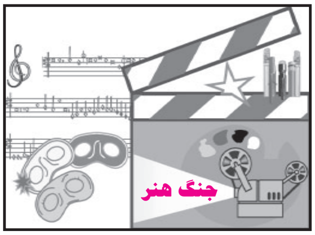

چند نکته یک اشاره

محمدرضا لطفی

دم خروس یا...

هفته گذشته مدیرکل دفتر تبلیغات و اطلاع‌رسانی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در گفتگویی عنوان کرد که مجوزی برای شبکه‌های ماهواره‌ای فارسی زبان صادر نمی‌شود و آن دسته از افراد و برنامه‌سازانی که در داخل کشور برای این شبکه‌ها برنامه می‌سازند، بهتر است به جای این کار، همین طرحها و ایده‌های خود را به شبکه‌های تلویزیونی صدا و سیما ارائه دهند و در آن جا این برنامه‌ها را تولید کنند تا هم برای کشور خودشان خدمت کرده باشند و هم برنامه‌های تلویزیون داخلی پربارتر و متنوع‌تر گردد.

این صحبت، آن هم از یک مدیرکل در وزارتی مثل وزارت فرهنگ و ارشاد حرف جالبی است و نمی‌توان به راحتی از آن عبور کرد. به هر روی این که مجوزی برای شبکه‌های ماهواره‌ای فارسی‌زبان صادر نمی شود، جای تقدیر دارد. چرا که سطح و برنامه‌های این کانالها آنقدر پایین و نازل است که آدم شرم می‌کند بگوید این شبکه یک کانال ایرانی است و وقتی که می‌فهمیم این سیگنال‌ها برد جهانی دارد و همه دنیا آن را می‌بینند، بیشتر ناراحت می‌شویم. اما بحث اصلی قسمت دوم حرفهای این جناب مدیر کل است که این برنامه‌سازان که بیش از ۹۰ درصد آنها را جوانها تشکیل می‌دهند را دعوت به همکاری با صدا و سیمای خودمان کرده است. ایکاش همین جناب مدیرکل حداقل کمی تا قسمتی از اوضاع و احوال مربوطه مطلع بود و می‌دانست که همین جوانها و همین برنامه‌سازان از خدا می‌خواهند در تلویزیون و صدا و سیمای خودمان کار کنند و اثری از خود به جای بگذارند، اما چه می‌شود که مجبور به کار در این شبکه‌های نازل می‌شوند و اغلب هم نه تنها دستمزدی نمی‌گیرند، بلکه مبالغی را هم از جیب مبارک خرج می‌کنند تا برنامه‌ای بسازند تا برای مردم پخش شود!

سوء استفاده‌چی های ماهواره‌ای!

قبل از پاسخ به پرسش فوق اجازه دهید خیلی صریح و بی‌پرده وضعیت این شبکه‌ها و برنامه‌هایشان را بازگو نمایم.

مدیران این شبکه‌های ماهواره‌ای برای ساخت برنامه‌هایشان به هیچ عنوان از جیب خود پولی نمی‌دهند و اگر به افرادی که برای ساخت برنامه‌ای طرح می‌آورند بخواهند لطف کنند، می‌گویند طرح خوب است، برو اسپانسر یا همان حامی مالی پیدا کن و آن را بساز و ما هم بدون گرفتن پولی آن را رایگان پخش می‌کنیم. [البته در بسیاری از موارد شبکه‌ها برای پخش برنامه هم پول می‌گیرند، مخصوصاً کارهایی مثل ویدئو کلیپ‌ها] و برنامه‌ساز جوان و جویای‌نام هم دربه‌در به دنبال اسپانسر می‌رود که در اغلب موارد شرکتها و تولیدکنندگان محصولات آرایشی و بهداشتی در این کار پیش قدم می‌شوند و با این تفکر که به جای دادن پول برای پخش تیزر تبلیغاتی در تلویزیون و صدا و سیما، با یک دهم آن پول، کل یک برنامه را پوشش می‌دهند و یک ساعت تمام نام محصولاتشان برده می‌شود. این اسپانسرها آنقدر مبلغ کم و ناچیزی را در اختیار این برنامه‌سازان قرار می‌دهند که شاید به زور هزینه های ساخت یک برنامه خیلی نازل، آن هم بدون در نظر گرفتن دستمزد عوامل تأمین گردد و برنامه‌ساز بیچاره هم که معمولاً از طیف جوانان فارغ‌التحصیل رشته‌های سینما و یا تئاتر است و فعلاً سرش در سینما و تلویزیون داخلی بی‌کلاه مانده، حاضر است با هر رقمی که شده برنامه‌ای را تولید نماید تا حداقل مدرک تحصیلی و آموخته‌هایش بیکار وبی‌نصیب نماند. و در این راه حتی حاضر است پول هم خرج کند و حتی بعضی از این بینوایان که وضع مالی بهتری‌دارند، درصورت پیدا نکردن اسپانسر، با هزینه‌های شخصی برنامه می سازند.

با این توضیحات جای تعجب ندارد که سطح برنامه های این کانالها تا این حد نازل و سخیف باشد؟!

دوستی قسم می‌خورد که حتی دفتر اصلی این شبکه‌ها در اروپا در کل متشکل از یک اتاق، دو کامپیوتر و چهار، پنج کارمند است و...

یک حرکت خوب در صدا و سیما

بحث حضور بازیگران قدیمی و قبل از انقلاب چند سالی است که باز شده و صدالبته این که هنوز به طور واضح و شفاف جوابی برایش صادر نشده است. زمانی تصمیم گرفته شد که به اکثر آنها اجازه کار داده شود و در زمانی دیگر گفته شد که هیچ کدام از این افراد حق فعالیت ندارند و در این گیرودار و یک بام و دو هوا، افرادی مثل سعید‌کنگرانی و سعیدراد و ایرج قادری و کتایون امیرابراهیمی اجازه فعالیت گرفتند و کار خود را دوباره شروع کردند. در این میان برایم بسیار تعجب برانگیز بود که چطور افرادی مثل کنگرانی و قادری که کارنامه چندان درخشانی در گذشته نداشتند و فیلمهای ریز و درشت غیراخلاقی در پیش از انقلاب از آنها به جا مانده، اجازه کار گرفته اند و بعضی‌های دیگر همچنان ممنوع‌الکارند؟!

یکی از همین بعضی‌ها سعید راد است. وقتی که فهمیدم در سینما اجازه کار گرفته بسیار خوشحال شدم، چراکه سعید راد حداقل در میان بازیگران قبل از انقلاب کمتر مورد اخلاقی داشته و در میان طیف بازیگران آن زمان بیشترین حضور در فیلمهای موج نو و روشنفکری را دارد.

البته سخت‌گیری تلویزیون در این زمینه خیلی بیشتر از سینما بوده است و همیشه با خود می‌گفتم که ایکاش صدا و سیما هم در این زمینه در مورد افرادی که گذشته روشنتری داشتند، نرمش بیشتری نشان می‌داد، تا این که چندی پیش در خبرها خواندم که سعید راد در مجموعه تلویزیونی در چشم باد که یکی از کارهای‌عظیم و سنگین این رسانه محسوب می‌شود، در نقش رضاشاه ظاهر شده است. وقتی از این موضوع آگاهی حاصل کردم، متوجه شدم که مدیران تلویزیون به فکر افتاده‌اند که در مورد همه رأی منفی صادر نکنند و برای افرادی با سابقه بهتر، اجازه فعالیت صادر نمایند.

به هر روی این اقدام صدا و سیما را باید به فال نیک گرفت.

امان از این تبلیغات

اگر به خاطر داشته باشید، سالها پیش تعدادی از بازیگران سینما و تلویزیون به خاطر استفاده از عکس آنها بر روی آدامس و چاپ و فروش عکس و پوسترهای این هنرمندان [آن هم بدون اجازه] شکایت کردند و البته در نهایت هم دستشان به جایی نرسید تا این که دو، سه سال پیش بعضی از شرکتهای تجاری و معتبر در اقدامی تصمیم گرفتند که مانند کشورهای خارجی با بستن قراردادی بین بازیگران و ورزشکاران مطرح و پرداخت مبلغی به صورت کاملاً قانونی از عکس آنها در تبلیغاتشان استفاده کنند.

البته این موضوع که با هنرمندانی مثل جمشید مشایخی و‌محمدرضا گلزار آغاز گردید و تا امروز با افرادی مثل بنیامین بهادری و علی انصاریان و نیکبخت واحدی و مهران مدیری‌ادامه دارد، مورد اعتراض بعضی از هنرمندان قرار گرفته و باعث به وجود آمدن حرف و حدیث‌های زیادی گشته است. اما این اعتراضات راه به جای نمی‌برد، چرا که تمام این قراردادها قانونی و مکتوب است و بر طبق قوانین کشوری هیچ منعی برای حضور این افراد وجود ندارد. اما به تازگی مورد جدیدی پیش آمد. که با شنیدن آن با خود گفتم، باز خدا پدر و مادر همان کارخانه‌های آدامس سازی و پخش‌کنندگان پوستر بازیگران در سالهای گذشته را بیامرزد.

چندی پیش عزت‌الله انتظامی، بازیگر مطرح و سرشناس کشور عنوان کرد که در یک کتاب از عکسهای او بدون اجازه استفاده شده و یک شرکت تولیدکننده عینک آفتابی از عکس وی [بدون اجازه] برای تبلیغاتش استفاده کرده است و اکنون قصد شکایت از این افراد را دارد.

واقعاً جالب است که یک ناشر و نویسنده و یک شرکت بزرگ تولیدکننده عینک آفتابی در این اوضاع فعلی که حداقل دیگر مشخص است برای استفاده از چهره بازیگران در تبلیغاتشان باید مذاکره‌ای با آنها صورت داد، بدون اجازه از چهره شخص مطرحی مثل استاد انتظامی، آن هم در تیراژی گسترده استفاده تبلیغاتی می‌کند.

به هر روی فکر می‌کنم که دیگر زمان آن رسیده که این مقوله تجاری و استفاده تبلیغاتی از چهره افراد سرشناس را جدی بگیریم و باورش کنیم ودرصدد وضع قوانین مکتوبی در این رابطه باشیم، تا دیگر چنین حرکتهای زشت و زننده‌ای را نبینیم.

■

بقیه از صفحه ۵۱

فتیله جمعه تعطیله

◄ خودتان آشنا معرفی نمی‌کنید؟

چرا اگر تیغمان ببرد.

◄ چقدر به کودک درونتان اجازه رشد داده‌اید؟

من به شخصه شاید به کودک درونم خیلی اجازه رشد و نمو داده‌ام، عاشق دوران کودکی ام هستم، و اصلاً باورم نمی‌شود ۳۸ سال دارم.

◄ همسرتان نمی‌گوید کی می‌خواهید دست از سر این بچه‌بازیها بردارید؟

نه اصلاً.

◄ شده یک نفرتان به دلایلی سرکار نیاید و شما کار را انجام داده باشید؟

بله آقای مسلمی برای ضبط مجموعه برنامه‌اش چند جلسه‌ای با ما همراه نبود و ما کار خودمان را می‌کردیم و به بچه‌ها می‌گفتیم مثلاً بازی‌اش خوب نبود دیگر نمی‌آید و یا می‌ترسد بیاید و... از این حرفها ولی کار خودمان را انجام می‌دادیم.

> ☑ آرزویم این بود که از ماشین‌های چهارچرخ پدالی داشته باشم

◄ مثل قضیه آن سه نفر است که یک نفر زمین را می‌کند دیگری لوله را درون آن گذاشت و نفر سومی چاله را پر می‌کرد یک روز دیدند آنها یکی‌شان زمین را می‌کند و دیگری پر می‌کند از آنها پرسیدند قضیه چیست گفتند ما سه نفریم آن که لوله می‌گذارد نیامده و ما هم کار خودمان را می‌کنیم.

البته ما نمایشهایی را اجرا می‌کردیم که قسمت لوله‌گذاری در آن نباشد.

◄ در دوران کودکی تنبیه شده‌اید؟

بیشتر برادرم تنبیه می‌شد.

◄ تا درس عبرتی برای شما باشد؟!

بله چون او خیلی شروشور بود و من در خانه خیلی آرام بودم.

◄ خودتان بچه‌ها را تنبیه نمی‌کردید؟

چرا خواهر و برادرهایم را.

◄ بچه‌ها کدام فصل را بیشتر دوست دارند؟

دختر خودم پاییز را خیلی دوست دارد اما عموماً پسرها تابستان را دوست دارند.

◄ در دوران کودکی از مدرسه و فضای آن خوشتان می‌آمد؟

راستش را بخواهید نه.

◄ چرا؟

نوع آموزش و برخورد در آن زمان زیاد جالب نبود، همه چیز آن موقع محدود بود و آن قدر محدودیت ایجاد می‌کردند که فقط به فکر زنگ تفریح و زنگ خانه بودی.

◄ بدترین نمره‌ای که در زمان تحصیل گرفته‌اید؟

سال دوم راهنمایی یکی، دو تا هفت گرفتم و سر آن هم تنبیه شدم.

◄ فکر می‌کنید بهترین تفریح برای بچه‌ها چه باید باشد؟

بازی.

◄ بچه‌هایی که در برنامه شما حضور پیدا می‌کنند چقدر در استودیو هستند؟

از ۹ صبح تا ۱۲.

◄ این چند ساعت چگونه آنها را نگه می‌دارید تا دوام بیاورند؟

کارتونهای لابه‌لای برنامه را که همانجا می‌بینند اما خسته می‌شوند و گاه به این نتیجه می‌رسند که در خانه تماشایش شاید برایشان مفرح‌تر و راحت‌تر باشد.

◄ وقتی اسم فتیله جمعه تعطیله به گوشتان می‌رسد چه چیزی در ذهنتان نقش می‌بندد؟

یاد دوران مدرسه می‌افتم که این را می‌خواندیم و خوشحال سمت خانه می‌رفتیم.

◄ همسرتان از این که جمعه‌ها هم کنار او و فرزندانتان نیستید ناراحت نیست؟

چرا اما چه می‌شود کرد و همیشه شرمنده توقعات آنان بوده‌ام.

◄ چرا وقتی کوچک هستیم دوست داریم زود بزرگ شویم و وقتی بزرگ می‌شویم دوست داریم به دوران کودکی برگردیم؟

همه‌اش به عدم شناخت برمی‌گردد. در زمان کودکی نمی‌دانیم بزرگی و بزرگ بودن چیست وقتی واردش می شویم می‌فهمیم چه فاجعه‌ای است. من خودم همیشه می‌گویم کاش آدم، بزرگ به دنیا بیاید و کوچک شود و از دنیا برود و مثلاً بگویند این یک روزش است و چقدر سنش بالا است که دارد از دنیا می‌رود. اگر این طوری می‌شد آدم لذت بیشتری از زندگی می‌برد.

◄ دعایی که دوست دارید برای بچه‌ها بکنید.

هر جا هستند آرامش داشته باشند.

◄ یک لطیفه برایمان تعریف می‌کنید؟

یک روز آقایی با یک سوسمار داشت در خیابان می‌رفت. همه فرار می‌کردند. پلیس رسید و گفت برای چه با این حیوان بیرون آمده‌اید؛ او گفت همه با سگ و گربه‌هایشان بیرون می‌آیند، من هم دوست دارم با این حیوان بیرون بیایم. پلیس گفت. سریع او را به باغ‌وحش ببر. چند ساعت بعد پلیس دوباره او را با سوسمار دید گفت مگر به شما نگفتم او را به باغ وحش ببر؟ گفت: باغ‌وحش بردمش، حالا داریم می‌رویم سینما. ■

کوتاه و بدون تیتر

✓ سعید عالم‌زاده به زودی ساخت فیلم سینمایی مادر کامپیوتری را آغاز می‌کند.

✓ سیمین دانشور با ساخت فیلمی درباره زندگی‌اش مخالفت کرد.

✓ به دنبال اعتراض والدین کودکان انگلیسی دولت این کشور پخش صحنه‌های سیگار کشیدن تام و جری را در این کشور ممنوع کرد.

✓ هریکیشن موکرجی کارگردان مشهور ۸۴ ساله هندی پس از یک دوره بیماری سخت درگذشت.

✓ مهتاب کرامتی سفیر حسن نیت یونیسف در ایران شد.

✓ فیلمبرداری اولین فیلم بلند سینمایی مسعود ده‌نمکی با عنوان اخراجی‌ها در تهران ادامه دارد.

✓ سمیرا مخملباف عضو هیات داوران جشنواره بین‌المللی فیلم «اروپا، آسیا» در ترکیه شد.

✓ محمدحسین لطیفی کارگردان سینما و تلویزیون ساخت فیلم جدید خود با عنوان «توفیق اجباری» را نیمه دوم مهرماه جلوی دوربین می‌برد.

✓ در نشست انجمن کارگردانان تئاتر عنوان شد که اخلاق در تئاتر رو به زوال است.

✓ پیمان قاسم‌خانی نمایشنامه‌ای نوشته که آذرماه در تئاترشهر روی صحنه می‌رود. امیر جعفری بازیگر آن است.

✓ یازدهمین جشنواره تئاتر عروسکی تهران با عنوان مبارک از ۱۲ تا ۱۸ شهریور ماه در مجموعه تئاترشهر برگزار می‌شود.

✓ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی اعلام کرد هرگونه همکاری با شبکه‌های ماهواره‌ای فارسی زبان خارج از کشور پیگرد قانونی دارد.

✓ رضا عطاران برای نوروز امسال مجموعه تلویزیونی می‌سازد.

✓ سی و ششمین جشنواره بین‌المللی فیلم رشد آبان ماه در تهران برگزار می‌شود.

✓ داریوش فرهنگ به جمع بازیگران مجموعه تلویزیونی کلاه پهلوی پیوست. این مجموعه را ضیاءالدین دری می‌سازد.

فیلم‌ها به روایت گیشه

زن بدلی	۴۵ روز	۲۷۷ میلیون تومان
به نام پدر	۲۰ روز	۲۴۱ میلیون تومان
کافه ستاره	۲۰ روز	۲۱۷ میلیون تومان
طبل بزرگ زیر پای چپ	۴۰ روز	۲۹ میلیون تومان
سرود تولد	۱۰ روز	۳۳ میلیون تومان

سخن گفتن یک نوع احتیاج است، ولی گوش دادن هنر است

● گوته

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

ملاقات دوم

"آرچیبالد" به هیچ وجه اطلاعی از اسب و اسب سواری نداشت با این حال وقتی در میدان اسب دوانی ایستاده بود و به اسب های آماده برای مسابقه نگاه می‌کرد، چنان قیافه‌ای به خود گرفته بود که هر که او را می‌دید تصور می‌کرد که او از بهترین کارشناسان اسب است که در حال بررسی قدرت بدنی اسب ها در میدان مسابقه است.

تا شروع مسابقه بیشتر از ده دقیقه وقت نمانده بود و همه در انتظار بودند که سوت زده شود، ولی در این میان خبری از همکار و دستیار آرچیبالد نبود. معلوم نبود کجا رفته و چه می‌کند. این دقایق که به سرعت می‌گذشت از نظر آنها خیلی با ارزش بود. آرچیبالد نگران بود که چطور همکار او موقعیت را فراموش کرده و وقت را دارد از دست می‌دهد. اما نگرانی او خیلی زود رفع شد. او صدای جیم همکارش را شنید که با یک نفر صحبت می‌کرد و می‌گفت:

من خودم درست اسبها را نمی‌شناسم قربان و نمی‌دانم که کدام در مسابقه برنده خواهد شد. ولی دوست و آشنایی را سراغ دارم که بهترین اسب شناس است و از او بهتر در سراسر انگلستان کسی را نمی‌توانی پیدا کنی که با اسبها و قدرت آنها آشنایی داشته باشد. اگر شما می‌خواهید در شرط‌بندی شرکت کنید با او مشورت کنید و در ضمن قراری هم بگذارید که از برد خود مبلغی به او بدهید... همین دوست و آشنای من است... آهان او اینجاست. بله خودش است.

جیم، دوست و همکار آرچیبالد این سخنان را گفت و به طرف آرچیبالد آمد. مردی که جیم با او صحبت می‌کرد، حدود ۵۰ ساله با موهای فلفل نمکی، لباس شیک و تیره رنگ و کلاه لبه‌داری برسر، یک چتر بارانی هم دردست، خیلی باوقار حرکت می‌کرد. جیم درحالی که با حرکت دست تقاضا می‌کرد که آن آقا به طرف آرچیبالد بیاید به او گفت:

- سلام آرچیبالد. خب از مسابقه چه خبر، درباره اسبهای برنده چه حدس می‌زنی و عقیده‌ات چیست؟

- من حدس خودم را زده‌ام و اسب های اول و دوم و سوم را هم تشخیص داده‌ام.

- خب چقدر می‌خواهی که ما را از حدس و گمان خودت باخبر کنی؟

آرچیبالد در جواب نگاه ملامت‌باری به جیم انداخت و مثل اینکه از حرف او ناراحت شده بود روی برگرداند تا به طرف دیگر برود. اما جیم آستین او را گرفت و مانع حرکتش شد و ضمناً گفت:

- این آقای محترم مایلند که در شرط‌بندی روی اسبها به خاطر تفریح شرکت کنند و حاضرند بیست درصد از پولی را که در شرط‌بندی خواهند برد نیز به تو بدهند...

ولی آرچیبالد، شانه‌های خود را با بی‌اعتنایی و عدم توجه بالا انداخته و دست خود را از دست جیم کشید و به طرف گیشه فروش بلیطهای شرط‌بندی اسبدوانی به راه افتاد. جیم که حالت تعجب و اعتراض به خود گرفته بود، خطاب به آن مرد گفت:

- این آرچیبالد اصلاً دیوانه است، من نمی‌دانم چرا اینقدر بداخلاق است.

و بعد هم دست آن آقا را گرفت و گفت:

- بفرمایید برویم به طرف گیشه بلیط و درست پشت سر آرچیبالد بایستیم، شاید استراق سمع کنیم که او روی کدام اسب ها شرط‌بندی می‌کند.

مقابل گیشه فروش بلیط، ازدحام عجیبی بود. جیم و آن آقا خودشان را هر طوری بود پشت‌سر آرچیبالد رساندند و ظاهراً در آن شلوغی و ازدحام، آرچیبالد متوجه آنها شده بود. او به متصدی گیشه گفت:

- خواهش می‌کنم یک بلیط شرط بندی دوپوندی روی اسبهای **کرکس، چابک و برفی** بدهید.

آقایی که کلاه برسرش بود، به خوبی صدای او را و نام اسبهایی را که آرچیبالد روی آنها شرط‌بندی کرده بود شنید. وقتی آرچیبالد از مقابل گیشه رد شد او به سرعت جلو رفت و گفت:

- یک بلیط سی پوندی روی اسب های کرکس و چابک و برفی به من بدهید.

و بعد دست در جیب خود کرد و کیف پول خود را درآورد و با خوشحالی زیاد از اینکه بالاخره توانسته از اطلاعات این مرد کارشناس استفاده کند، پول بلیط را داد.

او از فرط خوشحالی و هیجان، دیگر در آن شلوغی مقابل گیشه به هیچ‌وجه توجه نکرد، تا کیف پول خود را در جیب گذاشت، انگشت‌های ماهر آرچیبالد، کیف را از جیب او ربود.

در حقیقت این روش ابتکاری جیم و آرچیبالد، دو نفر از جیب‌برهای معروف لندن بود که در میدان اسبدوانی یکی کارشناس اسب می‌شد و دیگری با این نیرنگ و حقه یک مرد پولدار را فریب می داد و به بهانه آنکه از اطلاعات آرچیبالد در مورد اسبها استفاده کند، مقابل گیشه سر او را گرم می‌کرد و بعد آرچیبالد با مهارت و زبردستی زیاد، جیب او را می‌زد.

این بار هم آنها در کار خود موفق شده بودند و با ربودن کیف آن مرد موقر، پول خوبی نصیبشان شده بود. آرچیبالد وقتی در گوشه خلوتی کیف را باز کرد چهار هزار پوند اسکناس نو در آن یافت. ولی وقتی با دقت زیادتری آن را زیرورو کرد، رنگ از رویش پرید و قلبش به شدت به تپش افتاد.

زانوهایش لرزید و یگر نتوانست سرپا بایستد و ناچار روی زمین نشست.

وقتی همکار او جیم به محل قرار آمد و آرچیبالد را با آن حال خیلی آشفته دید تعجب کرد و پیش از آنکه توضیحی بخواهد، آرچیبالد تعرض‌کنان به او گفت:

- احمق، هیچ می‌دانی چه کسی را پیش من آوردی که جیب او را بزنم؟

بعد دست در کیف پولی که از آن مرد دزدیده بود کرد و از آن یک کارت شناسایی بیرون آورد و آن کارت را به همکار خود داد.

جیم کارت را گرفت و با تعجب و ترس و لرز روی آن را خواند: "مکنزی نوز" رئیس پلیس مخفی جنایی.

اینجا بود که زبان جیم هم بند آمد و تا چند لحظه مات و مبهوت باقی ماند. بعد بریده بریده گفت:

- آه خدایا این یک فاجعه است!

حق با او بود. زیرا مردی مثل رئیس پلیس جنایی هر دو آنها را خوب دیده بود و کافی بود که به آرشیو و سوابق جنایتکاران و جیب برهای با سابقه مراجعه کند و از روی عکس های آرشیو، نام و آدرس آنها را پیدا کند و بعد افرادی را برای دستگیری آنها بفرستد.

آرچیبالد ناله‌ای کرد و گفت:

- فقط یک راه حل برای ما باقی مانده؟

- چه راه حلی؟

- باید فورا او را پیدا کنیم و قبل از آنکه متوجه شود ما کیف او را زده‌ایم، کیف را دوباره در جیب او

بگذاریم تا همه چیز به خوبی و بدون حادثه تمام شود.

جیم با تعجب گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای؟ چطور می‌خواهی او را در میان هزاران تماشاچی پیدا کنی؟

اما چاره‌ای نبود آرچیبالد ناچار بود این کار را بکند. او وارد میدان اسبدوانی شد و با عجله در تریبون‌ها و جایگاههای مختلف میدان شروع به جستجو کرد. صف جمعیت را می‌شکافت و جلو می‌رفت و بالاخره او را پیدا کرد. رئیس پلیس مخفی جنایی لندن در ردیف هشتم بین عده‌ای نشسته بود و سخت سرگرم تماشای اسب‌ها بود. آرچیبالد با عجله مردم راکنار زد و از روی صندلی‌ها پرید تا خود را به او رساند، اما در همین موقع از بخت بد، مسابقه اسب دوانی به پایان رسید. مردم از روی صندلی‌های خود بلند شدند و هر دسته برای خروج از میدان به طرف یک در هجوم آوردند.

عده‌ای که در جهت مخالف آرچیبالد می‌آمدند، اصلا به او اجازه نمی‌دادند که جلوتر برود.

بدتر از همه این که باران هم شروع شده و مردم چترهای خود را باز کردند و به این ترتیب آرچیبالد برای چند لحظه‌ای دیگر نتوانست مرد مورد نظر خود، یعنی رئیس پلیس را ببیند.

وقتی چترها کنار رفت، دیگر او را در جای خود ندید و هر چه به اطراف نگاه کرد اثری از وی ندید.

او آب شده بود و به زمین رفته بود. آرچیبالد که از یافتن او ناامید شده بود، تصمیم گرفت هر چه زودتر به خانه خود برگردد و در آنجا با عجله زیاد مقداری از وسایلش را جمع کند و بدون سرو صدا و بی آنکه کسی متوجه شود به طرف ایستگاه راه‌آهن برود و از آنجا لندن را به طرف مقصد نامعلومی ترک کند و به جایی برود که کسی نتواند او را پیدا کند.

آرچیبالد در اتاق مبله کوچکی در یکی از محلات قدیمی لندن زندگی می‌کرد و این اتاق را از یک پیرزن مهربان که شوهرش راننده لوکوموتیو بود و چند سال قبل فوت کرده بود، اجاره کرده و آنجا زندگی می‌کرد. این خانم "وتیربی" نام داشت.

آرچیبالد با خود فکر کرد وقتی به خانه رسید، بدون هیچ حرفی، بی سر و صدا و بدون آنکه با خانم ویتربی صحبت کند، اثاثیه‌اش را جمع کند. اما با همه تلاشی که کرد، باز هم خانم ویتربی متوجه حضور او شد و بلافاصله به طرف اتاق او آمد و با دست ضربه‌ای به در اتاق زد و قبل از آنکه آرچیبالد بتواند چیزی بگوید، وارد اتاق شد و با دیدن چمدان آرچیبالد گفت:

- آقای آرچیبالد می‌بینم که دارید وسایل خود را جمع می‌کنید؟

- برای دو روز می‌خواستم به اطراف لندن بروم. عروسی یکی از دختر عموهایم است.

- که اینطور! من اول تعجب کردم وقتی دیدم شما آمدید. آخر شما هیچ وقت زودتر از ساعت هشت شب نمی‌آمدید. من این را به آقایی که برای دیدن شما آمده بود، گفتم!

آرچیبالد با صدای لرزانی گفت:

- آقایی آمده بود مرا ببیند؟ او که بود؟

- یک آقای خیلی محترم. با لباس تیره و کلاه لبه‌دار. البته او هنوز هم اینجاست.

درهمین موقع رئیس پلیس مخفی جنایی لندن وارد اتاق شد و گفت:

- سلام!... خانم ویتربی آنقدر خوب و مهربان بودند که اجازه ندادند من از اینجا بروم.

بعد رئیس پلیس مخفی از خانم ویتربی در خواست کرد که لحظه‌ای او را با آرچیبالد تنها بگذارد که بتوانند با هم صحبت کنند.

خانم ویتربی از اتاق خارج شد و رئیس پلیس گفت:

- خوب. خیلی خوشحالم که توانستم شما را پیدا کنم! البته تمام میدان اسب دوانی را به دنبال شما گشتم، اما وقتی شما را پیدا نکردم ناچار شدم نشانی‌ها و اسم کوچکتان را به کارکنان میدان و عده‌ای از بچه‌های آنجا بگویم و بالاخره آنها مرا به اینجا راهنمایی کردند.

آرچیبالد در حالی که فوق‌العاده ترسیده بود، به طرف رئیس پلیس آمد و به بهانه آنکه می‌خواهد گرد و خاک سرشانه او را تکان دهد، دست خود را روی شانه او گذاشت و در یک فرصت کوتاه کیفی را که از جیب او ربوده بود، سر جایش گذاشت و نفس راحتی کشید. رئیس پلیس اصلا متوجه نشد و ادامه داد:

البته باید بگویم من زمانی که شما داشتید بلیط می‌خریدید اسم اسبها را شنیدم و من هم روی همان اسبها شرط بندی کردم، شما راست می‌گفتید هر سه آن اسبها برنده شدند و من هم در این شرط بندی ۳۰۸۰ پوند بردم، بهر حال حالا هم اینجا آمده‌ام تا سهم شما را بدهم. این هم ۴۷۰ پوند سهم شما!

آرچیبالد که از شدت تعجب خشک شده بود، اصلا نمی‌دانست چه بگوید. اما رئیس پلیس گفت:

- می دانید شما با این نظر خود، تعطیلات تابستانی مرا نجات دادید زیرا اگر این بلیت‌ها نمی‌برد، من حتی یک پنی هم پول نداشتم.

در میدان اسب دوانی یک جیب بر جسور و زبردست، کیف پول مرا زد و تمام پولی را که برای تعطیلات کنار گذاشته بودم با خود برد.

آرچیبالد از جا برخاست و برای گرفتن اسکناسهایی که دست آقای رئیس بود، جلو رفت در حالی که پشیمان بود چرا کیف او را سرجایش گذاشته است.

رئیس پلیس اسکناسها را به آرچیبالد داد و بعد با او خداحافظی کرد و از آنجا خارج شد، اما موقعی که پشت فرمان اتومبیلش نشست حس کرد که جیب بغل او پر است وقتی دست به طرف جیب خود برد، در کمال تعجب دید که کیفش در آنجا قرار دارد. او لحظه‌ای فکر کرد و بعد با سرعت از اتومبیل پیاده شد و سراغ آرچیبالد آمد و گفت:

- شما در گذاشتن کیف در جیب من کمی عجله کردید. اگر صبر می‌کردید متوجه می‌شدید که من به شما شک نکرده‌ام. فقط آمده بودم سهم شما را بدهم. به هر حال من دزد کیف خود را پیدا کردم.

- ولی من... من آن را درجیب شما نگذاشتم...

- احتیاج نیست انکار کنید. چرا که به طور قطع اثر انگشت‌های شما روی کیف باقی مانده است!

■

حل جدول شماره ۳۲۳۹

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	ب	ه	ا	ر	س	ت	ا	ن	●	ج	م	ا	ل	ز	ا	د	ه
۲	ا	ی	و	ا	ل	ه	و	●	ب	●	ک	م	ا	ن	د	ا	ر
۳	ل	س	ا	ن	●	ر	ا	ن	د	م	ا	ن	●	گ	ر	ی	م
۴	م	ت	ر	●	ح	ا	ن	ه	●	ا	ر	ی	ب	●	س	گ	ا
۵	ا	ی	●	ک	ا	ن	●	ر	س	ل	●	ت	ر	ن	●	ا	ن
۶	س	ر	س	ا	م	●	س	و	ن	ی	ا	●	د	ا	م	ن	ه
۷	ک	ی	ن	ه	●	م	ی	●	ت	●	و	ک	●	ن	ا	ی	س
۸	ه	●	ا	ن	و	ر	ه	د	و	ب	ا	ل	ز	ا	ک	●	ه
۹	●	ت	ن	●	ص	ا	ب	ر	●	م	ز	ا	ح	●	س	ی	●
۱۰	ا	●	ا	م	ک	ر	خ	س	ر	ع	د	ه	ل	و	ی	●	ا
۱۱	ع	م	ی	د	●	ت	ت	●	ر	●	ه	ی	●	ق	م	ا	ش
۱۲	ت	و	ب	ر	ه	●	ی	س	ا	و	ل	●	ا	ت	ا	ب	س
۱۳	ر	س	●	ک	ر	س	●	ا	ل	ی	●	د	ب	ی	●	ن	ا
۱۴	ا	ل	م	●	ج	ا	ب	ر	●	ل	ا	ل	ی	●	ا	س	ن
۱۵	ف	ی	ک	س	●	ث	ی	ا	گ	ا	ر	ا	●	ا	ر	ی	ی
۱۶	ا	ن	د	و	خ	ت	ن	●	ل	●	م	و	ن	ت	ا	ن	ا
۱۷	ت	ی	ر	ک	ش	ی	د	ن	●	ا	ی	ر	ا	ن	ی	ا	ن

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

از یک تا ۹!

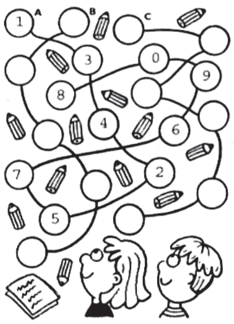

مارهای دوقلو!

مارهای شماره ۱ و ۳

آیا می‌دانید؟

۱- برتری و تسلط ۲- هجری شمسی یا خورشیدی ۳- عمروعاص ۴- بنیانگذار مدارس نوین در ایران ۵- مهدی‌قلی‌خان هدایت.

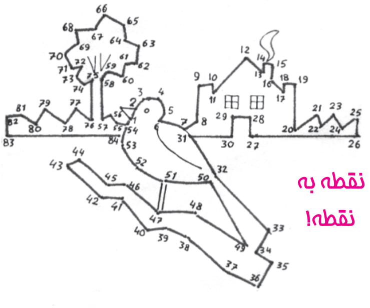

نقطه به نقطه!

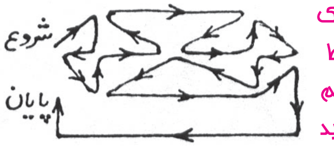

با یک خط رسم کنید

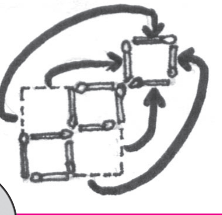

بازی با چوب کبریت!

مردم از ترس شکست، شکست می خورند

●ناپلئون

جدال ۱۶ تیم باشگاهی از شنبه ۱۸ شهریور

آغاز لیگ، آغاز یک زندگی دوباره

و بار دیگر هیجان ۳۰ هفته‌ای لیگ برتر. در فاصله ۷۲ ساعت مانده به شروع ششمین دوره لیگ برتر یا همان جام خلیج فارس، تب و تاب این رقابتها در بین علاقه‌مندان به اوج خودش رسیده است. شروع لیگ یعنی شروع یک زندگی دوباره برای تمام کسانی که فوتبال را دوست دارند و آن را بزرگترین سرگرمی خود می‌دانند.

از روز شنبه ۱۸ شهریور، باز هم باید برای لیگ وقت گذاشت و به احترام آن ناراحت شد یا هورا کشید.

فقط دو روز...

آشنایی با تیم‌های فصل جدید

بله! ششمین دوره لیگ برتر از شنبه ۱۸ شهریور آغاز می‌شود. در این میان همچون دوره قبل که شهید قندی یزد اولین حضور خود را در لیگ برتر تجربه می‌کرد و به دلایلی فقط میهمان یک فصل بود و به دسته اول بازگشت، این بار هم شاهد حضور یک تیم شهرستانی به نام مس کرمان هستیم که اولین حضورش را در بالاترین سطح فوتبال ایران تجربه می‌کند که البته امیدواریم این تیم همچون نماینده یزد فقط یک فصل میهمان لیگ برتری‌ها نباشد.

دیگر تیم صعودکننده به لیگ برتر تیم ریشه‌دار و پرامکانات پیکان تهران است که فقط یک فصل در دسته اول بازی کرد و بلافاصله به جمع لیگ برتری‌ها بازگشت. اما ۱۶ تیم ششمین دوره لیگ برتر به ترتیب حضور در جدول رده‌بندی پایان پنجمین دوره: استقلال، پاس، سایپا، صباباتری، ابومسلم مشهد، ذوب آهن اصفهان، سپاهان اصفهان، فولاد خوزستان، پرسپولیس، فجر شهید سپاسی شیراز، ملوان انزلی، استقلال اهواز، راه آهن تهران و برق شیراز به اضافه دو تیم تازه صعود کرده پیکان و مس کرمان.

لیگ ششم در انحصار ۶ استان

فوتبال ایران همواره به قطب‌هایش بالیده و کمتر کسی به این تاکید داشته که باید به شکلی بنیادین این معضل را از فوتبال دور سازد تا اگر می‌گوییم لیگ ایران، واقعاً به ایران تعلق داشته باشد، نه اینکه در انحصار چند استان باشد.

در لیگ ششم بر خلاف فصل قبل یزد و مازندران نماینده‌ای نخواهند داشت و به جایش کرمان سهمیه دارد تا باز هم بگوییم سال به سال دریغ از پارسال، چرا که باز هم یک استان صاحب فوتبال نظیر مازندران حذف شد تا به جایش سهمیه تهران از ۶ به ۷ برسد. حالا فقط ۶ استان می‌توانند پذیرای لیگ برتر باشند که این برای فوتبال ما، تاسف‌بار است.

میهمانان همیشگی ششمین دوره لیگ

ششمین دوره جام تخت جمشید را آنهایی که کمی سن و سالشان بیشتر است، به خاطر می‌آورند. جامی که با حضور ۱۶ تیم در سال ۱۳۵۷ آغاز شد و به دلیل پیروزی انقلاب نیمه تمام ماند. حالا پس از ۲۸ سال نوبت به ششمین دوره لیگ برتر است و باز هم با حضور ۱۶ تیم.

نکته جالب تیم‌های مشترک این دو دوره است. استقلال، پرسپولیس، ذوب آهن، پاس، ابومسلم، ملوان بندرانزلی و برق شیراز ۷ تیمی هستند که هم در ششمین دوره جام تخت جمشید حضور داشتند و هم در ششمین دوره لیگ برتر!

شهرستانی‌ها به نفع تهرانی‌ها کنار می‌روند

تیم‌های شهرستانی لیگ به نفع تیم‌های تهرانی کنار می‌روند، این را آمار طی پنج دوره اخیر لیگ برتر می‌گوید. در سه دوره نخست لیگ برتر که با ۱۴ تیم برگزار شد، ۹ تیم شهرستانی بودند و ۵ تیم تهرانی. در دوره چهارم با ۱۶ تیمی شدن بازی‌ها یک سهمیه به هر دو گروه اضافه شد، یعنی تعداد شهرستانی‌ها ۱۰ تیم شد و تعداد تهرانی‌ها ۶ تیم. در دوره پنجم هم این تعادل حفظ شد، اما امسال وضعیت به‌گونه‌ای دیگر است. چون تعداد شهرستانی‌ها به ۹ تیم کاهش پیدا کرده است و در عوض تعداد تهرانی‌ها به ۷ تیم افزایش!

با ادامه این روند شاید در هفتمین یا هشتمین دوره لیگ برتر این توازن به نفع تیم‌های تهرانی به هم بخورد.

۱۰ تیم همیشه حاضر در پنج دوره لیگ

در پنج دوره گذشته لیگ برتر، همواره شاهد حضور دائمی ۱۰ تیم بوده‌ایم. تیم‌هایی که به ارکان اصلی فوتبال ایران و لیگ برتر تبدیل شده‌اند. استقلال، پرسپولیس، پاس، سایپا، ذوب آهن، سپاهان، فجر سپاسی، برق شیراز، ابومسلم و فولاد خوزستان ۱۰ تیمی هستند که تاکنون ۱۳۸ بار در پنج دوره اخیر بازی کرده‌اند و چون در لیگ ششم نیز حضور دارند، حداقل تا پایان فصل ۳۰ بار دیگر نیز در قالب لیگ برتر به میدان می‌روند.

رویش ۲۳۳۵ گل در باغستان لیگ برتر

اگر تمام گلهای رد و بدل شده در پنج دوره گذشته لیگ برتر را یکی یکی بشماریم، به عدد ۲۳۳۵ می‌رسیم، یعنی با توجه به ۱۰۲۶ دیداری که تاکنون در این پنج دوره برگزار شده میانگین ۲/۲۷ گل برای هر دیدار.

از این تعداد گل ۱۲۳۹ گل در سه دوره‌ای به ثمر رسید که لیگ ۱۴ تیمی بود و ۱۰۹۶ گل هم در دو دوره‌ای که لیگ ۱۶ تیمی بود. نکته جالب اینجاست که در دوره‌های چهارم و پنجم لیگ برتر دقیقاً توپ به یک اندازه از خط دروازه‌ها گذشت؛ یعنی ۵۸۴ مرتبه!

با توجه به اینکه ششمین دوره لیگ برتر هم مثل بسیاری از دوره‌های گذشته لیگ هیچ دیدار افتتاحیه‌ای ندارد و ۴ دیدار به صورت همزمان برگزار می‌شود باید دید گل شماره ۲۳۳۶ که نخستین گل رقابت‌های فصل جدید هم خواهد بود در کدام ورزشگاه به ثمر خواهد رسید؛ ورزشگاه ثامن مشهد، انقلاب کرج، نقش جهان اصفهان و یا ایران خودروی تهران.

بی‌برنامه‌ترین، برنامه برای لیگ

هفته گذشته برنامه کامل دور رفت رقابت‌های لیگ برتر یا همان جام خلیج فارس ـ که البته باید عادت کنیم از این به بعد با این نام آن را خطاب کنیم ـ اعلام شد.

برای فوتبال ما که هیچ وقت یاد نگرفته هر برنامه‌ای را با ذکر تاریخ، روز و ساعت آن اعلام کند، فقط یک قرعه‌کشی کافی است تا هر تیم بداند تا هفته سی ام با کدام تیم و در کدام ورزشگاه بازی می کند ولی، کی و در چه ساعتی به آن پیش‌کش!

البته از آنجایی که می‌دانستیم این قرعه‌کشی هم مثل تمام قرعه‌کشی های لیگ‌های گذشته، پر از ایراد است، ۴ـ۵ ساعت وقت باارزشمان را گذاشتیم تا باکنکاش در دل این برنامه سی هفته‌ای ایرادات آن را برملا کنیم.

کار زمان‌بر بود، اما خیلی سخت نبود. چون برنامه لیگ ششم پر از ایراد ریز و درشت بود، که هر کدام از آنها برای زیر سئوال بردن برنامه‌ریزان سازمان لیگ کافی به نظر می‌رسد.

در بسیاری از کشورهای اروپایی کمتر دیده می‌شود که یک تیم در دو هفته پیاپی میزبان یا میهمان باشد، اما اینجا اگر تیمی در ۱۱ هفته پیاپی، ۱۰ بار میزبان باشد، آب از آب تکان نمی‌خورد. اگر بخواهیم تعداد سه میزبانی پیاپی یا سه بازی خارج از خانه پیاپی برای یک تیم را جزو اشتباهات برنامه جام خلیج فارس بدانیم، این برنامه‌ای که از سوی فدراسیون فوتبال اعلام شد، ۲۳ غلط درشت دارد.

یعنی یک نمره صفر (یا ۳ـ) در کارنامه برنامه ریزان لیگ.

با ما همراه باشید:

پرسپولیس و استقلال، تیم خوشبخت لیگ

بزرگترین اشتباه برنامه ریزان لیگ ششم به کام پرسپولیسی‌هاست. آنها در ۱۱ هفته پایانی، ۱۰ بار میزبان خواهند بود و فقط یک بار در هفته بیست و پنجم در شیراز به مصاف فجر سپاسی می‌روند. پرسپولیسی ها از هفته چهارم تا هشتم نیز پنج میزبانی پیاپی را تجربه خواهند کرد.

شرایط برای استقلال هم رویایی است. آنها در ۱۲ هفته پایانی، ۱۰ بار میزبان خواهند بود و فقط در هفته‌های بیست و چهارم و بیست و ششم مجبورند برای بازی با تیم‌های ابومسلم و سپاهان، تهران را به مقصد مشهد و اصفهان ترک کنند.

استقلال در نیم فصل اول هم دوبار طی هفته های هفتم تا نهم و سیزدهم تا پانزدهم در ۳ دیدار پیاپی میزبان خواهد بود و به عبارتی در ۹ هفته پایانی نیم فصل اول، ۷ بار در ورزشگاه آزادی به میدان می رود. در ضمن پرسپولیس و استقلال تنها تیم هایی هستند که هیچ گاه در دو هفته پیاپی خارج از خانه بازی نمی کنند که این را مدیون تعداد زیاد تیم های تهرانی حاضر در لیگ ششم هستند.

البته تعداد زیاد تیم‌های تهرانی در لیگ ششم، نمی‌تواند توجیه خوبی برای برنامه‌ریزان لیگ باشد. چراکه ایرادات این برنامه فقط شامل حال پرسپولیس و استقلال نمی‌شود. چند مورد دیگر را مرور می‌کنیم: ابومسلم در پنج هفته نخست فقط یک بار و آن هم در هفته نخست میزبان خواهد بود! آنها پس از بازی با پرسپولیس در مشهد، ابتدا به اصفهان می‌روند تا با ذوب آهن بازی کنند، سپس برای بازی با برق باید عازم شیراز شوند. در هفته چهارم دوباره به اصفهان برگردند تا با سپاهان بازی کنند و در هفته پنجم هم در اهواز به مصاف استقلال اهواز بروند!! همین پنج بازی دشوار کافی است تا ابومسلم تا پایان در بحران باشد. چه بسا در پایان هفته پنجم مدیرعامل و سرمربی باشگاه هم عوض شوند و همه اینها از یک برنامه‌ریزی غلط نشأت می‌گیرد.

پنج میزبانی پیاپی فجر سپاسی از هفته نهم تا سیزدهم، چهار بازی متوالی خارج از خانه سایپا از هفته سیزدهم تا شانزدهم، چهار بازی خانگی پیاپی سپاهان از هفته سوم تا ششم و سه بازی خارج ازخانه پاس در سه هفته پایانی لیگ که شاید این تیم را از کورس قهرمانی جدا کند، چهار مورد از آن ۲۳ غلطی هستند که در ابتدای مطلب به آن اشاره شد. غلط هایی که هیچ کدام به تعداد زیاد تیم‌های تهرانی مربوط نمی‌شود و فقط در برنامه ریزی ضعیف برنامه‌ریزان سازمان لیگ و فدراسیون فوتبال باید دلیلش را جستجو کرد.

با این برنامه ریزی اگر تیمی غیر از پرسپولیس و استقلال، جام ششم را بالای سر ببرد باید از تعجب شاخ بر سر آورد!

زمان و مکان هشت هفته اول لیگ

هفته اول ـ شنبه ۸۵/۶/۱۸ ابومسلم ـ پیروزی، سایپا ـ فجر شهید سپاسی، سپاهان ـ ملوان، پیکان ـ فولاد خوزستان (هر چهار دیدار ساعت ۱۵/۳۰) استقلال اهواز ـ صبا باتری، برق شیراز ـ راه آهن، پاس ـ مس کرمان، استقلال تهران ـ ذوب آهن اصفهان، (هر چهار دیدار ساعت ۱۷/۴۰)

هفته دوم ـ جمعه ۸۵/۶/۲۴ ملوان ـ استقلال اهواز، مس کرمان ـ استقلال تهران، (هر دو دیدار ساعت ۱۵/۳۰) فجر شهید سپاسی ـ پاس، ذوب آهن اصفهان ـ ابومسلم، صبا باتری ـ پیکان، فولاد خوزستان ـ سایپا (هر چهار دیدار ساعت ۱۷/۳۰) **یکشنبه ۸۵/۶/۲۶** راه آهن ـ فولاد مبارکه سپاهان، پیروزی ـ برق شیراز (هر دو دیدار ساعت ۱۵/۳۰)

هفته سوم ـ پنجشنبه ۸۵/۶/۳۰ سایپا ـ صبا باتری، مس کرمان ـ ذوب آهن اصفهان (هر دو دیدار ساعت ۱۵/۳۰) پاس ـ فولاد خوزستان، استقلال تهران ـ فجر شهید سپاسی (هر دو دیدار ساعت ۱۷/۳۰) **جمعه ۸۵/۶/۳۱** پیکان ـ ملوان (ساعت ۱۵/۳۰) استقلال اهواز ـ راه آهن، برق شیراز ـ ابومسلم (هر دو دیدار ساعت ۱۷/۳۰) **یکشنبه ۸۵/۷/۳۰** فولا مبارکه سپاهان ـ پیروزی، (ساعت ۱۹)

هفته چهارم ـ پنجشنبه ۸۵/۷/۶ پیروزی ـ استقلال اهواز (ساعت ۱۹/۱۵) **جمعه ۸۵/۷/۷** ذوب آهن اصفهان ـ برق شیراز، راه آهن ـ پیکان، ملوان ـ سایپا، صبا باتری ـ پاس، فولاد خوزستان ـ استقلال تهران، فجر شهید سپاسی ـ مس کرمان، ابومسلم ـ فولاد مبارکه سپاهان (هر هفت دیدار ساعت ۱۹/۱۵)

هفته پنجم ـ دوشنبه ۸۵/۷/۱۰ پیکان ـ پیروزی (ساعت ۱۹/۱۵) **سه شنبه ۸۵/۷/۱۱** پاس ـ ملوان، سایپا ـ راه آهن، استقلال اهواز ـ ابومسلم، فولاد مبارکه سپاهان ـ برق شیراز، فجر شهید سپاسی ـ ذوب آهن، مس کرمان ـ فولاد خوزستان، استقلال تهران ـ صبا باتری (هر هفت دیدار ساعت ۱۹/۱۵)

هفته ششم ـ سه شنبه ۸۵/۷/۲۵ پیروزی ـ سایپا، فولاد مبارکه سپاهان ـ ذوب آهن، برق شیراز ـ استقلال اهواز (هر سه دیدار ساعت ۱۹) **چهارشنبه ۸۵/۷/۲۶** راه آهن ـ پاس، ملوان ـ استقلال تهران، صبا باتری ـ مس کرمان، فولاد خوزستان ـ فجر شهید سپاسی، ابومسلم خراسان ـ پیکان تهران (هر پنج دیدار ساعت ۱۹)

هفته هفتم ـ چهارشنبه ۸۵/۸/۳ ذوب آهن ـ فولاد خوزستان، سایپا ـ ابومسلم، پیکان ـ برق شیراز، فجر شهید سپاسی ـ صبا باتری، مس کرمان ـ ملوان (هر پنج دیدار ساعت ۱۴/۴۰) استقلال تهران ـ راه آهن (ساعت ۱۶/۴۰) **جمعه ۸۵/۸/۵** استقلال اهواز ـ فولاد مبارکه سپاهان (ساعت ۱۴/۴۰) پیروزی ـ پاس، (ساعت ۱۶/۴۰)

هفته هشتم ـ پنجشنبه ۸۵/۸/۱۱ راه آهن ـ مس کرمان، ملوان ـ فجر شهید سپاسی، صبا باتری ـ فولاد خوزستان، فولاد مبارکه سپاهان ـ پیکان تهران، برق شیراز ـ سایپا، ابومسلم ـ پاس، استقلال اهواز ـ ذوب آهن (هر هفت دیدار ساعت ۱۴/۴۰) **جمعه ۸۵/۸/۱۲** پیروزی ـ استقلال تهران (ساعت ۱۴/۳۰)

اندیشه، نیروی شگرفی است که دنیا را زنده نگاه می‌دارد ● هملند

گفتگو با اولین لژیونر خط خورده از اردوی تیم ملی

مسعود شجاعی:

بازی در بارسلونا آرزوی من است

کم‌حرف و گوشه‌گیر. این خصوصیات اخلاقی فوتبالیستی است که زمانی به بداخلاق بودن شهره بود! خودش می‌گوید: روحیاتم طوری است که هر چقدر آرام‌تر و بی‌سروصداتر باشم موفق‌تر عمل می‌کنم تا اینکه جنجال و حاشیه، اطرافم باشد. این مسایل با روحیاتم سازگار نیست.

راست هم می‌گوید، بازی در تیم کم‌حاشیه‌ای همچون سایپا بدون آنکه حتی در طول فصل بیشتر از چهار یا پنج بازی او پخش مستقیم شود، آنقدر در موفقیت او تاثیر داشت که هم پیراهن تیم ملی را به دست آورد و هم تجربه بازی در جام جهانی را. دست آخر هم بدون حاشیه و جنجال لژیونر شد و سر از فوتبال امارات و تیم الشارجه درآورد.

مسعود شجاعی را در ایران به خاطر تکنیک بالایش ماکتی از علی کریمی می‌دانند و در امارات به او لقب زین‌الدین زیدان ایران داده‌اند و اینها همه به خاطر توانایی‌های بالای این جوان ۳-۲۲ ساله است.

حضور چند روزه او در تهران فرصت خوبی بود تا قبل از آنکه برای بازی در لیگ امارات راهی این کشور شود، دقایقی از وقتش را برای انجام این گفتگو بگیریم. با ما همراه باشید:

◁مسعود! از کدام تیم شروع کردی؟

◁◁از صنعت نفت آبادان. سال ۱۳۷۶ بود که به عضویت تیم نوجوانان آن باشگاه درآمدم.

◁بچه آبادان باید هم ابتدا از تیم بومی صنعت نفت شروع کند. استعدادی به نام مسعود شجاعی اولین بار کجا مطرح شد؟!

◁◁یکسال قبل از اینکه به عضویت تیم نوجوانان صنعت نفت درآیم در یک دوره مسابقه غیررسمی مهارت های فردی شرکت کردم و چهارم شدم. آن مسابقات در مجموعه شهید کشوری برگزار شد و من که آن زمان ۱۲ سال داشتم از آبادان شرکت کرده بودم. در آن مسابقات ایمان مبعلی هم از ایذه شرکت کرده بود و اتفاقاً سوم شد.

◁از نوجوانان صنعت نفت تا تیم الشارجه امارات . در این ۹ سال در کدام تیم ها بازی کردی؟

◁◁پس از آنکه با نوجوانان صنعت نفت قهرمان شدیم، به خاطر شرایط شغلی پدرم و آمدنمان به کرج مجبور شدم آن تیم را ترک کنم. در کرج به عضویت تیم تازه تاسیس ساحل درآمدم و با این تیم هم قهرمان کرج شدیم.

بعد از آن به نوجوانان آبفا تهران رفتم و پس از چندی پیراهن جوانان سایپا را بر تن کردم. در مدت دو سالی که در سایپا بازی می‌کردم، دو بار قهرمان تهران شدیم و یک سالش را هم قهرمان کشور شدیم. پس از آن در تیم بزرگسالان صنعت نفت تست دادم و همراه با این تیم در دومین دوره لیگ حرفه‌ای بازی کردم. البته من به عنوان بازیکن قرضی به صنعت نفت رفته بودم، از این‌رو در سال ۸۲ بار دیگر به سایپا برگشتم. سه سال در سایپا بودم و پس از آن هم راهی لیگ امارات شدم.

◁از روزی که فوتبالت را شروع کردی تا خرداد ۸۵ که در جام جهانی بازی کردی سالهای زیادی می‌گذرد. آن روزهای اول فکر می‌کردی روزی در جام جهانی بازی کنی؟

◁◁روزهای اول نه، اما بعد از گذشت مدت کوتاهی هدفم بزرگتر شد و بلندپروازتر شدم. همان موقع بود که هر روز خودم را در پیراهن تیم ملی تصور می‌کردم و خودم را بازیکن بزرگی می‌دیدم. گهگاهی به بازی در جام جهانی فکر می‌کردم، مخصوصاً در جریان جام‌های جهانی ۹۸ و ۲۰۰۲.

> **☑مصدومیتی در کار نبود. من فقط سه روز مسموم شده بودم که دو روزش را زیر سرم بودم و روز سوم تمرین کردم، اما متاسفانه از تیم ملی خط خوردم**

◁و حالا به همه آن آرزوها رسیده‌ای...

◁◁به تیم ملی رسیدم. در جام جهانی هم بازی کردم، اما هنوز خودم را بازیکن بزرگی نمی‌دانم. برای آنکه مثل رویای نوجوانی‌ام به یک بازیکن موثر و کلیدی تبدیل شوم، هنوز هم باید تلاش کنم. این شاید بزرگترین آرزوی من باشد.

◁یعنی سقف آرزوهایت تبدیل شدن به یک بازیکن کلیدی در تیم ملی است؟

◁◁آرزو سقف ندارد. دوست دارم به جایگاهی برسم که هیچ بازیکن ایرانی نرسیده باشد. اینطوری می‌توانم مایه افتخار مملکتم باشم.

◁آن جایگاهی که می‌گویی کجاست؟

◁◁بازی در تیم مطرحی چون بارسلونا در لیگ اسپانیا. شاید اغراق باشد اما همیشه مثلث رونالدینیو، اتوئو و دکو را مجسم می‌کنم و آرزو می‌کنم جای دکوی پرتغالی باشم. همیشه آرزویم این بود که با رفتن هنریک لارسن از بارسلونا پیراهن شماره هفت او را در این تیم بپوشم.

◁اگر جام جهانی ۲۰۰۶ به تو روی خوش نشان می‌داد شاید این آرزوی آخر تو الان برآورده شده بود، چون هنریک لارسن بارسلونا را ترک کرد و آن پیراهن شماره هفت را برای همیشه از تنش درآورد... از بابت جام جهانی افسوس نمی‌خوری؟

◁◁(شجاعی آهی کشید تا پاسخ این سوال را قبل از آنکه حرفی بزند، داده باشد.)

◁برگردیم به آرزوهایت... فکر نمی‌کنی قدری رویایی باشد؟

◁◁نه فقط من بلکه خیلی از بازیکنان ایرانی این توانایی را دارند. فرق ما با بازیکنان بزرگ دنیا فقط اعتماد به نفس است. ثابت شده که در فوتبال ما دنیای استعداد وجود دارد اما نقص ما اعتماد به نفس است. باید آن را تقویت کنم تا به آرزوهایم برسم.

◁برانکو گفته بود تو پدیده جام جهانی می‌شوی، ولی در عمل اتفاقات دیگری افتاد؟

◁◁برای خودم هم جای سوال است. با توجه به حرفهای برانکو توقع من بالا رفته بود، اما اگر قرار بود پدیده شوم باید بازی می‌کردم نه روی نیمکت می‌نشستم.

◁چطور شد که فقط یک نیمه بازی کردی؟

◁◁در بازی با مکزیک امیدوار بودم در نیمه دوم به میدان بروم، اما اتفاقات بازی به‌گونه‌ای رقم خورد که برانکو من را وارد زمین نکند. با توجه به تمرینات و مصدومیت کریمی قرار بود در بازی با پرتغال از ابتدا بازی کنم، اما دو روز مانده به بازی کریمی آماده شد و من از ترکیب اصلی خارج شدم. در این بازی هم انتظار داشتم در نیمه دوم بازی کنم اما باز هم نشد، تا اینکه در بازی سوم به خاطر مصدومیت نصرتی جای این بازیکن به میدان رفتم تا بالاخره طلسم

نیمکت نشینی من بشکنند.

◁**به عبارتی همانطور که بهبودی کریمی قبل از بازی با پرتغال تو را ناراحت کرد، مصدومیت نصرتی در مقابل آنگولا باعث خوشحالی تو شد! درست است؟**

◁◁بازی در جام جهانی افتخار بزرگی است که به‌راحتی نصیب یک بازیکن نمی‌شود. البته من حرف شما را تایید نمی‌کنم اما بالاخره وقتی شرایطی پیش می‌آید که این افتخار از بازیکن گرفته و به او داده می‌شود، ذاتاً از درون احساس ناراحتی یا خوشحالی می‌کند.

◁**از دقایقی که در جام جهانی بازی کردی راضی هستی یا نه؟**

◁◁راستش نمی‌دانم تا چه حد موفق بودم. اما آن زمان تمام تلاشم را کردم تا عادی باشم و بازی خودم را انجام دهم، اما مطمئن هستم اگر در بازی‌های قبلی دقایقی فرصت حضور در زمین را پیدا می‌کردم، در مقابل آنگولا به مراتب عملکرد بهتری را به نمایش می‌گذاشتم.

◁**در مجموع تجربه جام جهانی چطور بود؟**

◁◁حضور در جام جهانی برایم خیلی خوب بود، چون قبل از بازی‌ها گفتم اگر در این سن بتوانم به جام جهانی بروم خیلی خوب است. اما اگر چهار سال دیگر در سن ۲۷-۲۶ سالگی بروم این یک امر طبیعی است که برای خیلی‌ها اتفاق می‌افتد. البته اگر به من بازی می‌رسید بهتر بود. در آلمان سطح اول فوتبال دنیا را از نزدیک دیدم و متوجه شدم با بازیکنان بزرگ دنیا فاصله داریم. آنجا فهمیدم که تلاش و تمرین خیلی بیشتری لازم دارم.

◁**چرا بعد از جام جهانی به الشارجه رفتی؟**

◁◁فقط برای پیشرفت بود که چنین تصمیمی را گرفتم. جواد نکونام آنجا بازی کرده بود و رسول خطیبی هم هست که خیلی به من کمک می‌کند.

◁**خیلی‌ها می‌گویند سطح لیگ امارات خیلی پایین است؟**

◁◁این حرف را قبول ندارم، شاید سه - چهار سال پیش لیگ امارات لیگ چندان باکیفیتی نبود، اما اکنون با وجود امکانات حرفه‌ای، نظم و انضباط حاکم بر آن و بازیکنان مطرحی که در آن توپ می‌زنند، از سطح بالایی برخوردار است.

◁**انگیزه مالی در این میان چه نقشی داشت؟**

◁◁نمی‌گویم هیچ اما همه چیز هم نبود. من می‌خواستم لژیونر شوم و این خواست من بزرگترین انگیزه برای رفتنم به الشارجه بود.

◁ **پس از جام جهانی تو اولین لژیونری بودی که با توجه به مخالفت باشگاه در تمرینات تیم ملی شرکت کردی. در چنین شرایطی چرا در آستانه بازی تیم ملی مقابل سوریه از اردوی تیم ملی خط خوردی؟**

☑چون جوان بودم و کسی از من حمایت نمی‌کرد تمام محرومیتم را تحمل کردم. آن روزها سخت‌ترین روزهای زندگی ورزشی‌ام بود

◁◁اصلاً دوست ندارم به این مسایل فکر کنم. خودم اعتقاد دارم که حق گرفتنی است و خدایی هم بالای سر ما وجود دارد. اگر کسی حقم را خورده جای دیگر حقم را گرفته‌ام. خدا مرا خیلی دوست دارد و هیچ وقت تنهایم نگذاشته و در بدترین شرایط به من کمک کرده است.

◁**جریان مصدومیتت چه بود؟**

◁◁مصدومیتی در کار نبود. من فقط سه روز مسموم شده بودم که دو روزش را زیر سرم بودم و روز سوم تمرین کردم، اما متاسفانه از تیم ملی خط خوردم تا سعادت همراهی این تیم را از دست بدهم.

◁**مسعود! شاید عنوان کردن این مساله درست نباشد، اما مدتی به عنوان بداخلاق‌ترین بازیکن لیگ مطرح بودی. تو بیشترین اخطارها را می‌گرفتی و یک محرومیت بلندمدت هم داشتی. هرچند الان این بداخلاقی‌ها در چهره تو دیده نمی‌شود...**

◁◁آن دوره‌ای که شما از آن صحبت می‌کنید بدترین دوران ورزشی‌ام بود. سال ۸۳ به تیم ملی دعوت شدم و ۲۰ دقیقه مقابل لائوس بازی کردم و پاس گل دادم، اما بازی با پاناما روی نیمکت نشستم. مشکلی که در لیگ برایم پیش آمد مدتی مرا محروم کرد. البته همان موقع از آقای رحیمی مقدم عذرخواهی کردم و الان هم عذرخواهی می‌کنم. آن زمان فشار روی من زیاد بود چون ملی‌پوش بودم و سایپا نتیجه نمی‌گرفت و همه از من انتظار داشتند. همه انتظار داشتند مسعود شجاعی برای سایپا معجزه کند.

◁**جریان محرومیت ۶ هفته‌ای‌ات چه بود؟**

◁◁در بازی با شموشک بی‌دلیل از زمین مسابقه اخراج شدم. یکی از بازیکنان هد شیرجه‌ای زد و چون زمین گل‌آلود بود در ادامه حرکتش به من برخورد کرد، اما آقای رحیمی مقدم به من کارت زرد را نشان داد و چون قبلاً دو اخطاره بودم از بازی بعد محروم شدم.

◁**یعنی فقط به خاطر یک کارت زرد از کوره دررفتی؟**

◁◁نه! دلیل اصلی اش این بود که بازی هفته بعد مقابل استقلال را به خاطر اشتباه داور از دست دادم. آن بازی برایم خیلی اهمیت داشت چون پخش مستقیم می‌شد و من در تیم ملی بودم. به همین دلیل فشار روانی زیادی روی من بود و نتوانستم خودم را کنترل کنم به داور بازی توهین کردم و کارت قرمز گرفتم. بعد از آن طبق گزارش داور به کمیته انضباطی ۶ جلسه محروم شدم. از آن زمان فقط یادم است که هر روز بعد از تمرین به کمیته انضباطی می‌رفتم تا مرا ببخشند اما هیچ کس نه دادکان، نه پهلوان و نه هیچ کس دیگر به من توجهی نکردند. هر روز یک بهانه می‌آوردند و من دست از پا درازتر برمی‌گشتم. تا یک هفته کارم همین بود تا بالاخره یک جلسه از محرومیتم را بخشیدند اما عنایتی که دو جلسه محروم بود و مصادف با محرومیت من بود را شبانه جلسه گذاشتند و بخشیدند تا در اهواز مقابل استقلال این شهر بازی کند. من چون جوان بودم و کسی از من حمایت نمی‌کرد تمام محرومیتم را تحمل کردم. آن روزها در سخت‌ترین شرایط زندگی ورزشی‌ام بودم و خیلی برایم عذاب‌آور بود.

◁ **پس از آن حدود یکسال هم به تیم ملی دعوت نشدی. دلیلش مسایل فنی بود یا تنبیه انضباطی؟**

◁◁نه، مشکل فنی نداشتم. آن یکسال برایم خیلی دردناک گذشت چون فشارهایی که از اطرافیان به من وارد می‌شد خیلی سخت بود. ولی خدا را شکر همه چیز تمام شد و بعد از یکسال دوباره دعوت شدم که شرایط بهتر از قبل بود.

◁**از آبادان شروع کردی و به جام جهانی آلمان رسیدی. در این مدت چقدر فرق کردی؟**

◁◁خیلی زیاد که البته به نظر خودم طبیعی است. آدم‌ها ممکن است با یک ماه قبلشان هم فرق داشته باشند، چه برسد به ۹ سال قبل. همیشه سعی کرده‌ام رفتارهای خوب را بگیرم و رفتارهای بد را از خودم دور کنم. نمی‌دانم چقدر موفق بودم، اما همین روند را ادامه می‌دهم. خدا را شکر که سعی کردم تا کسی از من ناراحت نباشد و نسبت به گذشته خیلی پخته‌تر شده‌ام. ■

با خود صحبت کن، خیلی چیزها داری که به خودت بگویی و سوالها که باید از خودت پرسی •اپیکتت

شب های اورژانسی...

بقیه از صفحه ۱۷

در حالی که درگیری بین ما سخت ادامه داشت، ناگهان نور چراغ های گردان خودروهای گشت به روی کرکره‌های مغازه افتاد و همین کافی بود تا آنها دست از سر من بردارند و با کشیدن زنجیری به روی بازویم تنها یک یادگاری برایم بگذارند و فرار کنند و از ترس اینکه مبادا من خود را به اتومبیل گشت برسانم، با انداختن من به داخل جوی آب، خود را به پاترول مشکی رنگ رساندند که شاید به فاصله دو اتومبیل پایین تر با چراغ های خاموش ایستاده بود و ۲ سرنشین داشت. هر چند خودروی گشت، متوجه درگیری ما داخل کوچه نبود، امّا در حد یک فرشته نجات برای من ایفای نقش کرد.

وقتی با همان وضع خون‌آلود در حالی که واقعاً توانی برای به خانه رسیدن نداشتم، خود را به یک داروخانه شبانه‌روزی رساندم. از آنجاکه کیف پول خود را در درگیری گم کرده بودم، متصدی داروخانه از تحویل یک بسته باند که فقط به منظور جلوگیری از خونریزی بازوی خود درخواست کرده بودم، خودداری کرد و با لحن غیرمؤدبانه‌ای گفت:

شبی دو تا مثل تو میان اینجا که با یک قرص تا صبح زنده می‌مونن ولی اگر قرار باشه به همه رحم کرد که دیگه سنگ رو سنگ بند نمی‌شه. به یکی هم که رحم کنی یه جامعه‌ای رو بدبخت کردی، حالا تا گشتُ خبر نکردم، گورتُ گم کن....

من در حالی که توانی برای راه رفتن ندارم، به هر سختی که هست، خود را کمی آن سوتر و به دور از چشم متصدی داروخانه می‌کشانم.

در همین بین پیرمرد محترمی که شاهد این اتفاقات بود ، خود را به من نزدیک می‌کند و با لحن مؤدبانه‌ای می‌گوید:

«دخترم اجازه می‌دی من حساب کنم؟»

نگاهی به موهای سپیدش می اندازم و می‌گویم: «متشکرم آقا، من نیازمند نیستم و اگر برایم درگیری پیش نمی‌اومد، الان باید در منزل بودم، امّا این آقا (متصدی داروخانه) به شدت محتاج و نیازمند است. لطفاً به ایشان کمک کنید.

نمی‌توانم بگویم با چه سختی خود را به خانه می‌رسانم. در ورودی را که می‌بندم، احساس امنیت می‌کنم.

چشمهایم را روی هم می‌گذارم ، مینا، زن باردار، مستخدم بیمارستان، دکتر خواب‌آلود درمانگاه، راننده ماکسیما، نور چراغ گردان اتومبیل گشت و متصدی داروخانه... همه و همه از جلوی چشمانم می‌گذرند.

به زخم روی بازوی خود که اینک از شدّت خونریزی آن کاسته شده نگاه می‌کنم.

ای کاش می‌توانستیم همه زخم‌ها و دردها را ببندیم تا درصدد درمان آن باشیم. نمی‌دانم زخم روی‌بازوی من عمیق‌تر است یا زخم روح جوانانی که در خیابان مزاحم من شدند؟

عفونت کدام یک از زخم‌ها خطرناک‌تر است؟

■

علمی

چگونه از زایمان زودرس جلوگیری کنیم؟

بارداری یکی از مهمترین اتفاقات در زندگی هر زنی به‌شمار می‌رود که علاوه بر حمایتهای روحی -روانی که لازمست از جانب شوهر و اطرافیان به وی ابراز شود، درنظرگرفتن سلامت مادر و نوزادش نیز از دیگر فاکتورهای بسیار ضروری این دوران می‌باشد.

چندی پیش در مجله «نیوزویک» تحقیقی چاپ شده بود که نشان می‌داد، نوع تغذیه در دوران بارداری تاءثیر مستقیمی بر زمان زایمان می‌گذارد.

بیش از نیمی از مادرانی که از فقر آهن، کمبود مواد معدنی و انواع ویتامین رنج می‌برند و در این دوران تغذیه صحیح و مناسبی ندارند، نوزاد خود را در ماههایی زودتر از موعد تعیین شده به دنیا خواهند آورد که این مساءله در همان ساعات اولیه نیز تاءثیر ناخوشایند و غیرقابل بازگشتی را بر وضعیت بدنی نوزاد باقی می‌گذارد.

بنابراین اگر در آستانه باردار شدن قرار دارید و یا دوران آن را سپری می‌کنید توصیه می‌کنیم، برای حفظ سلامت خود و نوزادتان هم که شده طوری برنامه غذایی خود را طراحی کنید که حتماً این هفت گروه خوراکی‌ها در آن وجود داشته باشد:

۱- سبزیجات و محصولات جالیزی: برای عصرانه می‌توانید کدوی پخته با اسفناج میل کنید.

۲-مرکبات، گوجه فرنگی، کلم برگ خام:

نوشیدن آب پرتقال در صبحانه، آب گریب فروت بعد از ناهار و استفاده از گوجه فرنگی به جای کاهو که نفاخ است را فراموش نکنید.

۳-سیب زمینی و سایر انواع میوه و سبزی:

مصرف روزانه سالاد موجب تنظیم شدن حرکات شکمی و درخشندگی چشم‌ها و جلوگیری از بروز یبوست می‌شود. همچنین افزودن سیب زمینی، جعفری، کرفس، شلغم را در سالاد فراموش نکنید. ترجیحاً از سس، خامه و کرم در غذایتان استفاده نکنید.

۴- شیر و پنیر: کلسیم برای خانم‌های باردار ضروری است. بنابراین روزانه سه الی چهار لیوان شیر کم‌چرب بنوشید تا بدون دریافت کالری اضافه، کلسیم موردنیاز بدن خود را تاءمین کنید.

اگر در هضم شیر، دچار مشکل می‌شوید، بهتر است از شیر بدون لاکتوز یا کم لاکتوز استفاده کنید.

۵-روزانه یک نوبت گوشت سفید و قرمز و چهار نوبت غلات و حبوبات مصرف نمایید.

۶-از خوردن روزانه چهار نوبت نان سبوس دار، غافل نشوید.

۷- حتماً روزانه دو نوبت چربی (کره یا پنیر خامه‌ای یا روغن) به میزان یک قاشق غذاخوری استفاده نموده و درنهایت، نوشیدن فراوان آب و آب میوه را نیز فراموش نکنید.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

و گفت من باید او را پیدا کنم و طلاق تو را بگیرم. بعد هم رفت سراغ پدرشوهرم. وقتی آنها هم گفتند که از شوهرم بی‌خبر هستند، به اداره آگاهی رفتند و در آنجا عکس او را در آلبوم جنازه‌های کشف شده بدون هویت پیدا کردند! پیدا شدن جسد باعث شد تا آگاهی به دنبال قاتل یا قاتلان بگردد و در وهله اول مرا احضار کردند. من ۱۲ روز سکوت کردم، اما بالاخره بعد از ۱۲ روز وقتی فهمیدم پسرم هم دستگیر شده اعتراف کردم. البته همه چیز را خودم گردن گرفتم. حتی گفتم که من از دوستان پسرم خواستم تا شوهرم را بکشند. اما از آنجاکه پرونده باید مسیر قانونی خود را طی می‌کرد، آنها دوستان پسرم را هم گرفتند و در دادگاه من به پانزده سال حبس، پسرم به دو سال و دو دوست او که قتل را انجام داده بودند به قصاص محکوم شدند.

باور کنید من نمی‌خواستم اینطور شود. بارها از او خواستم که اجازه ندهد به نقطه انفجار برسیم، اما او توجه نکرد و عاقبت زندگی خودش و ما را تباه کرد. الان پنج سال است من اینجا هستم و دختر بزرگم دانشجو است و خودش کار گرافیکی می‌کند و خرج زندگی و تحصیلش را تامین می‌کند. پسرم تنها زندگی می‌کند و دختر کوچکم نزد پدرشوهرم است. من می‌دانم که اشتباه کردم، اما باور کنید راه چاره‌ای برایم نمانده بود.

■

در پرانتز:

(قتل به هر انگیزه و دلیل، عملی تنفربرانگیز است. از زنی که از دوازده سالگی به عنوان یک زن شوهردار، وظیفه اداره یک زندگی را برعهده می‌گیرد و از سیزده سالگی، مادر می‌شود، توقع رفتاری به مراتب عاقلانه‌تر و سنجیده‌تر می‌رود. او سختی‌های زیادی را برای بقای خانواده‌اش تحمل می‌کند، اما در آخرین حرکت، بدترین عمل ممکن را انجام می‌دهد.

عشق و علاقه او به فرزندانش ستودنی است، اما چگونگی ابراز این عشق و علاقه نیز مهم است. او بدون آنکه لحظه‌ای بیندیشد، فرزندش را به مسلخ می‌فرستد! درحالی که می‌توانست با درایت و اندیشه و صبوری بار دیگر از محاکم قضایی یاری بگیرد. حتی آن زمان که شوهرش بعد از حکم طلاق، خود را آفتابی نمی‌کرد می‌توانست با مراجعه به دادگاه حکم طلاق غیابی را گرفته و خود را از قید و بند مردی که هیچ احساس مسوولیتی نداشت، برهاند. نه آنکه با عملی نسنجیده، شوهرش را به قتل رسانده و دو جوان بی‌تجربه را هم به پای چوبه دار بکشاند و داغ سوءسابقه را بر پیشانی پسرش بزند و دخترانش را تنها در جامعه امروز رها کند.

اگر او آن روز برای یک لحظه به عاقبت کار نابخردانه‌اش می‌اندیشید، اکنون چنین زار و افسرده در گوشه زندان، حسرت یک ساعت فکر کردن را نمی‌خورد. چه خوب است همه ما برای لحظاتی به عاقبت کارهایمان فکر کنیم!)

سینما و صهیونیسم

شیطان ستایی!

مهدی فلاح صابر

بخش ششم

در سینمای کلاسیک، شیطان براساس تقدیری ازلی در زمانی معین از زندان دوزخی خود رها خواهد شد و برای انتقام از نسل بشر معمولاً در کالبد یک انسان ظهور می‌کند و آن انسان را به انجام اعمال شیطانی وامی‌دارد. به تدریج پیروان شیطان، گرد میزبان شیطان‌صفت جمع می‌شوند و حلقه شیطان‌پرستان شکل می‌گیرد.

براساس این باور خرافی، شیطان برای انجام اعمال شیطانی خود محتاج کالبد آدمی است و هرگاه انسان میزبان کشته شود و یا اینکه به صورت داوطلبانه خودکشی کند، شیطان کالبد انسانی خود را از دست خواهد داد و ناگزیر دستش از آزار آدمیان کوتاه خواهد شد. در این صورت شیطان دوباره به زندان باستانی خود باز خواهد گشت و در انتظار فرصتی دیگر برای نابودی نسل بشر باقی می‌ماند.

در این فیلم‌ها شیطان گاهی کودکان معصوم و خردسال را به عنوان میزبان خود برمی‌گزیند و زمانی جسم سیاستمداران یا کشیشان را تسخیر می‌کند تا سازندگان موذی این فیلم‌ها از طرفی سیاست را عین پلیدی نشان دهند و بتوانند سیاست را از دیانت جدا کنند و حکومت‌ها را به سمت **لائیسم** و بی‌دینی سوق دهند و از طرفی کشیشان را هم هرچه بیشتر خراب کنند و نسل جوان و معصوم و حتی خردسال را با الگوی کم‌سن و سالی که تبدیل به مرکب شیطان شده‌اند به سمت بی‌بند و باری و هرزه‌گی و پوچ‌گرایی سوق دهند و هرچه بیشتر به اهداف استعماری و امپریالیستی خود دست یابند.

Harry Potter
AND THE PRISONER OF AZKABAN

در بسیاری از این قبیل فیلمها محل آزاد شدن و فرو رفتن شیطان در زندان دوزخی خود کلیسای مسحیت است.

هری پاتر خرافاتی!

این باور خرافی و کودکانه تاکنون دستمایه آثار سینمایی متعددی قرار گرفته که فیلمهایی نظیر: **"جن‌گیر، طالع نحس، پایان روزگار، وکیل مدافع شیطان، مومیایی و ارباب حلقه‌ها"** از آن جمله‌اند. این فیلمها غالباً همراه با خشونت، برهنگی، یاس، ناامیدی، جادوگری، اسطوره‌سازی، خون آشامی‌وحشت و ترس هستند.

فیلمهایی چون **"هری پاتر"** و **"دیوید کاپر فیلد"** مخاطبان نوجوان و بزرگسال خود را به سمت سحر و شعبده و افسانه پیش می‌برند و آثاری چون **"دراکولا"** با حاکم کردن وحشت و ناامیدی بر مخاطبان، آنها را سنگدل می‌کنند و در مجموع روح انسانها را به سیاهی و تباهی می‌کشانند.

رواج خشونت

خشونت آفت دیگری است که از نخستین سالهای پیدایش سینما با این «**هنر - صنعت**» قرین بوده و امروز صهیونیست‌ها این همراه دیرین سینما را نیز به نفع مقاصد خویش به کار گرفته‌اند، تهیه‌کنندگان صهیونیست هالیوود در پی سالها تجربه به فراست دریافته‌اند که «**خشونت و وحشی‌گری**» علی‌رغم زشتی باطن و نتایج تلخ آن، بر روی پرده سینما ظاهری جذاب و شیرین دارد و همین ظاهر جذاب وفریبنده فیلم‌های چند دهه اخیر را از خشونت و کشتار لبریز کرده است. بینندگان این گروه از فیلم‌ها در حین تماشای صحنه‌های خشونت‌بار، از لذتی حیوانی لبریز می‌شوند و در دل شخصیت‌های جنایتکار فیلم را تحسین می‌کنند. این فیلم‌ها معمولاً ظاهری مقبول و منطقی دارند. براساس کلیشه رایج، موجود شریری‌قانون را نقض می کند و مرتکب جنایت می‌شود. متعاقباً قهرمان فیلم که از طرفداران حق و عدالت است واکنش نشان می دهد و با خشونتی مشابه، موجود شریر و همدستان او را از بین می‌برد ولی در هر دو حالت این خشونت است که تقدیس می‌شود و تحسین مخاطب را برمی‌انگیزد.

در تحلیل فیلمهای خشن غربی این نکته را نیز باید مدنظر قرار داد که غربیان برای تربیت سربازانی قصی القلب و حرف‌شنو چاره‌کار را در آن دیده‌اند که چنین فیلمهایی را هرچه بیشتر بسازند، مثلاً در بسیاری از فیلمهایی که در مورد جنگ ویتنام است با ظرافت سعی می‌کنند «**حس هم ذات پنداری**» مخاطب را به نفع سربازان بی‌رحم آمریکایی که غاصبانه میلیونها ویتنامی را کشته و قتل‌عام کردند ایجاد شود و کم‌کم مخاطب نه تنها هیچ عذاب وجدانی نداشته باشد که از کشته شدن ویتنامی‌ها لذت هم ببرد.

ادامه دارد

کارگاه ترانه

بخش نوزدهم

می‌خواهیم این بار در رابطه با «**استعاره پردازی**» برایتان توضیح دهیم.

استعاره در ساده ترین نوع تعریف خود، یک نوع تشبیه است که زیبایی یک ترانه را دو چندان می‌کند. مثلاً این ابیات را که از ترانه‌ای به نام «**زندونی**» انتخاب کرده‌ایم بخوانید:

حلقه کن مخمل دستاتو به هم
ای برای این غریبه، همه‌کس! منو زندونی‌ترین
خاطره کن / پشت میله‌های دستات، یه‌نفس تو حریم
امن دستات می‌تونم / شیشه ترانه‌هامو بشکنم
روی دیوارهای این زندون گرم
جاده قسمتمونو بکنم
با نگاهم بکشم نقش یه دل
روی ذره‌های خاک انتظار بنویسم با هزار واژه خیس
عشق من! دوست دارم، دیوونه وار!

همان طور که می‌بینید، در این ترانه مخاطب، کسی است که دستانش را به هم گره کرده است. اگر دقت کنید، در حلقه این دستان به هم مشت شده، حفره‌ای به وجود می‌آید که شاعر از آن به عنوان بهترین زندان دنیا نام برده است، پس دست استعاره‌ای شده از زندان. از طرفی دیوارهای این زندان همان کف دستان معشوق هستند که شاعر با اشاره به مساله اعتقاد به کف‌بینی خط‌های کف دست معشوق را به جاده قسمت تشبیه کرده است.

برای تفهیم بیشتر این ابیات را هم بخوانید:

می‌دونم یه روز تو برکه دلم
گل می‌دی، دوباره نیلوفر من
می‌شکنه شیشه عمر این خزون
می‌رسه دوباره فصل نوشدن

من به نوری که رو دستاته حسادت می‌کنم
واسه دیدن تو با آینه رقابت می‌کنم

بیا با همین ترانه / شیشه عبور و بشکن
برسون با یه ستاره / دستاتو به دستای من

بی تو کوچه ترانه / یه نفس غرق سکوته
یه نگاه کنی، می‌بینی / دلم این جا روبروته

رو دفتر چشمای من / سخته حساب گریه‌هام
خیال نکن هر جا بری / دنبال رد پات می‌یام

لک زده دل ترانه / واسه یک واژه روشن
واسه پر کشیدن تو / از شب خاطره تا من

زیر سقف غصه، لمس آسمون یه آرزوست
پشت سر میله نقره‌ای و قفلی روبروست

نوشته‌های خط خطی / دل ترانه مو سوزوند
وقتی دوباره بی‌صدا / یکی می‌رفت، یکی می‌موند!

مطمئن باشید، شما هم جزء کسانی هستید که تا به حال بارها و بارها از این روش در ترانه‌هایتان استفاده کرده‌اید، تنها شاید به آن توجه نکرده بودید، اما حالا که با این روش نیز آشنا شدید، بیش از پیش به منطقی بودن تشبیه‌هایتان توجه کنید، چرا که همین استعاره‌ها است که ترانه شما را شنیدنی می‌کنند.

در ضمن خودتان را آماده کنید که در هفته آتی در «کارگاه ترانه» در رابطه با «**مخاطب نگاری**» ترانه برایتان توضیح دهیم.

گاه انسان، در مقابل بعضی ها از خوشبختی خود احساس شرم می کند

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

شکرخند

مهدی مجردزاده کرمانی

بر روزگار مضحک ما ای پسر بخند
«مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند»
هنگام غم، به خنده لبی باز کن چو گل
دوران غم چو عاقبت آید به سر بخند
گر کاسبی و بر همه اجحاف می‌کنی
چون مالیات، از تو درآرد پدر، بخند
رانندگی، ملازم صد چاله چوله است
این چاله‌ها چو بشکندت شافنر، بخند
گر قدرت خرید تو کم شد، فغان مکن
از کم شدن مترس و کمی بیشتر بخند
رانندگان چو ترمز بی‌جا بسی کنند
از جا مجنب و بر شوفر بی‌هنر بخند
از کوزه‌ی شکسته اگر آب می‌خوری
بر کوزه‌ی شکسته و بر کوزه‌گر بخند
چون ناله‌ی تو هیچ ندارد اثر، منال
چون غصه‌ی تو هیچ ندارد ثمر بخند
گر فیلسوف عاقلی و اهل معرفت
بر کارهای مضحک نوع بشر بخند

مزد سرایدار ز استاد سر شده!

مرتضی جباری - کرمان

دانی چرا تخیل ما سست‌تر شده؟
زیرا که زندگی به همه سخت‌تر شده
از وعده‌های اهل سیاست به هر زمان
دل‌ها گرفته است و غم بیشتر شده
گندم گران و کاه گران و علف گران
هر جا که بنگری همه بیطارتر شده
کمتر برای شغل جوانان عمل کنیم
بخش خصوصی مشکل هر بی‌خبر شده
در بازنشسته‌ها چو به نیکو تو بنگری
مزد سرایدار ز استاد سر شده
تحقیق و علم رفته گل میخ مشتری
مزد تقاعدات همه سربه‌سر شده
پاداش و مزد آخر خدمت به هر کسی
طوری بداده‌اند که عدلش دمر شده
راضی شوی که رابطه حاکم شود به ما؟
از بی‌عدالتی به چشم همه بیشتر شده
بینی که قیمت همه اجناس شد فزون
مامور کنترل به گمان دزدتر شده!

بوش دغا!

محمد عمادی - دبی

بگو از قول من به بوش گدا
ای نفهم درازگوش و دغا!
کم بکن عروعر به جان ننه‌ت
می‌زنی حرف بیخودی تو چرا؟
نیست ایرانی همچو سومالی
تا بترسد ز حرف پرت و پلا
از چه پا توی کفش ما بکنی
کشک خود را بساب ای آقا!
کور هستی، مگر نمی‌بینی
همه جا خشم و مشت ملتها؟
آبرویی دگر نمانده برات
شده‌ای پاک ذله و رسوا
واقعاً گر که راست می‌گویی
چیست پس این گوانتاناما؟
درپی چیستی تو در افغان
توی سودان و در عراق و غنا؟
از چه با ظلم و جنگ‌افروزی
برده‌ای از میانه صلح و صفا؟
داده‌ای بهرچه به اسرائیل
آری آن صهیونیست بی‌پروا
توپ و خمپاره تا کند لت و پار
مردم بی‌گناه در «قانا»
هر کجا پا نهادی ای نادان
از چپ و راست خورده‌ای تیپا
گر نداری شعور و عقل، برو
«قصه موش و گربه برخوانا»
گر بسازیم هسته اتمی
یا ببلعیم هسته خرما
تو در این کار می‌کنی فوری
به چه علت دخالت بیجا؟
هی زنی قد که کشور ایران
گشته تهدید بهر این دنیا
نشود گر کسی جلودارش
آتشی افکند به خرمن ما
گوش کن لحظه‌ای چه می‌گویم
با تو ای کله پوک سر به هوا!
نیست هر چند ملت ایران
اهل مردم ستیزی و دعوا
همه‌شان مردمی صفاجویند
با خرد، هوشمند و باتقوا،
لیک اگر دستهای خود منبعد
نکشی از قتال و از بلوا
یا که برگردد از تو بخت و دمی
سایه‌ات این طرف شود پیدا
می‌کند خلق توی آستینت
چوب باتون و قس علیهذا!

توضیح: چند روز پیش برای شرکت در شب شعر طنزی در شهر «شازند» استان مرکزی با عنوان «طنزانه» برای شعرخوانی دعوت شده بودم که متوجه وجود استعدادهای خوبی در این استان در زمینه طنزپردازی شدم. مثلاً در پایان مجلس، قطعه زیر را یکی از خوش ذوقان حاضر که گویا دل پردردی از مادر عیال مربوطه‌اش داشت، دودستی به بنده تقدیم کرد و بنده نیز با تمام وجود به شما و معدود مادرزنهایی تقدیم می‌کنم که زندگی بهم زنند. نه انگار که زنند!

مرد خوشبخت

کریمی نورعینی - اراک

یک زنی گفت شوهر خود را
ای مرا مونس دل و همدم،
گو به من تا که مطلع گردم
مرد خوشبخت کیست در عالم؟
مرد گفتش که نیست خوشبختی
در جهان غیر حضرت آدم
چون که مادرزنی نبود او را
که زند زندگی وی برهم!

شاکی

حسن شعبانی (بانی)

در جمع شب‌نشینی ما شور و حال کو
سیب و خیار و خربزه و پرتقال کو
شبهای جمعه گردهمایی دوستان
بزم نشاط و همهمه قیل و قال کو
گرمابه عمومی زیر گذر چه شد؟
صابون و کیسه و لگد و مشت مال کو
رفتم درون پارک خودم را سبک کنم
پرسیدم از کسی که در اینجا مبال کو؟
غرید و اخم کرد و تشر زد که بی‌ادب
در کله کل تو شعور و کمال کو
یادش بخیر بر سر هر کوی و برزنی
فریاد آی بلال، شیربلال کو
گفتم که از حرام به جایی نمی‌رسی
گفتا تو هم دلت خوشه، مال حلال کو؟!
هرچند شاخ دیو تورم شکستنی است
در هفت خوان قصه ما پور زال کو
شیر درنده خوی گرانی شبانه‌روز
هی نعره می‌کشد که به چنگم غزال کو
شاکی از این حقوق کم مستمری‌ام
فرصت کم است و حوصله شرح حال کو
مسوول محترم که به مسند نشسته‌ای
پاسخ برای این همه طرح سوال کو
از ما بیان مطلب و نشنیدن از شما
از بهر رفع مشکل‌ها احتمال کو
گفتم رفیق، رسم وفا کو، جواب داد:
«بانی»، رفیق نادره ایده‌آل کو؟!

اطلاعات هفتگی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie@yahoo.com

از مشروطه تا مشروط شدن!

بگذارید برای یک روز هم که شده، به سبک برنامه معروف رادیو با عنوان «تقویم تاریخ» شروع کنیم:
صد سال پیش در چنین سالی (چهاردهم مرداد سنه ۱۲۸۵ شمسی) مظفرالدین شاه قاجار - علیرغم کهولت سن و به هم ریختگی مزاج - فرمان مشروطیت را از خودش صادر کرد. پس از امضای مبارک، دیری نگذشت که ایشان ریق رحمت را لاجرعه سر کشید و دو سال بعد از آن هم که فرزند خلف (یا ناخلفش) محمدعلی شاه مستبد، تاب تابلو «عدل مظفری» را بر سر در مجلس شورای ملی که هنوز داشت نفس‌های اولش را می‌کشید، نیاورد و در یک اقدام ضربتی کوبنده، دروازه مجلس را با ضربات پنالتی لیاخوف روسی به توپ بست و درش را فی‌المجلس بست. فاتحه!...

بیت توپ:

مجلس تمام گشت و به آخر رسید زود
ما همچنان در اول «اصلاح» مانده‌ایم

به همین مناسبت مجلس یادبودی از سوی برگزارکنندگان همایش «ایران، یکصد سال پس از مشروطیت» امروز و فردا در تهران تشکیل می‌گردد که شرکت شما باعث شادی روح مشروطه و تسلی خاطر بازماندگان آن خواهد بود.

در همین رابطه، با تنی چند از اقشار مختلف الاضلاع مردم همیشه در صحنه راجع به مشروطه گفتمان کردیم که ذیلاً ملاحظه می‌فرمایید:

یک عتیقه‌فروش: من چیز چندانی از مشروطه پشروطه نمی‌دانم ،اما چند تا سکه یکصد ساله دارم که در دوره مظفرالدین شاخ.... ببخشید، مظفرالدین شاه ضرب شده است. الان هم باید بروم که توی ترافیک دم غروبی گیر نکنم.

یک قصاب: من فقط همین قدر می‌دانم که می‌گویند بعد از به هم ریختن بساط مشروطه، عده‌ای را گرفتند بردند باغ شقه شقه‌شان کردند.

یک آشپز: مرحوم والد تعریف می‌کرد در ایام مشروطیت یک دیگ‌های پلو جلوی در سفارتخانه انگلیس روی اجاق بار گذاشتند که عطر پلو آن تمام سطح منطقه قلهک و زرگنده و قیطریه و قریه شمیران آن موقع را چنان از جا برداشته بود که مپرس.

یک دانشجو: گفتید مشروطه، داغ دلم تازه شد. الان این ترم دوم است که مشروط می‌شوم. چکار کنم؛ مجبورم برای تامین شهریه بالای دانشگاه بروم مسافرکشی کنم. و چون نمی‌رسم درس بخوانم هی مشروط می‌شوم. بچه‌ها به من می‌گویند: مشروطه‌چی!

یک رهگذر ساده: ببخشید.... من راجع به مشروطه چیزی نمی‌دانم، چون اهل این محل نیستم.

بحمدالله طبقات مختلف مردم، با وجود تمام گرفتاری‌های شخصی و شغلی که دارند، راجع به مشروطه حرفها دارند که البته تک و توکی هم به قدری در ارتباط با گرانی و مسکن و اشتغال و ازدواج و شرط و شروط آن حرف و حدیث دارند که عجالتاً کمتر از «مشروطیت» و یکصد ساله شدن آن می‌دانند وگرنه علاوه بر برادران و خواهران اصلاح طلب، یحتمل جشن تولد مبسوط و مفصلی در محلات مختلف شهر برپا می‌کردند و یکصدتا شمع تک شعله هم روی کیک مربوطه روشن می‌کردند که اگر جمیعاً (و رحمه‌الله و برکاته) نیز می‌خواستند با فوت خاموشش کنند، به ضرس قاطع نمی‌توانستند چنین کنند.

حکایت مشروطه: می‌گویند مظفرالدین شاه در کاخ گلستانش آرزوست (به همان وضع وارفته ایام کهولت) نشسته بود که یکهو از بیرون کاخ سر و صدای مشروطه‌خواهان و بازاریان بلند شد. از فراشان و درباریان پرسید که اینها چه می‌گویند؟ گفتند: قربان، ظاهراً رعیت مشروطه می‌خواهد. گفت: حالا این مشروطه مگر چی هست؟ گفتند: یعنی عمران بلاد و ترقی آحاد و توسعه شوارع و تکثیر صنایع و..... (دیگر چیزهایی قریب به همین مضامین). مظفرالدین شاه دستی به سبیل از بناگوش دررفته همایونی کشید و گفت: یعنی که تهران، حکم لندن شود؟ گفتند: بله. فرمود: چه از این بهتر.... بیاریدش امضا کنم. پس آوردند، امضا کرد.

افکار خنده‌دار اسرائیل

چرا می‌خندید؟... هنوز که نه چیزی گفتم، نه چیزی نوشتم. یعنی افکار اسرائیل (وایضاً بوش و بلر اسرائیل پرور) تا این حد خنده‌دار است که تا ما بیاییم بگوییم «ف»، شما تا «فرحزاد» رفتید؟ یاللعجب، خودمان هم خنده‌مان گرفت.

خنده درمانی: اشکالی ندارد؛ خنده بر هر درد بی‌درمان دواست. خنده درمانی خودش از نظر پزشکی هزار و یک خاصیت دارد و هزار و یک مرض را از بین می‌برد که اولیش خود صاحب مرض می‌باشد.

به هر حال حق دارید بخندید. عزا، چنان عزایی است که نیروهای مربوط یا منتسب به مرده‌شوی هم گریه‌شان گرفته است؛ منتهی اگر به عوض گریه دارند می‌خندند؛ اولاً به خاطر آن است که براثر مقاومت غافلگیرانه حزب‌الله لبنان دستپاچه شده‌اند؛ و در ثانی زبان حالشان مصداق کلام معروف زیر است که می‌خوانید.

خنده اجباری:

خنده تلخ من از گریه غم‌انگیزتر است
کارم از گریه گذشته است، از آن می‌خندم

«کوین ساتیز» خبرنگار آمریکایی صفحه «نقاط داغ» سایت یاهو (که با آن «یاهو»ی مورد نظر بعضی دراویش فرق دارد) اخیراً به مناطق درگیر جنگ در لبنان رفته و گزارشی از مجموعه مشاهدات و مکالمات خود نوشته که تمام آن را در این تیتر درشت (و درست) خلاصه کرده است:

«فکر نابودی حزب‌الله لبنان خنده‌دار است».

او البته این مطلب را از قول یکی از منابع انسانی لبنانی نقل کرده که در یک اقدام انسانی برخلاف رویه معمول رسانه‌های جمعی غرب (به خصوص بوق‌های استکبار جهانی) نقل قول درستی کرده و حتماً جای در نظر گرفتن یک مرخصی تشویقی یا نوشتن یک پاداش در فیش حقوقی‌اش هست. بوش و بلر در خیالات خام و نپخته و خنده‌دار خود خواب شکست مقاومت حزب‌الله لبنان را می‌دیدند که باید عرض کرد: «خواب دیدید، خیر باشد»؛ که چون خیر نبود و شر بود، فلذا چیزی عرض نکردیم. فقط همین مقدار عرض کردیم که: خوابنامه شتری:

شتر در خواب بیند پنبه دانه
گهی لف لف خورد، گه دانه دانه

این قضیه فقط منحصر به عصر «شتر» هم نیست؛ در عصر «موتور» نیز صادق است. به طوری که ما امروزه حتی «غمزه موتوری» هم داریم. می‌گویید نه؛ از موتورسواران سؤال کنید.

به هر شکل (ولو رژیم صهیونیستی بدشکل) الانه تمام مقامات ارشد اسرائیل، از حیث رنگ چهره، زرد کردند. تقصیر خودشان هم هست.

می‌خواستند گول «چراغ سبز»های آمریکا و انگلیس را نخورند. حالا خوردند، بخورند! اوضاع اسرائیل و آمریکا چنان خیط شده که سران غرب نیز در یک چرخش آشکار به سمت حزب‌الله لبنان، از واشنگتن دارند فاصله می‌گیرند و همان سیاست «دوری و دوستی» را ظاهراً ترجیح می‌دهند که ادامه دهند.

از گزارش خبرنگار آمریکایی و از چرخش سران عرب بگذریم. در خود سرزمین‌های اشغالی، روزنامه اسرائیلی «یدیعوت آهارانوت» مقاله جالبی در باب اقرار به شکست ارتش تا به دندان مسلح اسرائیل نوشته بود و این تیتر را عنوان مقاله‌اش قرار داده بود: «مرده‌هامان را بشماریم!»

در تایید فرمایش این روزنامه اسرائیلی: بله، بشمارید!

طنز برعکس

«احمدی‌نژاد، بوش را به مناظره دعوت کرد.»
- جراید

گربه تو افتدم نظر، چهره به چهره، رو به رو
ول نکنم یقه‌ی تو را، شهر به شهر و کو به کو!

در نظر ایرانیان، فوق العاده ترین جنبه اخلاقی امیر، همان فسادناپذیری مطلق وی بود • واتسون

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در این روزها دقت کنید که از غر زدن دوری کنید، چون اطرافیان تحمل این وضع را ندارند و ممکن است شرایط نامساعدی ایجاد شود، گذشته از اینکه بهتر است در دل گمان نکنید که تمام افکار شما درست و حقیقی است و یک درصدی را هم برای تفکر اشتباه خودتان درنظر بگیرید تا بتوانید منطقی مسائل را بررسی کنید.

در این هفته تغییر و تحولی را پیش‌رو دارید که نباید ترسی از آن به دل راه دهید و بدانید حرکت روی خط مستقیم سخت و دشوار است، پس با انعطاف بیشتری ادامه دهید و از بایگانی اندوخته‌های مادی و معنوی غافل نشوید و هرکدام را جداگانه در جای خود داشته باشید.

اردیبهشت

دوستی دارید که او را خیلی ارزشمند می‌دانید، ولی مدتی است که باعث دلتنگی و ناراحتی او می‌شوید و باید عذرخواهی مفصلی از او داشته باشید تا واقعاً او را راضی نمایید. دوست خوبم! در این روزها لازم است که تنوعی در زندگیتان داشته باشید تا یکنواختی را از خود دور سازید و موثرترین آن یک مسافرت دلچسب می‌باشد. دوست عزیز، گاهی اوقات فکر می‌کنید که در برخی امور عقب افتاده‌اید، ولی باور کنید که شما در جای مناسبی قرار دارید و برای بهبود اوضاع لازم است که همت قوی و محکمی داشته باشید تا بتوانید همه چیز را تغییر دهید و بدانید که با حرف بدون عمل چیزی تغییر نمی‌کند!

خرداد

اگر قصد پشتیبانی از کسی را ندارید بهتر است اقدام به تهدید هم نکنید، چون جبران عواقب آن برای شما دشوار خواهد بود و درعین حال دقت کنید تا از نظر عاطفی مورد سوءاستفاده قرار نگیرید و با سرنوشت همساز شوید و در این صورت است که لذت آرامش و زندگی را خواهید چشید.

سوالی در ذهن دارید که شاید فکر کنید بی‌جواب است، ولی در این روزها شرایطی مهیا می‌گردد تا بتوانید پس از جستجوی دقیق پاسخ صحیح را دریابید. دوست خوبم! استفاده از سبزیجات برای سلامتی شما از ضروری‌ترین‌ها به‌حساب می‌آید.

تیر

دوست خوبم! به خودتان فشار نیاورید که بخواهید هرآنچه که هست را بازگو کنید، گاهی اوقات یک لبخند و یک نگاه و حتی یک جمله کوتاه می‌تواند گویاترین بخش احساس باشد، پس بدانید هرآنچه را می‌خواستید منتقل کرده‌اید و منتظر نتیجه باشید. اما از جهت سلامتی لازم است تست کاملی از خود به عمل آورید تا با اطمینان قلبی کامل پیش بروید و در دل فکر بهبود مسائل موجود باشید. در ضمن در این هفته میزبان مهمانهایی خواهید بود که دیدارشان پرخیر و برکت است!

مرداد

سکوت را در این روزها به شما توصیه می‌کنم که خود می‌تواند بیان‌کننده هزاران نکته و حرف ناگفته باشد بدون اینکه بخواهید جای سوالی برای کسی باقی بگذارید. در این هفته لازم است که امورتان را مثل همیشه دنبال کنید و از انجام کارهای ریسک‌پذیر دوری نمایید، چرا که زیر ذره‌بین اشخاص متعددی هستید که خودتان هم فکرش را نمی‌کنید.

در مورد تصمیمات اساسی و مهم‌تان عجله نداشته باشید چون فرصت برای این‌گونه امور بسیار است و در این روزها باید زمینه‌های مالی مناسبی را تدارک ببینید و با منطق پیش بروید و انتخاب کنید.

شهریور

خوب می‌دانم که کلمات نمی‌تواند بیانگر احساسات شما باشد، چرا که توانایی آنها کمتر از اینهاست، ولی نگران نباشید که عمل شما گویاتر از همه چیز خواهد بود، البته به شرط اینکه بی‌چشمداشت باشد.

دوست خوبم! در این هفته لازم است که در بعضی زمینه‌ها بیشتر کار کنید زیرا موانعی وجود دارد که گذر از آنها سخت می‌نماید. در مورد خریدی که در ذهن دارید نگران نباشید و فقط لازم است برنامه‌ریزی دقیقی کنید، تا همه چیز بر وفق مراد پیش برود و این را نیز بدانید که انتخاب شما نشانگر سلیقه شماست، پس برای هر انتخابی که پیش‌رو دارید دقت کنید!

مهر

در این روزها احتیاج به برنامه‌ریزی دقیق و حساب شده دارید تا بتوانید هرآنچه را که در ذهن می‌پرورانید پیاده کنید و انرژیهای منفی اطرافیان را خنثی سازید و در این صورت است که مثل همیشه شاد و سرزنده خواهید بود.

پیشامدی در راه است که می‌دانیم برای شما تازگی ندارد و مثل گذشته به‌راحتی تحت کنترلتان درخواهد آمد، پس اجازه ندهید که دوباره تلخ‌کامی‌ها تکرار شود. ملاقاتی پیش‌رو دارید که احتمال آن را نمی‌دادید، پس بهتر است توجه خوبی را به‌کار بندید و خودتان را با سوالهای بی‌جواب سنگباران نکنید.

آبان

خبر غیرمنتظره‌ای می‌شنوید که امیدوارم ارتباط مستقیمی به شما نداشته باشد اما در هر موقعیتی احتیاط شرط عقل است، پس این روزها و ثانیه‌ها را هم با دقت پشت سر بگذارید، در غیر اینصورت اگر شرایط خلاف انتظار شما پیش رفت، به هیچ‌وجه نمی‌توانید اعتراضی داشته باشید، پس بی‌قراری را کنار بگذارید و منطقی رفتار کنید.

در ضمن جرقه‌ای در ذهن‌تان می‌زند که لازم است آن را جدی دنبال کنید و از تردیدها به دور باشید که باعث دور ماندن از اهدافتان خواهند شد. یک هدیه ناب برای شما در راه است قدرش را بدانید.

آذر

دوست خوبم! داشته‌ها را غنیمت شمارید و بخت برای استفاده از آنها را بیدار نگه دارید زیرا ممکن است زمان مناسبی که شما درنظر دارید هیچ وقت فرا نرسد! در مورد تصمیمی که باید بگیرید اصلاً توجهی به ظواهر امر نداشته باشید، چرا که اینها موقت و زودگذر می‌باشد پس از دیدن خوبی‌ها غافل نمانید!

در ضمن دوراهی و تردید برای شما بی‌معنا است، چرا که تا بحال بارها قدرت تصمیم‌گیری‌تان ثابت شده و امیدوارم این بار نیز قاطعانه عمل کنید.

دی

پیشنهاد کاری خوبی خواهید داشت که لازم است تحقیقات و مشورت را به کار بندید و جزئیات هر مساله‌ای را پی‌گیری کنید. خوشبختانه اشخاص زیادی را دارید که مورد اعتمادتان هستند پس برای بررسیهای لازم از آنها کمک بگیرید و کار را به کاردان بسپارید تا نتیجه معقول بگیرید.

دوست نزدیک و عزیزی دارید که در مخمصه‌ای گرفتار شده و باید دست یاری به سمت او دراز نمایید و در این مسیر هیچ چشم‌داشتی هم نداشته باشید. انرژی‌های مثبت برای شما در راه هستند.

بهمن

روزهای پیش‌روی شما سرشار از شادی و انرژی است، به‌گونه‌ای که در انتخاب دچار تردید می‌شوید و باید حرکتتان تعیین‌کننده باشد و اجازه ندهید که اطرافیان حتی نزدیکان در آن دخالتی داشته باشند، چون شما به تمام جزئیات موضوع آگاهی دارید.

در مورد دلهره‌ای که دارید، باید بگویم بسیار گذرا است و بعد از به نتیجه رسیدن حداقل برای شما تبدیل به موضوع خنده‌دار خواهد شد.

دوست خوبم! برزخ برای شما شکنجه وحشتناکی به حساب می‌آید، پس اجازه ندهید که شرایط برای شما این چنین رقم بخورد!

اسفند

لازم است که در مورد عقاید و تصمیم‌های شما تذکر جدی بدهم زیرا ممکن است فردا دیر شده باشد، پس لازم است که از جزء به جزء آنها اطلاع یابید و طلسم «نه» گفتن را بشکنید چون آنچه که لطمه‌پذیر است، شما هستید!!

در مورد اعتباری که در این سالها برای خودتان کسب کرده‌اید، باید دقت کنید که با یک حرکت نادرست آن را خدشه‌دار نسازید. نکته دیگر این که از دیدار دوستان و عزیزان غافل نشوید که موثرترین غذای روح است.

در پایان باید بگویم، در این هفته لازم است که برای خودتان لحظه‌های تنهایی زیادی را کنار بگذارید.

گزارش شهرستان

بقیه از صفحه ۱۱

● **روستای ییلاقی سرند و ماودر، آب انبارها، حمام‌های بزرگ و مساجد و تکایا، تالار آیینه نشان، عمارات باشکوه و منبت‌کاری و استخرهای آب باشکوه با نوارهای چرخان و طلاکوب یا سیم‌کوب و باغها و کوشک‌های باصفا و کانال کشی نهرها** (مربوط به زمان حکومت امیرحسن خان از امرای شیبانی طبس).

● **سد ذخیره‌ای نهرین:** واقع در ۲۱ کیلومتری شرق شهرستان طبس و با ارتفاع ۴۸ متر از بستر زمین.

صنایع دستی و سوغات و خوراکی ها

● **فرش دستباف ابریشمی:** قالی‌های دستباف طبس که توسط هنرمندان قالی‌باف این شهرستان بافته می‌شود، متاسفانه از نظر بکارگیری مواد اولیه مرغوب رنج می‌برد و می‌توان گفت از نوعی ابریشم پست استفاده می‌شود که این امر، معضل بزرگی در بازار فرش کشور محسوب می‌شود. از انواع ظروف مسی کنده کاری شده می‌توان به عنوان صنایع دستی خاص طبس نام برد.

در سفر به طبس انواع محصولات کشاورزی، غذایی، شیرینی و مرباجات را می‌توان به عنوان سوغات برای عزیزان تهیه کرد.

دانشگاه ها و مراکز آموزش عالی

توجه به امور فرهنگی از دیرباز درمیان مردم طبس رواج داشته است. این شهرستان دارای چند دانشگاه از جمله دانشگاه آزاد، دانشگاه پیام نور و دانشگاه فنی امام علی(ع) است.

حوزه علمیه امام جعفر صادق(ع) (واحد آقایان) - **حوزه علمیه‌ی مکتب الزهرا(س)** (واحد بانوان): جمع زیادی از علاقه‌مندان علوم دینی در این حوزه‌های علمیه مشغول تحصیل دروس حوزوی هستند.

شخصیت ها و مفاخر

شهرستان طبس مفاخر و اندیشمندان زیادی را در دامان خود پرورده است. از جمله: آقاشیخ محمد حسین طبسی (فقیه، عالم و مرجع تقلید)، آیت الله حاج شیخ ابراهیم مجتهد نجفی، آیت الله میرزا سیدعلی مدرس طبسی، حجت الاسلام شیخ محمد علی امینیان مدرس، فدایی (شاعر معاصر)، آیت الله عباس واعظ طبسی (تولیت آستان قدس رضوی).

نشریه ها، کتابخانه ها و سینما

شهرستان طبس، از نظر چاپ و انتشار نشریه‌ها در سطح استان یزد، جایگاه قابل توجهی را به خود اختصاص داده است. در این شهرستان چند نشریه به صورت ماهنامه و گاهنامه چاپ و منتشر می‌شود. شماری از نشریه‌های طبس عبارتند از:

● **میقات الرضا:** این نشریه زیرنظر امور فرهنگی آستانه امامزاده حسین بن موسی الکاظم(ع) چاپ و منتشر می‌شود.

● **طبس گلشن:** این نشریه زیر نظر شهرداری طبس و به سردبیری مهندس حقی انتشار می‌یابد.

● **آوای کویر (نگین کویر):** این نشریه نیز توسط موسسه فرهنگی بیت الزهرا(س) چاپ می‌شود.

● **گاهنامه عروج:** این نشریه زیرنظر کانون قرآن و عترت دانشگاه آزاد واحد طبس به سردبیری هادی جعفریان مقدم انتشار می‌یابد.

● **دادرس:** این نشریه توسط دانشگاه پیام نور واحد طبس و به سردبیری خانم فهیمه بوررنگ به چاپ می‌رسد.

● **کتابخانه امامزاده حسین بن موسی الکاظم(ع):** این کتابخانه در سال ۱۳۸۰ تاسیس شد و دارای ۲۳ هزار جلد کتاب است. از دیگر کتابخانه‌های عمومی در سطح طبس می‌توان به کتابخانه عمومی وابسته به اداره فرهنگ و ارشاد شهرستان و کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان اشاره کرد.

● **سینما کویر.** در طبس تنها یک سینما وجود دارد که به نمایش آثار سینمایی اختصاص دارد.

■

گویش مینابی

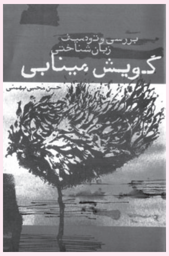

حسن محبی بهمنی

چاپ اول: ۱۳۸۴

۲۶۲ صفحه - ۲۸۰۰ تومان

انتشارات سبزان

این کتاب مجموعه‌ای است تحقیقی در باب توصیف و بررسی زبان شناختی اجزای گویش مینابی.

گویش مینابی که در جنوب ایران و حاشیه دریای عمان تکلم می‌شود، حد فاصلی است میان گویش‌های لارستانی و بلوچی و بشاگردی در جنوب شرقی ایران. این تحقیق اولین بررسی نظام‌مند درباره این گویش است که پس از معرفی مختصر موقعیت جغرافیایی و اجتماعی منطقه و روش و پیشینه تحقیق به پیکره اصلی پژوهش پرداخته شده است که دربر گیرنده بخش‌های آوایی، ساخت واژه، نحو و منتخب واژگان و ضمائم آن است. در بخش ساخت واژه و در بیشتر موارد، ساخت‌ها همانند فارسی معیار است، با این تفاوت که در ترکیب پذیری و برخی از زمان‌ها و روش ساخت افعال، شناسه‌ها و نقش‌نما متفاوت عمل می‌کند.

از نظر نحوی در مقایسه با فارسی، این گویش ویژگی‌های منحصر به فردی چون تغییر شناسه در افعال با توجه به زمان و نوع، متغییر بودن جایگاه شناسه‌ها در جملات، کاربرد موازی افعال ارگاتیو و ساخت‌های خاص در افعال گذشته بعید، مجهول و مستمر دارد. ویژگی‌هایی از این دست است که گویش مینابی را در مقایسه با سایر گویش‌ها برجسته و متمایز می‌سازد. مطالعه این کتاب را به زبان‌شناسان و فرهنگدوستان عزیز توصیه می‌کنیم.

پیش از آن که بگذری امروز نیز بگذرد

● استرانگ

پرفروش ترین و خواندنی ترین کتاب سال:
توسل به آیات (راهگشای مشکلات)

حل تمام مشکلات شما؛ با توسل به بزرگترین معجزه‌ی عالم

گرفتارید؟ آیا از مشکلات مادی و معنوی زندگی خود رنج می‌برید؟ دچار بحران‌های روحی، فکری و عاطفی هستید؟ در زندگی زناشویی خود به بن‌بست رسیده‌اید؟ آن چه را که می‌خواهید به دست نمی‌آورید...؟

زندگی خود را نجات دهید!

اگر می‌خواهید:

● قفل بسته‌ی زندگی‌تان را باز کنید...
● زندگی زناشویی خود را نجات دهید...
● به قلب کسی که می‌خواهید، راه پیدا کنید...
● دوست‌داشتنی و جذاب باشید...
● به آرامشی دلپذیر در زندگی‌تان دست یابید...
● به ثروت و فراوانی برسید...
● فرزندانی سالم و عاقبت بخیر داشته باشید
● قدرت حافظه خود را چندین برابر کنید...
● در هنگام تردید و دو دلی بتوانید بهترین تصمیم را بگیرید...
● از شر بیماری‌های صعب‌العلاج خلاص شوید...
● از بیماری‌های روحی و روانی دور بمانید...
● بر افسردگی و اضطراب غلبه کنید...
● از طریق ختم یک سوره‌قرآن، پیامبر اعظم را در رویا ببینید...
● با ۸ فرمان خداوند برای موفقیت در زندگی آشنا شوید..
● به کسب و کار مغازه و محل کسب خود رونق بخشید...
● اعتمادبه نفس خود را افزایش دهید...
● به خوبی سخنرانی کنید...
● با تسلط در هر جمعی بدرخشید...
● آن چه را گم کرده‌اید، بیابید...
● با آداب و ساعات خوب و بد استخاره آشنا شوید...

✓ و سرانجام، با توسل به معجزه بزرگ قرن که برای هر یک از مشکلات شما راه‌حل ساده و عملی دارد، مسیر زندگی‌تان را آسان کنید.

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

با استفاده از کتاب توسل به آیات؛
همین امشب، نیّت کنید، نتیجه آن را ببینید

چگونه این کتاب استثنایی را دریافت کنید؟

علاقه‌مندان تهرانی جهت دریافت کتاب استثنایی «توسل به آیات» + یک کتاب و CD همراه، کافی است فقط با تلفن ٤٤٤٣١١٨٨ (مؤسسه شوکا) تماس بگیرند تا این بسته‌ی موفقیت در عرض یک ساعت توسط پیک موتوری برایشان ارسال شود. مبلغ مجموعه ٢ کتاب+CD١ (کتاب توسل به آیات + کتاب نوشته‌های دلنشین + یک عدد CD آموزشی) فقط ٤٠٠٠ تومان است که هزینه پیک به آن اضافه می‌شود.
شهرستانی‌های محترم نیز می‌توانند با مراجعه به هر یک از شعبه‌های بانک صادرات ایران، مبلغ ٤٠٠٠ تومان + ٥٠٠ تومان هزینه پست سفارشی (جمعاً ٤٥٠٠ تومان) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنند و سپس رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه در تهران ارسال نمایند تا بلافاصله کتاب‌ها و CD ها با پست سفارشی، برایشان ارسال شود.

◆ نشانی موسسه فرهنگی - انتشاراتی شوکا: تهران - بلوار سردارجنگل - نرسیده به بهارشرقی - شماره یک - واحد همکف - موسسه شوکا
تلفن: ۴۴۴۳۱۱۸۸
شوکا: ناشر کتاب هایی که شما دوست دارید!

نقاشی های شما

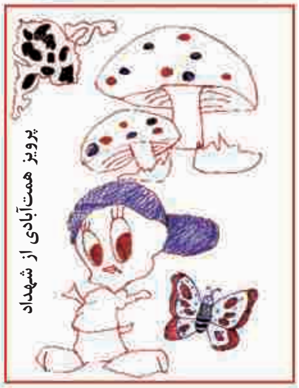

پرویز همت‌آبادی از شهداد

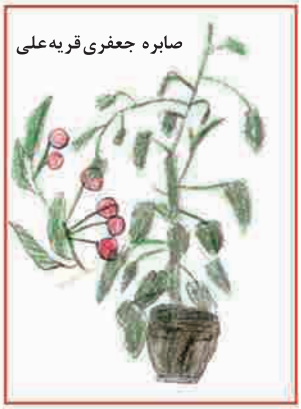

صابره جعفری‌قریه‌علی

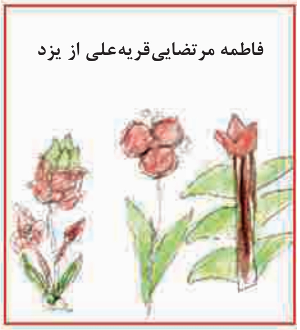

فاطمه مرتضایی‌قریه‌علی از یزد

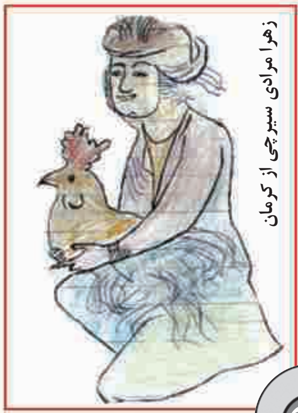

زهرا مرادی سیرچی از کرمان

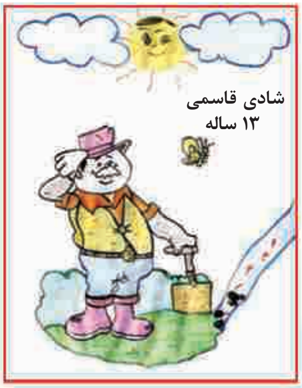

شادی قاسمی
۱۳ ساله

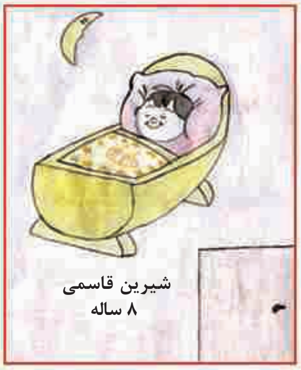

شیرین قاسمی
۸ ساله

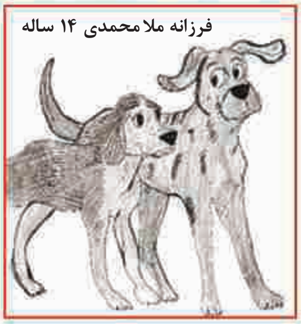

فرزانه ملامحمدی ۱۴ ساله

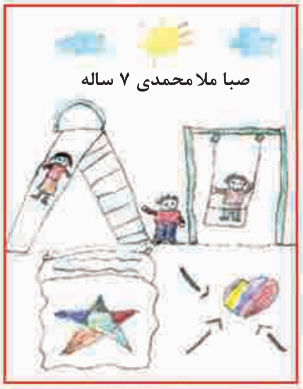

صبا ملامحمدی ۷ ساله

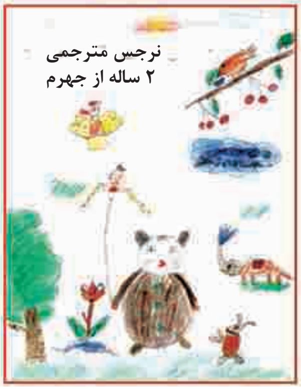

نرجس مترجمی
۲ ساله از جهرم

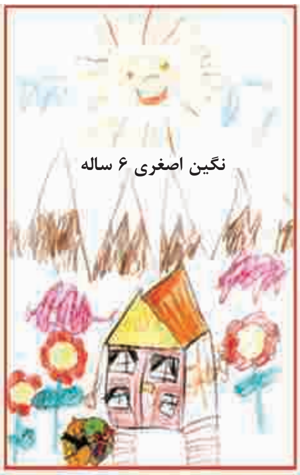

نگین اصغری ۶ ساله

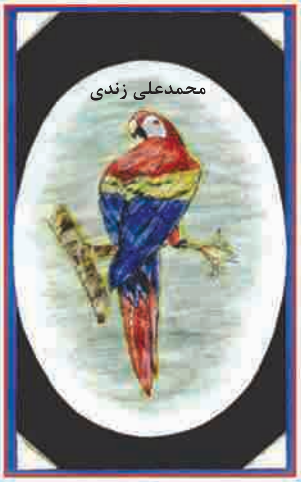

محمدعلی زندی

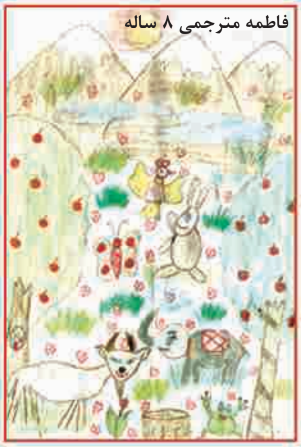

فاطمه مترجمی ۸ ساله

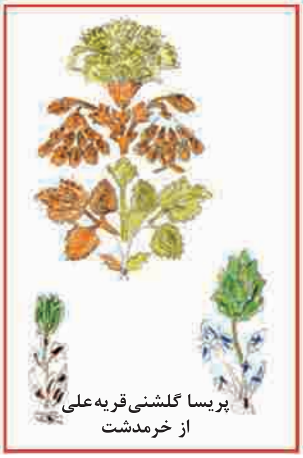

پریسا گلشنی‌قریه‌علی
از خرمدشت

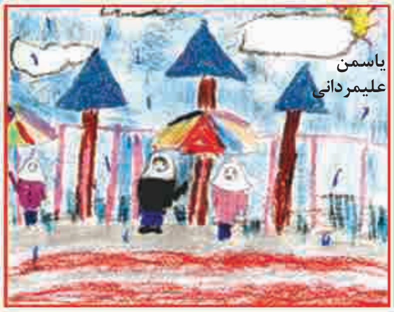

یاسمن
علیمردانی

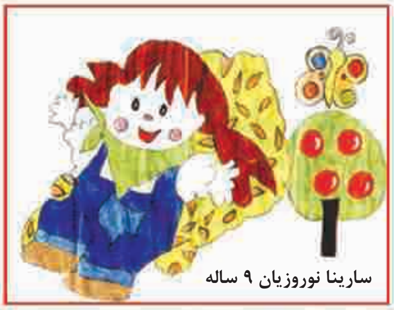

سارینا نوروزیان ۹ ساله

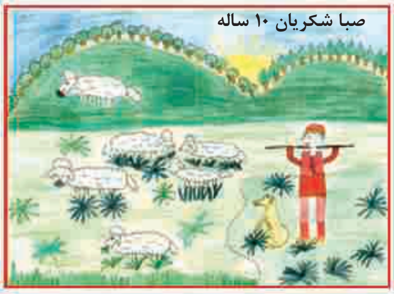

صبا شکریان ۱۰ ساله

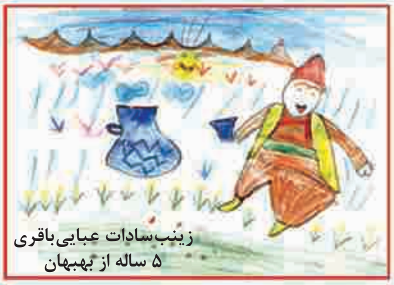

زینب‌سادات عباسی‌باقری
۵ ساله از بهبهان

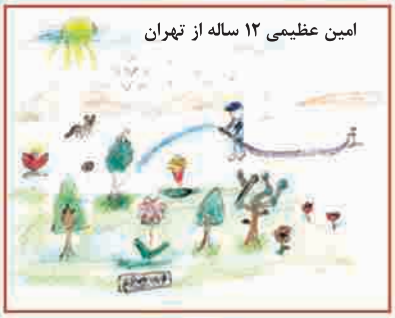

امین عظیمی ۱۲ ساله از تهران

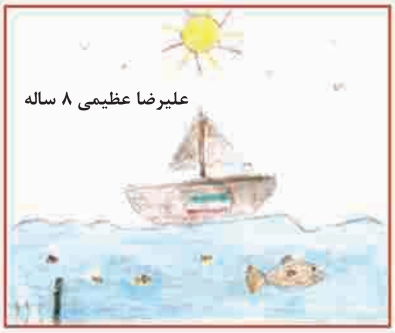

علیرضا عظیمی ۸ ساله

تصویر برگزیده

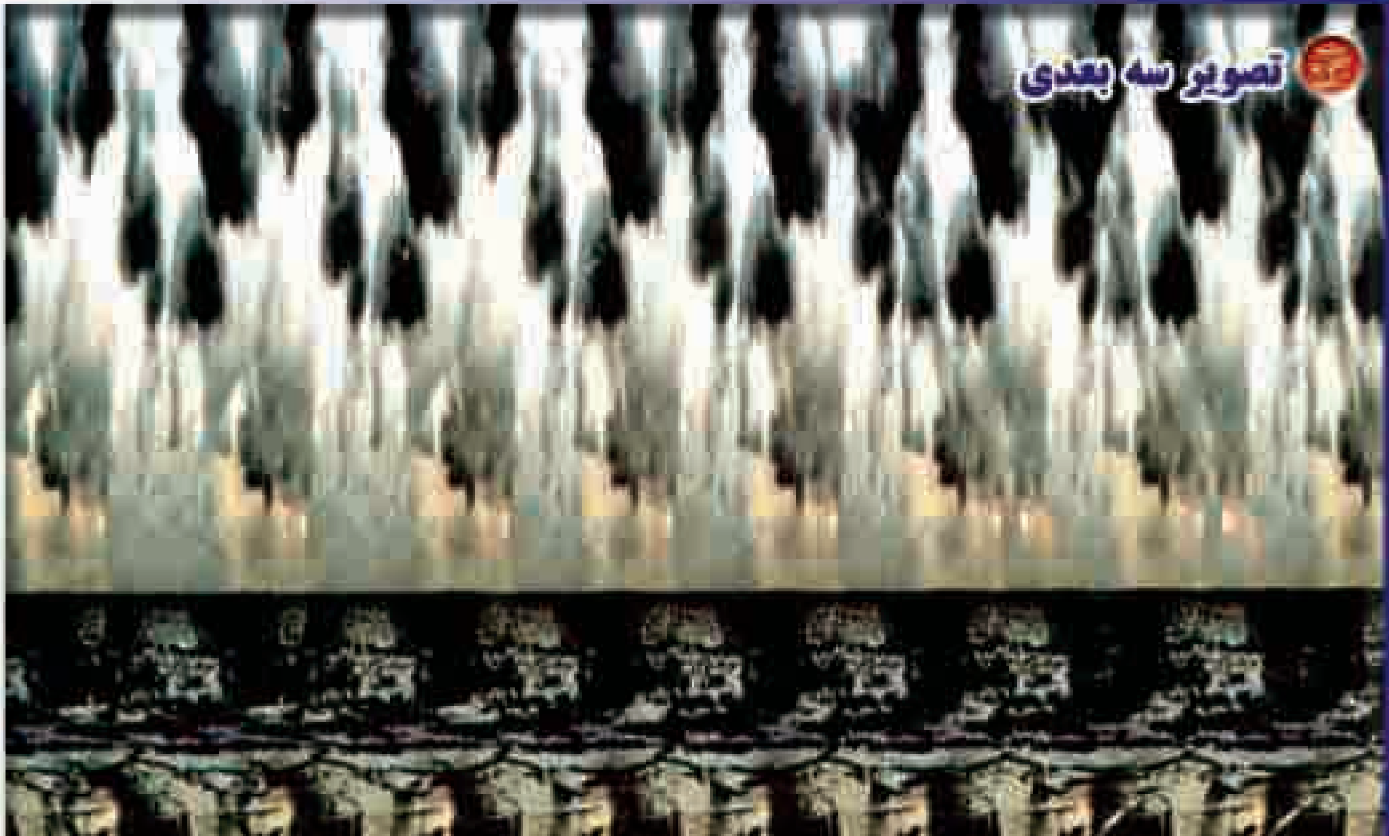

تصویر سه بعدی

جوایز حسابهای قرض الحسنه ویژه کشاورزی

فرصتی دیگر

برای همیاری ، مهرورزی و مشارکت در توسعه بخش کشاورزی با افتتاح حساب قرض الحسنه ویژه کشاورزی به همراه جوایز استثنایی

۱۲۰۰

پژو ۲۰۶

۱۳۰۰ کمک هزینه سفر زیارتی حج عمره

۱۴۰۰ کمک هزینه خرید ادوات کشاورزی

و صدها هزار جایزه دیگر جمعا به ارزش :

۱۸۷ میلیارد ریال

اتمام سپرده پذیری : پایان مهرماه ۸۵
زمان قرعه کشی : آبانماه ۸۵
هر ۱۰۰۰۰۰ ریال در هر روز ۱۰ امتیاز